اندیشه سبز / ۷۶

دفتر شانزدهم

نگاهی نو به حماسه عاشورا



بسم الله الرحمن الرحیم

هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

وثوق

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

هفت شهر عشق : نگاهی نو به حماسه کربلا

مشخصات کتاب

سرشناسه : خدامیان آرانی، مهدی، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور : هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا/ مهدی خدامیان‌آرانی.

مشخصات نشر : قم: وثوق، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۳۵۵ ص.

فروست : اندیشه سبز؛ ۱۶.

شابک : ۳۸۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۷-۰۱۴-۳ ؛ ۴۰۰۰۰ ریال(چاپ چهارم)

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : چاپ سوم : ۱۳۸۹ (فیپا).

یادداشت : چاپ چهارم: ۱۳۸۹.

یادداشت : کتاب حاضر قبلا به صورت جلدی منتشر شده‌است.

عنوان دیگر : نگاهی نو به حماسه عاشورا.

موضوع : حسین‌بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ق.

موضوع : عاشورا

رده بندی کنگره : BP۴۱/۵/خ۶۳۶ ۷ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۳۴

شماره کتابشناسی ملی : ۲۲۴۹۳۸۷

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر سال با فرا رسیدن ماه محرّم، مادرم لباس سیاه به تنم می‌کرد و مرا به حسینیّه می‌فرستاد تا برای امام حسین علیه‌السلام، عزاداری کنم.

زمانی که بزرگ شدم، همیشه به دنبال آن بودم که کسی پیدا شود و همه حوادث کربلا را از اوّل تا آخر برایم تعریف کند، امّا از هر کسی که پرسیدم فقط قسمتی از این حادثه بزرگ را به خاطر داشت.

سال‌ها گذشت تا سرانجام تصمیم گرفتم با مطالعه و تحقیق و مراجعه به متون معتبر تاریخی، به بررسی حماسه عاشورا بپردازم و در واقع، این کتاب، نتیجه همان بررسی‌های انجام شده است که به کمک خود امام حسین علیه‌السلام به آن رسیدم و توانستم آن را به رشته تحریر درآورم.

اکنون آماده باشید تا در این کتاب، همراه کاروان امام حسین علیه‌السلام، از مدینه به سوی مکّه حرکت کنیم و بعد از آن نیز، حوادث مسیر مکّه تا کربلا و حماسه عاشورا را از نزدیک ببینیم و همچنین با داستان قهرمانی حضرت زینب علیهاالسلام، در سفر کوفه و شام، آشنا شویم.

این کتاب را به امام حسین علیه‌السلام هدیه می‌کنم؛ به امید آنکه روز قیامت، شفیع من و همه خوانندگان این کتاب باشد.

مهدی خُدّامیان آرانی۱

نوای کاروان

دوست من، سلام! از اینکه این کتاب را در دست گرفته‌ای خیلی خوشحالم.

من و تو می‌خواهیم ریشه‌های قیام امام حسین علیه‌السلام را بررسی کنیم. پس برای دسترسی به اطلاعات بیشتر، باید به شام سفر کنیم. آیا شام را می‌شناسی؟ شهری که مرکز حکومت معاویه بوده است.

سفر ما آغاز می‌شود و ما به شهر شام (دمشق) می‌رویم...

امشب، شب نیمه رجب سال شصت هجری است. خبری در شام می‌پیچد و خیلی‌ها را بیمناک می‌کند. معاویه سخت بیمار شده و طبیبان از معالجه او ناامید شده‌اند.

معاویه، کسی است که به دستور خلیفه دوم (عُمر بن خطّاب) امیر شام شد و او توانست سال‌های زیادی با مکر و حیله، در آنجا حکومت کند، امّا او اکنون باید خود را برای مرگ آماده کند.۲

معاویه، سراغ پسرش یزید را می‌گیرد، ولی یزید به مسافرت رفته است. او با حسرت، به درِ قصر خود نگاه می‌کند تا شاید تنها پسرش وارد شود.۳

معاویه خطاب به اطرافیان می‌گوید: «نامه‌ای به یزید بنویسید و از او بخواهید که هر چه زودتر نزد من بیاید». نامه را به یک پیک تندرو می‌دهند تا آن را به یزید برساند.

آیا معاویه برای آخرین بار پسرش را خواهد دید؟

حالِ معاویه لحظه به لحظه بدتر می‌شود. طبیبان مخصوص دربار، به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهند. همه مأموران حکومتی در آماده باش کامل به سر می‌برند و همه رفت و آمدها، کنترل می‌شود.

معاویه در بستر مرگ است. او فهمیده است که نفس‌های آخر را می‌کشد.

نگاه کن! معاویه با خودش سخن می‌گوید: «کاش برای رسیدن به ریاست دنیا، این‌قدر تلاش نمی‌کردم! کاش همچون فقیران زندگی می‌کردم و همواره لباسی کهنه بر تن داشتم!».۴

حالا که وقت مرگش فرا رسیده، گویا فراموش کرده که برای ریاست چند روزه دنیا، چقدر ظلم و ستم کرده است. اکنون موقع آن است که به سزای اعمال خود برسد. آری، معاویه می‌میرد و خبر مرگ او به زودی در شهر شام، پخش می‌شود، ولی یزید هنوز از سفر نیامده است.۵ * * * یزید با عجله به سوی شهر شام می‌آید. سه روز از مرگ معاویه گذشته است. او باید هر چه سریع‌تر خود را به مرکز خلافت برساند.

نگاه کن! گروهی از بزرگان شهر شام، به خارج شهر رفته‌اند تا از خلیفه جدید استقبال کنند. اکنون یزید، جانشین پدر و خلیفه مسلمانان است.

یزید وارد شهر می‌شود. کنار قبر پدر خود می‌رود و نماز می‌خواند. یکی از اطرافیان یزید جلو می‌آید و می‌گوید: «ای یزید، خدا به تو در این مصیبت بزرگ صبر بدهد و به پدرت مقامی بزرگ ببخشد و تو را در راه خلافت یاری کند. اگر چه این مصیبت، بسیار سخت است، امّا اکنون تو به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ای!».۶

یزید به قصر می‌رود. مأموران خبر آورده‌اند که عدّه‌ای در سطح شهر، زمزمه مخالفت با خلیفه را دارند و مردم را به نافرمانی از حکومت او تشویق می‌کنند.

یزید به فکر فرو می‌رود! به راستی، او برای مقابله با آنها چه می‌کند؟ آیا باید دست به شمشیر برد؟

از طرف دیگر، اوضاع ناآرام عراق باعث نگرانی یزید شده است. او می‌داند وقتی خبر مرگ معاویه به عراق برسد، موج فتنه همه جا را فرا خواهد گرفت.

اکنون سه روز است که یزید در قصر است. او در این مدّت، در فکر آن بوده است که چگونه مردم را فریب دهد. به همین دلیل دستور می‌دهد تا همه مردم، در مسجد بزرگ شهر جمع شوند.

پس از ساعتی، مسجد پر از جمعیّت می‌شود. همه مردم برای شنیدن اوّلین سخنرانی یزید آمده‌اند. یزید در حالی که خود را بسیار غمناک نشان می‌دهد، بر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! من می‌خواهم دین خدا را یاری کنم و می‌دانم شما، مردم خوب و شریفی هستید. من خواب دیدم که میان من و مردم عراق، رودی از خون جریان دارد. آگاه باشید به زودی بین من و مردم عراق، جنگ بزرگی آغاز خواهد شد».۷

عدّه‌ای فریاد می‌زنند: «ای یزید! ما همه، سرباز تو هستیم، ما با همان شمشیرهایی که در صفّین به جنگ مردم عراق رفتیم، در خدمت تو هستیم». یزید با شنیدن این سخنان با دست، به مأموران خود اشاره می‌کند.۸

کیسه‌های طلا را نگاه کن! آری، آنها، همان «بیت‌المال» است که برای وفاداری مردم شام، بین آنها تقسیم می‌شود.

صدای یزید در فضای مسجد می‌پیچد: «به هر کسی که در مسجد است، از این طلاها بدهید».

تا چند لحظه قبل، فقط چند نفر، برای شمشیر زدن در رکاب یزید آمادگی خود را اعلام کردند امّا حالا فریادِ «ما سرباز تو هستیم» همه مردم به گوش می‌رسد.

مردم در حالی که سکّه‌های سرخ طلا را در دست دارند، وفاداری خود را به یزید اعلام می‌کنند. آری! کیست که به طلای سرخ وفادار نباشد؟

یزید ادامه می‌دهد: «آگاه باشید که من به شما پول و ثروت زیادی خواهم داد».۹

مردم با شنیدن وعده‌های یزید، خوشحال می‌شوند و صدای «اللّه اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. یزید با این کار، نظر همه مردم را به خود جلب کرد و اکنون همه آنها، حکومت او را دوست دارند.

مگر مردم شام جز پول و آرامش چیز دیگری می‌خواستند؟ یزید، مردم شام را به خوبی می‌شناخت؛ باید جیبشان پر شود تا بتوان به راحتی بر آنها حکومت کرد. با پول می‌توان کارهای بزرگی انجام داد. حتّی می‌توان مردم را دوست‌دار یک حکومت کرد. * * *

یزید مطمئن می‌شود که مردم شام، او را یاری خواهند کرد. بدین ترتیب، فکرش از مردم این شهر آسوده شده و فرصتی پیدا می‌کند که به فکر مخالفان خود باشد. به راستی آیا می‌شود آنها را هم با پول خرید؟

او خوب می‌داند که مردم عادی را می‌تواند با پول بخرد، امّا هرگز نمی‌تواند امام حسین علیه‌السلام را تسلیم خود کند. معاویه هم خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند امام حسین علیه‌السلام را با ولیعهدیِ یزید موافق نماید، امّا نتوانست.

تا زمانی که معاویه زنده بود، امام حسین علیه‌السلام ولیعهدیِ یزید را قبول نکرد و این برای یزید، بزرگ‌ترین خطر است. یزید خوب می‌داند که امام حسین علیه‌السلام اهل سازش با او نیست.

اگر امام حسین علیه‌السلام در زمان معاویه، دست به اقدامی نزد، به این دلیل بود که به پیمان نامه صلح برادرش امام حسن علیه‌السلام، پایبند بود.

در همان پیمان نامه آمده بود که معاویه، نباید کسی را به عنوان خلیفه بعد از خود معرّفی کند، امّا معاویه چند ماه قبل از مرگ خود، با معرّفی جانشین، این پیمان نامه را نقض کرد.

یزید می‌داند که امام حسین علیه‌السلام هرگز خلافت او را قبول نخواهد کرد، پس برای حل این مشکل، دستور می‌دهد تا این نامه برای امیر مدینه (ولید بن عُتبه) نوشته شود: «از یزید به امیر مدینه : آگاه باش که پدرم معاویه، از دنیا رفت. او رهبری مسلمانان را به

من سپرده است. وقتی نامه به دست تو رسید حسین را نزد خود حاضر کن و از او برای خلافت من بیعت بگیر و اگر از بیعت خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بفرست».۱۰

یزید دستور می‌دهد قبل از اینکه خبر مرگ معاویه به مدینه برسد، نامه او به دست حاکم مدینه رسیده باشد. او این چنین برنامه ریزی کرده است تا امام حسین علیه‌السلام را غافلگیر کند. او می‌داند که اگر خبر فوت معاویه به مدینه برسد، دیگر نخواهد توانست به این آسانی به امام حسین علیه‌السلام دسترسی پیدا کند.

آیا این نامه به موقع به مدینه خواهد رسید؟ * * * پاسی از شب گذشته است. نامه‌رسانی وارد مدینه می‌شود و بدون درنگ به سوی قصر حکومتی می‌رود تا با امیر مدینه (ولید بن عُتبه) دیدار کند.

نامه‌رسان به نگهبانان قصر می گوید:

ــ من همین الآن، باید امیر مدینه را ببینم.

ــ امیر مدینه استراحت می کند، باید تا صبح صبر کنی.

ــ من دستور دارم این نامه را هر چه سریع‌تر به او برسانم. به او خبر دهید پیکی از شام آمده است و کار مهمّی دارد.۱۱

امیرِ مدینه با خبر می‌شود، نامه را می گیرد و آن را می‌خواند. او می‌فهمد که معاویه از دنیا رفته و یزید روی کار آمده است.

امیر مدینه گریه می کند، امّا آیا او برای مرگ معاویه گریه می کند؟

امیر مدینه به خوبی می‌داند که امام حسین علیه‌السلام با یزید بیعت نمی کند. گریه او برای انجام کارِ دشواری است که یزید از او خواسته است. آیا او این مأموریّت را خواهد پذیرفت؟

امیر مدینه خود را ملامت می کند و با خود می گوید: «ببین که ریاست دنیا با من چه می کند. آخر مرا با کشتن حسین چه کار».۱۲

او سخت مضطرب و نگران است و می‌داند که نامه‌رسان منتظر است تا نتیجه کار را برای یزید ببرد. اگر از دستور یزید سرپیچی کند، باید منتظر روزهای سختی باشد.

«خدایا، چه کنم؟ کاش هرگز به فکر حکومت کردن نمی‌افتادم! آیا این ریاست ارزش آن را دارد که من مأمور قتل حسین شوم. هنوز مردم مدینه فراموش نکرده‌اند که پیامبر چقدر به حسین علاقه داشت. آنها به یاد دارند که پیامبر، حسینش را غرق بوسه می کرد و می‌فرمود: «هر کس که حسینِ مرا دوست داشته باشد خدا نیز، او را دوست می‌دارد». هر کس امام حسین علیه‌السلام را می‌بیند به یاد می‌آورد که پیامبر او را گلِ زندگی خود می‌دانست. چرا یزید می‌خواهد گل پیامبر را پر پر کند؟۱۳ * * * امیرِ مدینه هر چه فکر می کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سر انجام تصمیم می گیرد که با مَروان مشورت کند.

مروان کسی است که از زمان حکومت عثمان، خلیفه سوم، در دستگاه حکومتی حضور داشت و عثمان او را به عنوان مشاور مخصوص خود، انتخاب کرده بود.۱۴

مروان در خانه خود نشسته است که سربازان حکومتی به او خبر می‌دهند که باید هر چه سریع‌تر به قصر برود. مروان حرکت می کند و خود را به امیر مدینه می‌رساند.

امیر مدینه می گوید: «ای مروان! این نامه از شام برای من فرستاده شده است، آن را بخوان».

مروان نامه را می گیرد و با دقّت آن را می‌خواند و می گوید:

ــ خدا معاویه را رحمت کند، او بهترین خلیفه برای این مردم بود.

ــ من تو را به این‌جا نیاورده‌ام که برای معاویه فاتحه بخوانی، بگو بدانم اکنون باید چه کنم؟ من باید چه خاکی بر سرم بریزم؟!

ــ ای امیر! خبر مرگ معاویه را مخفی کن و همین حالا دستور بده تا حسین را به این‌جا بیاورند تا از او، برای یزید بیعت بگیری و اگر او از بیعت خودداری کرد، سر او را از بدن جدا کن. تو باید همین امشب این کار را انجام بدهی، چون اگر خبر مرگ معاویه

در شهر پخش شود، مردم دور حسین جمع خواهند شد و دست تو دیگر به او نخواهد رسید.۱۵
سخن مروان تمام می‌شود و امیر مدینه سر خود را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود که چه کند؟ او به این می‌اندیشد که آیا می‌توان حسین علیه‌السلام را برای بیعت با یزید راضی کرد یا نه؟
مروان به او می گوید: «حسین، بیعت با یزید را قبول نمی کند. به خدا قسم، اگر من جای تو بودم هر چه زودتر او را می کشتم».۱۶
مروان زود می‌فهمد که امیر مدینه، مرد این میدان نیست، به همین دلیل به او می گوید: «از سخن من ناراحت نشو. مگر بنی‌هاشم، عثمان (خلیفه سوم) را مظلومانه نکشتند، حالا ما می‌خواهیم با کشتن حسین، انتقامِ خون عثمان را بگیریم».۱۷
حتما با شنیدن این حرف، خیلی تعجّب می کنی! آخر مگر حضرت علی علیه‌السلام، فرزندش امام حسین علیه‌السلام و دیگر جوانان بنی‌هاشم را برای دفاع از جان عثمان به خانه او نفرستاد! این اطرافیان عثمان بودند که زمینه کشتن او را فراهم کردند. اکنون چگونه است که مروان، گناه قتل عثمان را به گردن امام حسین علیه‌السلام می‌اندازد؟۱۸
امیدوارم که امیر مدینه، زیرک‌تر از آن باشد که تحت تأثیر این تبلیغات دروغین قرار گیرد. او می‌داند که دست امام حسین علیه‌السلام به خون هیچ کس آلوده نشده است.
مروان به خاطر کینه‌ای که نسبت به اهل بیت علیهم‌السلام دارد، سعی می کند برای تحریک امیر مدینه، از راه دیگری وارد شود. به همین دلیل رو به او می کند و می گوید: «ای امیر، اگر در اجرای دستور یزید تأخیر کنی، یزید تو را از حکومت مدینه برکنار خواهد کرد».
امیر به مروان نگاهی می کند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می گوید: «وای بر تو ای مروان! مگر نمی‌دانی که حسین یادگار پیامبر است. من و قتل حسین!؟ هرگز، کاش به دنیا نیامده بودم و این چنین شبی را نمی‌دیدم».۱۹
امیر مدینه در فکر است و با خود می گوید: «چقدر خوب می‌شود اگر حسین با یزید بیعت کند. خوب است حسین را دعوت کنم و نامه یزید را برای او بخوانم. چه بسا او خود، بیعت با یزید را قبول کند». سپس یکی از نزدیکان خود را می‌فرستد تا امام حسین علیه‌السلام را به قصر بیاورد.۲۰ * * * شب از نیمه گذشته و فرستاده امیر مدینه در جستجوی امام حسین علیه‌السلام است.۲۱ او وارد کوچه بنی‌هاشم می‌شود و به خانه امام می‌رسد.
درِ خانه را می‌زند و سراغ امام را می گیرد.
امام، داخل خانه نیست. به راستی، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟ مسجد پیامبر در شب‌های پایانی ماه رجب، صفای خاصّی دارد و امام در مسجد پیامبر، مشغول عبادت است.
فرستاده امیر مدینه، راهی مسجد پیامبر می‌شود و پس از ورود به آن مکان مقدّس، بدون درنگ نزد امام حسین علیه‌السلام می‌رود. امام در گوشه‌ای از مسجد همراه عدّه‌ای از دوستان خود، نشسته است. فرستاده امیر رو به امام حسین علیه‌السلام می کند و می گوید:
ـ ای حسین! امیر مدینه شما را طلبیده است.۲۲
ـ من به زودی پیش او می آیم.
امام خطاب به اطرافیان خود می‌فرماید: «فکر می کنید چه شده است که امیر در این نیمه شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمه شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجّب هستند که چه پیش آمده است.
امام می‌فرماید: «گمان می کنم که معاویه از دنیا رفته و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آنکه این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد».۲۳
آیا امام این موقع شب، نزد امیر مدینه خواهد رفت؟ نکند خطری در کمین باشد؟ آیا معاویه از دنیا رفته است؟ آیا خلافت شوم یزید آغاز شده است؟

یکی از اطرافیان امام از ایشان می‌پرسد: «اگر امیر مدینه شما را برای بیعت با یزید خواسته باشد، آیا بیعت خواهی نمود؟»
امام جواب می‌دهد: «من هرگز با یزید بیعت نمی‌کنم. مگر فراموش کرده‌ای که در پیمان نامه صلحِ برادرم امام حسن علیه‌السلام، آمده بود که معاویه نباید جانشینی برای خود انتخاب کند. معاویه عهد کرد که خلافت را بعد از مرگش به من واگذار کند. اکنون او به قول و پیمان خود وفا نکرده است. من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد، چون که یزید مردی فاسق است و شراب می‌خورد».۲۴
مأمور امیر مدینه، دوباره نزد امام می‌آید و می‌گوید:
ـ ای حسین! هر چه زودتر نزد امیر بیا که او منتظر توست.
ـ من به زودی می‌آیم.
امام از جای برمی‌خیزد. می‌خواهد که از مسجد خارج شود، یکی از اطرافیان می‌پرسد: «ای پسر رسول خدا، تصمیم شما چیست؟»
امام در جواب می‌فرماید: «اکنون جوانان بنی‌هاشم را فرا می‌خوانم و همراه آنان نزد امیر می‌روم».۲۵
امام به منزل خود می‌رود. ظرفِ آبی را می‌طلبد. وضو می‌گیرد و شروع به خواندن نماز می‌کند. او در قنوت نماز، دعا می‌کند... به راستی، با خدای خویش چه می‌گوید؟
آری، اکنون لحظه آغاز قیام حسینی است. به همین دلیل، امام حرکت خویش را با نماز شروع می‌کند. او در این نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند و از او طلب یاری می‌نماید.۲۶
ـ علی اکبر! برو به جوانان بنی‌هاشم بگو شمشیرهای خود را بردارند و به این‌جا بیایند.
ـ چشم بابا!
بعد از لحظاتی، همه جوانان بنی‌هاشم در خانه امام جمع می‌شوند. آن جوانمرد را که می‌بینی عبّاس، پسر اُمّ البنین است. آنها با خود می‌گویند که چه خطری جان امام را تهدید کرده است؟
امام، به آنها خبر می‌دهد که باید نزد امیر مدینه برویم.
همه افراد، همراه خود شمشیر آورده‌اند، ولی امام به جای شمشیر، عصایی در دست دارد.
آیا این عصا را می‌شناسی؟ این عصای پیامبر است که در دست امام است.۲۷
امام به سوی قصر حرکت می‌کند، آیا تو هم همراه مولای خویش می‌آیی تا او را یاری کنی؟ * * * کوچه‌های مدینه بسیار تاریک است. امام و جوانان بنی‌هاشم به سوی قصر حرکت می‌کنند. اکنون به قصر مدینه می‌رسیم، امام رو به جوانان می‌کند و می‌فرماید: «من وارد قصر می‌شوم، شما در این‌جا آماده باشید. هرگاه من شما را به یاری خواندم به داخل قصر بیایید».۲۸
امام وارد قصر می‌شود. امیر مدینه و مروان را می‌بیند که کنار هم نشسته‌اند. امیر مدینه به امام می‌گوید: «معاویه از دنیا رفت و یزید جانشین او شد. اکنون نامه مهمّی از او به من رسیده است».۲۹
آن‌گاه نامه یزید را برای امام می‌خواند. امام به فکر فرو می‌رود و پس از لحظاتی به امیر مدینه می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بیعت مخفیانه من در دل شب، برای یزید مفید باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم با خبر شوند».۳۰
امیر مدینه به فکر فرو می‌رود و درمی‌یابد که امام راست می‌گوید، زیرا یزید هرگز با بیعت نیمه شب و مخفیانه امام، راضی نخواهد شد.
از سوی دیگر، امیر مدینه که هرگز نمی‌خواست دستش به خون امام آلوده شود، کلام امام را می‌پسندد و می‌گوید: «ای حسین! می‌توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا در حضور مردم، با یزید بیعت کنی».۳۱
امام آماده می‌شود تا از قصر خارج شود، ناگهان مروان فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر حسین از این‌جا برود دیگر به او دسترسی پیدا

نخواهی کرد».۳۲

آن‌گاه مروان نگاه تندی به امام حسین علیه‌السلام می‌کند و می‌گوید: «با خلیفه مسلمانان، یزید، بیعت کن»، امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «چه سخن بیهوده‌ای گفتی، بگو بدانم چه کسی یزید را خلیفه کرده است؟».۳۳

مروان از جا برمی‌خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و به امیر مدینه می‌گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الآن از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن».۳۴

مروان نگران است که فرصت از دست برود، در حالی‌که امیر مدینه دستور حمله را نمی‌دهد. این‌جاست که امام، یاران خود را فرامی‌خواند، و جوانان بنی‌هاشم در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارند، وارد قصر می‌شوند.

مروان، خود را در محاصره جوانان بنی‌هاشم می‌بیند و این چنین می‌شنود: «تو بودی که می‌خواستی مولای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می‌گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشه قتل امام حسین علیه‌السلام را طرح کرده بود، امّا خبر نداشت که با شمشیرهای این جوانان، روبرو خواهد شد.۳۵

همه جوانان، منتظر دستور امام هستند تا جواب این گستاخی مروان را بدهند؟ ولی امام سخن مروان را نادیده می‌گیرد و همراه با جوانان، از قصر خارج می‌شود.

مروان نگاهی به امیر مدینه می‌کند و می‌گوید: «تو به حرف من گوش نکردی. به خدا قسم، دیگر هیچ‌گاه به حسین دست پیدا نخواهی کرد».۳۶

امیر مدینه به مروانِ آشفته می‌گوید: «دوست ندارم همه دنیا برای من باشد و من در ریختن خون حسین، شریک باشم».۳۷

مروان ساکت می‌شود و دیگر سخنی نمی‌گوید. * * * صبح شده است و اکنون مردم از مرگ معاویه باخبر شده‌اند. امیر مدینه همه را به مسجد فرا خوانده است و همه مردم، به سوی مسجد می‌روند تا با یزید بیعت کنند.

از طرف دیگر، مروان در اطراف خانه امام پرسه می‌زند. او در فکر آن است که آیا امام همراه با مردم برای بیعت با یزید به مسجد خواهد آمد یا نه؟

امام حسین علیه‌السلام، از خانه خود بیرون می‌آید. مروان خوشحال می‌شود و گمان می‌کند که امام می‌خواهد همچون مردم دیگر، به مسجد برود. او امام را از دور زیر نظر دارد ، ولی امام به سوی مسجد نمی‌رود. مروان می‌فهمد که امام برای بررسی اوضاع شهر از خانه خارج شده و تصمیم ندارد به مسجد برود.

مروان با خود می‌گوید که خوب است نزد حسین بروم و با او سخن بگویم، شاید راضی شود به مسجد برود.

ـ ای حسین! من آمده‌ام تا تو را نصیحت کنم.

ـ نصیحت تو چیست؟

ـ بیا و با یزید بیعت کن. این کار برای دین و دنیای تو بهتر است.

ـ « إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّـآ إِلَيْهِ رَ اجِعُون»؛ اگر یزید بر امّت اسلام خلافت کند، دیگر باید فاتحه اسلام را خواند. ای مروان! از من می‌خواهی با یزید بیعت کنم، در حالی که می‌دانی او مردی فاسق و ستمکار است.۳۸

مروان سر خود را پایین می‌اندازد و می‌فهمد که دیگر باید فکر بیعت امام را از سر خود، بیرون کند. * * * امیر مدینه، در مسجد نشسته است و مردم مدینه با یزید بیعت می‌کنند، امّا هر چه منتظر می‌ماند ، خبری از امام حسین علیه‌السلام نیست.

برنامه بیعت تمام می‌شود و امیر مدینه به قصر باز می‌گردد. مروان، نزد او می‌آید و به او گزارش می‌دهد که امام حسین علیه‌السلام حاضر به بیعت با یزید نیست.

اکنون پیک مخصوص یزید، آماده بازگشت به شام است. امیر مدینه نامه‌ای به یزید می‌نویسد که حسین با او بیعت نخواهد کرد.۳۹

چند روز پس از آن، نامه به دست یزید می‌رسد. او با خواندن آن بسیار عصبانی می‌شود. چشمان یزید از شدّت غضب، خون‌آلود است و دستور می‌دهد تا این نامه را بنویسند: «از یزید، خلیفه مسلمانان به امیر مدینه: هنگامی که این نامه به دست تو رسید، بار دیگر از مردم مدینه بیعت بگیر، و باید همراه جواب این نامه، سرِ حسین را برایم بفرستی و بدان که جایزه‌ای بسیار بزرگ در انتظار توست».۴۰

گستاخی یزید را ببین! او از امیر مدینه می‌خواهد که جواب نامه‌اش فقط سر امام حسین علیه‌السلام باشد. به راستی، چه حوادثی در انتظار مدینه است؟ وقتی این نامه به مدینه برسد، چه اتّفاقی خواهد افتاد؟ * * * هم‌اینک، شب یکشنبه بیست و هشتم رجب سال شصت هجری است و ما در مدینه هستیم.

نامه‌رسان یزید، با فرمان قتل امام در راه مدینه است. او باید حدود هزار کیلومتر راه را طی کند تا به مدینه برسد. برای همین، چند روز دیگر در راه خواهد بود. امشب همه مردم مدینه در خوابند. امیر مدینه هم، در خواب خوشی است.

خواننده عزیز! می‌دانم که تو هم مثل من خیلی نگرانی. چند روز دیگر نامه به مدینه خواهد رسید، آن وقت چه خواهد شد. آیا موافقی با هم به سوی حرم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله برویم و برای امام خویش دعا کنیم؟

آنجا را نگاه کن! او کیست که در این تاریکی شب، به این سو می‌آید؟

صورتش در دل شب می‌درخشد. چقدر با وقار راه می‌رود. شاید او مولایمان حسین علیه‌السلام باشد!

آری! درست حدس زدی. او کنار قبر جدّش، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌آید تا با او سخن بگوید. پس به نماز می‌ایستد تا با معبود خود، راز و نیاز کند، او اکنون به سجده رفته و اشک می‌ریزد. می‌خواهی صدای امام را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امّت جدّم قیام می‌کنم. من برای زنده کردن امر به معروف و نهی از منکر، آماده‌ام تا جانم را فدا کنم. یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند تا هیچ اثری از آن باقی نماند. من می‌خواهم از دین تو دفاع کنم».۴۱

این سخنان، بوی جدایی می‌دهد. گویی امام تصمیم سفر دارد و این آخرین نماز او در حرم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است. آری! او آمده است تا با جدّ خویش، خداحافظی کند.

جانم فدای تو ای آقایی که در شهر خودت هم در امان نیستی! شمشیرها، در انتظار رسیدن نامه یزید هستند تا تو را کنار قبر جدّت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله شهید کنند. یزید می‌خواهد تو را در همین شهر به قتل برساند تا صدای عدالت و آزادگی تو، به گوش مردم نرسد. او می‌داند که حرکت و قیام تو سبب بیداری جهان اسلام خواهد شد، امّا تو خود را برای این سفر آماده کرده‌ای، تا دین اسلام را از خطر نابودی نجات دهی و به تمام مردم درس آزادگی و مردانگی بدهی.

سفر تو، سفر بیداری تاریخ است. سفرِ زندگی شرافتمندانه است.

لحظاتی امام در سجده به خواب می‌رود. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را می‌بیند که آغوش خود را می‌گشاید و حسینش را در آغوش می‌گیرد. سپس، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله میان دو چشم او را می‌بوسد و می‌فرماید: «ای حسین! خدا برای تو مقامی معیّن کرده است که جز با شهادت به آن نمی‌رسی».۴۲

امام از خواب بیدار می‌شود، در حالی که اشک شوق دیدار یار، بر چشمانش حلقه زده است. اکنون دیگر همه چیز معلوم شده است، سفر شهادت آغاز می‌شود:

«بسم اللّه الرحمن الرحیم».

امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد از مسجد بیرون برود. خوب است همراه ایشان برویم.

امام در جایی می‌نشیند و دست روی خاک می‌گذارد و مشغول سخن گفتن می‌شود. آیا می‌دانی این‌جا کجاست؟ نمی‌دانم، تاریکی شب مانع شده است. من فقط صدای امام را می‌شنوم:

مادر!

درست حدس زدی. امام اکنون کنار قبر مادر است و با مادر مهربانش خداحافظی می کند و سپس به سوی قبرستان بقیع می‌رود تا با برادرش امام حسن علیه‌السلام نیز، وداع کند.۴۳ * * * مردم مدینه در خوابند، امّا در محلّه بنی‌هاشم خبرهایی است. امام حسین علیه‌السلام تا ساعتی دیگر، مدینه را ترک خواهد کرد. پس دوستان و یاران امام، پیش از روشن شدن آسمان، باید بار سفر را ببندند.

چرا صدای گریه می‌آید؟ عمّه‌های امام حسین علیه‌السلام، دور او جمع شده‌اند و آرام آرام گریه می کنند. امام نزدیک می‌رود و می‌فرماید: «از شما می‌خواهم که لب به نوحه و زاری باز نکنید».۴۴

یکی از آنها در جواب می گوید: «ای حسین جان! چگونه گریه نکنیم در حالی که تو تنها یادگار پیامبر هستی و از پیش ما می‌روی». امام، آنها را به صبر و بردباری دعوت می کند.۴۵

نگاه کن، آیا آن خانم را می‌شناسی که به سوی امام می‌آید؟ او به امام می گوید: «فرزندم! با این سفر مرا اندوهناک نکن».

امام با نگاهی محبّت آمیز می‌فرماید: «مادرم! من از سرانجام راهی که انتخاب نموده‌ام آگاهی دارم، امّا هر طور که هست باید به این سفر بروم».۴۶

این کیست که امام حسین علیه‌السلام را فرزند خود خطاب می کند و آن حضرت هم، او را مادر صدا می‌زند؟

او اُمّ سَلَمه، همسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است. همان خانم که عمر خود را با عشق به اهل بیت علیهم‌السلام سپری کرده است. آیا می‌دانی بعد از حضرت خدیجه علیهاالسلام، او بهترین همسر برای پیامبر بود؟۴۷ * * * اکنون امام قلم و کاغذی برمی‌دارد و مشغول نوشتن می‌شود. او وصیّت‌نامه خویش را می‌نویسد، او می‌داند که دستگاه تبلیغاتی یزید، تلاش خواهند کرد که تاریخ را منحرف کنند.

امام می‌خواهد در آغاز حرکت، مطلبی بنویسد تا همه بشریّت در طول تاریخ، بدانند که هدف امام حسین علیه‌السلام از این قیام چه بوده است. ایشان می‌نویسد: «من بر یگانگی خدای متعال شهادت می‌دهم و بر نبوّت حضرت محمّد اعتقاد دارم و می‌دانم که روز قیامت حق است. آگاه باشید! هدف من از این قیام، فتنه و آشوب نیست، من می‌خواهم امّت جدّم رسول خدا را اصلاح کنم، من می‌روم تا امر به معروف و نهی‌از منکر بنمایم».۴۸

آری! تاریخ باید بداند که حسین علیه‌السلام، مسلمان است و از دین جدّ خود منحرف نشده است.

امام برادرش، محمّد حنفیّه را نزد خود فرا می‌خواند و این وصیّت نامه را به او می‌دهد و از او می‌خواهد تا در مدینه بماند و برنامه‌های امام را در آنجا پیگیری کند، همچنین خبرهای آنجا را نیز، به او برساند.۴۹

اکنون موقع حرکت است، محمّد حنفیّه رو به برادر می کند:

ــ ای حسین! تو همچون روح و جان من هستی و اطاعت امر تو بر من واجب است، امّا من نگران جان تو هستم. پس از تو می‌خواهم که به سوی مکّه بروی که آنجا حرم امن الهی است.۵۰

ــ به خدا قسم! اگر هیچ پناهگاه امنی هم نداشته باشم، با یزید بیعت نخواهم کرد.۵۱

اشک در چشمان محمّد حنفیّه حلقه زده است. او گریه می کند و امام هم با دیدن گریه او اشک می‌ریزد. آیا این دو برادر دوباره همدیگر را خواهند دید؟

همه جوانان بنی‌هاشم و یاران امام آماده حرکت هستند. زمان به سرعت می گذرد. امام باید سفرش را در دل شب آغاز کند. کاروان، آرام آرام به راه می‌افتد.

نمی‌دانم چرا مدینه با خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله این‌قدر نامهربان بود. تشییع پیکر مادری پهلو شکسته در دل شب، اشک شبانه

علی علیه‌السلام کنار قبر همسر در دل شب، تیرباران پیکر امام حسن علیه‌السلام. اکنون هم آغاز سفر حسین علیه‌السلام در دل شب! خداحافظ ای مدینه! خداحافظ ای کوچه بنی‌هاشم! * * * حتماً می‌دانی که هر کس بخواهد به مکّه برود، باید اعمال «عُمره» را به‌جا آورد. آری، شرط زیارت خانه خدا این است که لباس‌های دنیوی را از تن بیرون آوری و لباس سفید احرام بر تن کنی تا بتوانی به سوی خدا بروی. این کار در بین راه مکّه و مدینه، در مسجد شجره انجام می‌شود.

کاروان شهادت در مسجد شجره توقّف کوتاهی می‌کند و همه کاروانیان، لباس احرام بر تن می‌کنند و «لَبَّیکَ اللهمّ لَبَّیکَ» می‌گویند.

عجب حال و هوایی است. از هر طرف صدای «لَبَّیک» به گوش می‌رسد: «به سوی تو می‌آیم ای خدای مهربان!».

نگاه کن، همه جوانان دور امام حسین علیه‌السلام حلقه زده‌اند، من و تو اگر بخواهیم همراه این کاروان برویم باید لباس احرام بر تن کنیم و لبیک بگوییم.

خواننده خوبم! فرصت زیادی نداری، زود آماده شو، چرا که این کاروان به زودی حرکت می‌کند.

نماز جماعت صبح برپا می‌شود. همه نماز می‌خوانند و بعد از آن آماده حرکت می‌شوند.

بانویی از مسجد بیرون می‌آید. عبّاس، علی اکبر و بقیّه جوانان، دور او حلقه می‌زنند و با احترام او را به سوی کجاوه می‌برند.

او زینب علیهاالسلام است، دختر علی و فاطمه علیهماالسلام.

کاروان وارد جادّه اصلی مدینه ـ مکّه می‌شود و به سوی شهر خدا می‌رود. بعضی از یاران امام، به حضرت پیشنهاد می‌دهند که از راه فرعی به سوی مکّه برویم تا اگر نیروهای امیر مدینه به دنبال ما بیایند نتوانند ما را پیدا کنند، ولی امام در همان راه اصلی به سفر خود ادامه می‌دهد.۵۲

از طرف دیگر امیر مدینه خبردار می‌شود که امام حسین علیه‌السلام از مدینه خارج شده است. او خدا را شکر می‌کند که او را از فتنه بزرگی نجات داده است. او دیگر سربازانش را برای برگرداندن امام نمی‌فرستد.

جاسوسان به یزید خبر می‌دهند که امیر مدینه در کشتن حسین کوتاهی نموده و در واقع با سیاست مسالمت‌آمیز خود، زمینه خروج او را از مدینه فراهم نموده است.

وقتی این خبر به یزید می‌رسد بی‌درنگ دستور بر کناری امیر مدینه را صادر می‌کند، ولی کار از کار گذشته است و اکنون دیگر کشتن امام حسین علیه‌السلام کار ساده‌ای نیست.۵۳

امام در نزدیکی‌های مکّه است. این شهر نزد همه مسلمانان احترام دارد و دیگر نمی‌توان به این سادگی، نقشه قتل امام را اجرا نمود. مکّه شهر امن خداست و تا به حال کسی جرأت نکرده است به حریم این شهر جسارت کند، امّا آیا او در این شهر در آرامش خواهد بود؟ * * * آیا می‌دانی ما چند روز است که در راه هستیم؟

ما شب یکشنبه ۲۸ رجب، از مدینه خارج شدیم. امشب هم شب جمعه، شب سوم ماه شعبان است. ما راه مدینه تا مکّه را پنج روزه آمده‌ایم. چه توفیقی از این بهتر که اعمال عمره خود را در شب جمعه انجام دهیم.

تا یادم نرفته بگویم که امشب، شب ولادت امام حسین علیه‌السلام نیز، هست.

خورشید را نگاه کن که پشت آن کوه‌ها غروب می‌کند. پشت آن کوه‌ها شهر مکّه قرار دارد. آری، ما به نزدیکی‌های مکّه رسیده‌ایم.۵۴

امام، همراه یاران خود وارد شهر می‌شود و به مسجد الحرام رفته و اعمال عمره را انجام می‌دهد. بیا من و تو هم اعمال عمره خود را انجام بدهیم. بیا کمی با خدای خود خلوت کنیم...

خانه خدا چه صفایی دارد!

خبر ورود امام حسین علیه‌السلام در همه شهر می‌پیچد، همه مردم خوشحال می‌شوند که تنها یادگار پیامبر به مکّه آمده است.۵۵ شهر دوباره بوی پیامبر را گرفته است و خوب است بدانی که افراد زیادی از شهرهای مختلف برای انجام عمره، به مکّه آمده‌اند و آنها هم با شنیدن این خبر برای دیدن امام لحظه شماری می‌کنند.۵۶

آری، امام به حرم امن الهی پناه آورده است. کسانی که زیرک هستند، می‌فهمند که جان امام حسین علیه‌السلام در خطر است. امام در شهر منزل می‌کند و مردم دسته‌دسته به دیدن ایشان می‌آیند. مردم می‌دانند که امام حسین علیه‌السلام برای اینکه با یزید بیعت نکند به این شهر آمده است. او آمده است تا نهضت سرخ خود را از مکّه آغاز کند.

پیش از آمدن امام حسین علیه‌السلام، امیر مکّه در مسجد الحرام، امام جماعت بود، امّا اکنون امام حسین علیه‌السلام تنها امام جماعت خانه خداست و سیل جمعیّت پشت سر ایشان به نماز می‌ایستند.۵۷

خبر می‌رسد که قلب همه مردم با امام حسین علیه‌السلام است و آنها هر صبح و شام خدمت آن حضرت می‌رسند.۵۸

ترس و وحشت تمام وجود امیر مکّه را فرا می‌گیرد. اگر آن حضرت فقط یک اشاره به مردم کند، آنها اطاعت می‌کنند. او با خودش فکر می‌کند که خوب است قبل از اینکه مردم، مرا از شهر بیرون کنند، خودم فرار کنم.

او می‌داند که لحظه به لحظه، بر تعداد هواداران امام حسین علیه‌السلام افزوده می‌شود. پس چه بهتر که جان خود را نجات دهد. اگر مردم شورش کنند، اوّل سراغ نماینده یزید می‌آیند که امیر مکّه است.

امیر مکّه سرانجام تصمیم می‌گیرد شبانه از مکّه فرار کند. خبر در همه‌جا می‌پیچد که امیر مکّه فرار کرده است. همه‌جا جشن و سرور است. همه خوشحال هستند و این را یک موفقیّت بزرگ برای نهضت امام حسین علیه‌السلام می‌دانند.۵۹

می‌خواهی من و تو هم در این جشن شرکت کنیم؟ آیا موافق هستی کمی شیرینی بگیریم و در میان دوستان خود تقسیم کنیم؟ * * * اکنون مکّه، یک امیر دارد آن هم امام حسین علیه‌السلام است.

امام برای قیام علیه یزید، به مکّه آمده است. افرادی که برای انجام عمره به مکّه آمده‌اند، وقتی به شهر خود باز می‌گردند این خبر را به همشهریان خود می‌رسانند.

خبر در همه جای جهان اسلام می‌پیچد. عده زیادی از آزاداندیشان خود را به مکّه می‌رسانند. حلقه یاران روز به روز گسترده‌تر می‌شود.

مردم کوفه با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. آنها که زیر ستم بنی‌اُمیّه، کمر خم کرده بودند، اکنون به رهایی از این همه ظلم و ستم می‌اندیشند.

مردم کوفه، کینه‌ای سخت از حکومت بنی‌اُمیّه به دل دارند. به همین دلیل با شنیدن خبر قیام امام حسین علیه‌السلام، فرصت را غنیمت شمرده و تصمیم می‌گیرند تا امام را به شهر خود دعوت کنند.

آنها صد و پنجاه نفر از بزرگان خود را همراه با نامه‌های بسیاری به سوی مکّه می‌فرستند، تا امام حسین علیه‌السلام را به شهر خود دعوت کنند.۶۰

آیا موافقی با هم به خانه امام حسین علیه‌السلام سری بزنیم.

این‌جا چقدر شلوغ است. حتما بزرگان کوفه خدمت امام هستند. آنجا را نگاه کن! چقدر نامه روی هم جمع شده است. موافقی آنها را با هم بشماریم؟

خسته نباشی، خواننده عزیزم! دوازده هزار نامه!!۶۱

اینها، نامه‌های مردم کوفه است.

در یکی از نامه‌ها نوشته شده است: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم».۶۲

در نامه دیگر آمده است: «ای حسین! باغ‌های ما سرسبز است. بشتاب که همه ما در انتظار تو هستیم. در شهر ما لشکری صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری تو سر از پا نمی‌شناسند. دیگر کسی در کوفه به نماز جمعه نمی‌رود. همه ما منتظر تو هستیم تا به تو اقتدا کنیم».۶۳

آیا می‌دانی در آخرین نامه‌ای که به امام رسیده، چه نوشته شده است: «ای حسین! همه مردم این شهر، چشم انتظار شما هستند. آنها امامی جز شما ندارند، پس بشتابید».

امام حسین علیه‌السلام هنوز جواب این نامه‌ها را نداده است. او در حال بررسی این مسأله است. این صد و پنجاه نفر خیلی اصرار می‌کنند که امام دعوت آنها را بپذیرد.

آنها به امام می‌گویند: «مردم کوفه شیعیان شما هستند. آنها می‌خواهند شما را یاری کنند تا با یزید بجنگید و خلیفه مسلمانان شوید».۶۴

امام در فکر است. نمی‌دانم به رفتن می‌اندیشد یا به ماندن؟ آیا در این شرایط، باز باید تردید کرد؟ آیا می‌توان به مردم کوفه اعتماد کرد؟ نگاه کن! امام از جا برمی‌خیزد. ای مولای ما، به کجا می‌روی؟ * * * امام وضو می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. بیا ما هم همراه آن حضرت برویم؟

امام به سوی «مسجد الحرام» می‌رود. همه یاران، همراه آن حضرت می‌روند. نگاه کن! امام کنار درِ خانه خدا به نماز می‌ایستد و بعد از نماز، دست‌های خود را به سوی آسمان می‌برد و چنین می‌گوید: «خدایا، آن چه خیر و صلاح مسلمانان است برای ما مقدّر فرما».۶۵

سپس قلم و کاغذی می‌طلبد و برای مردم کوفه نامه‌ای می‌نویسد.

اکنون امام می‌گوید: «بگویید پسر عمویم، مسلم بن عقیل بیاید».

آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟ او پسر عموی امام حسین علیه‌السلام است. مسلم، شخصی شجاع، قوّی و آگاه است و برای همین، امام حسین علیه‌السلام او را برای مأموریّتی مهم انتخاب کرده است.۶۶

امام به بزرگان کوفه رو می‌کند و به آنها می‌فرماید: «من تصمیم گرفته‌ام مسلم را به عنوان نماینده خود به شهر شما بفرستم و از او خواسته‌ام تا اوضاع آنجا را برای من گزارش کند. وقتی گزارش مسلم به من برسد به سوی کوفه حرکت خواهم کرد».

بزرگان کوفه بسیار خوشحال می‌شوند و به همدیگر تبریک می‌گویند. آنها یقین دارند که مسلم با استقبال باشکوه مردم روبرو خواهد شد و بهترین گزارش‌ها را برای امام حسین علیه‌السلام خواهد نوشت.

همسفرم! آیا دوست داری نامه‌ای را که امام برای مردم کوفه نوشت برایت نقل کنم: «بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم؛ از حسین به مردم کوفه: من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید. برای همین، پسر عمویم مسلم را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند. هرگاه او به من خبر دهد، به سوی شما خواهم آمد».۶۷

امام، مسلم را در آغوش می‌گیرد. صدای گریه امام بلند می‌شود. مسلم نیز اشک می‌ریزد. راز این گریه چیست؟ سفر عشق برای مسلم آغاز شده است.۶۸

امام نامه را به دست او می‌دهد و دستانش را می‌فشارد و می‌فرماید: «به کوفه رهسپار شو و ببین اوضاع مردم شهر چگونه است. اگر آن گونه بودند که در نامه‌ها نوشته‌اند، به من خبر بده تا به سوی تو بیایم و در غیر این صورت، هر چه سریع‌تر به مکّه باز گرد».۶۹

او نامه را می‌گیرد و بر چشم می‌گذارد و آخرین نگاه را به امام خویش می‌نماید و بعد از وداع با همسر و فرزندانش، به سوی کوفه حرکت می‌کند.۷۰

مسلم برای امنیّت بیشتر، تنها و از راه‌های فرعی به سوی کوفه می‌رود. چرا که اگر او با گروهی از دوستان خود به این سفر برود،

ممکن است گرفتار مأموران یزید شود.
آن صد و پنجاه نفری که از کوفه آمده بودند، در مکّه می‌مانند تا هم اعمال حج را انجام دهند و هم به همراه امام حسین علیه‌السلام به کوفه باز گردند. آنها می‌خواهند امام با احترام خاصّی به سوی کوفه برود.
امروز، پانزدهم ماه رمضان است که مسلم به سوی کوفه می‌رود...
او راه مکّه تا کوفه را مدّت بیست روز طی می‌کند و روز پنجم شوّال به کوفه می‌رسد.
مردم کوفه به استقبال مسلم آمده و گروه گروه با او بیعت می‌کنند.
آیا می‌دانید چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ هجده هزار نفر، چه شرایطی از این بهتر!۷۱
صبح روز دهم ذی القعده، مسلم قلم در دست می‌گیرد. او در این سی و پنج روز به بررسی اوضاع کوفه پرداخته است و شرایط را برای حضور امام مناسب می‌بیند.
مسلم می‌داند که امام حسین علیه‌السلام، در مکّه منتظر رسیدن نامه اوست و باید نتیجه بررسی اوضاع کوفه را به امام خبر بدهد. پس نتیجه بررسی‌های یک ماهه خود را گزارش می‌دهد و این نامه را برای امام می‌نویسد: «هجده هزار نفر با من بیعت کرده‌اند. هنگامی که نامه من به دست شما رسید، هر چه زودتر به سوی کوفه بشتابید».۷۲
مسلم، این نامه را به یکی از یاران خود می‌دهد و از او می‌خواهد که هر چه سریع‌تر این نامه مهمّ را به امام برساند.
فرستاده مسلم با شتاب به سوی مکّه می‌تازد تا نامه را به موقع به امام برساند.۷۳ * * * یزید در قصر خود در شام نشسته و همه مشاوران را گرد خود جمع کرده است و به آنها چنین سخن می‌گوید: «به راستی، ما برای مقابله با حسین چه کنیم؟ آیا او را در مکّه به قتل برسانیم؟ در مکّه حتّی حیوانات هم، در امن و امان هستند. اگر ما حسین را در آن شهر به قتل برسانیم، همه دنیای اسلام شورش خواهند کرد. آن وقت دیگر آبرویی برای ما نخواهد ماند».
همه در فکر هستند که چه کنند. حمله به حسین در مکّه، برای حکومت یزید بسیار خطرناک است و می‌تواند پایه‌های حکومت او را به لرزه در آورد.
مشکل یزید این است که اکنون، مکّه در تصرّف امام حسین علیه‌السلام است. ایام حج هم نزدیک است و همه حاجیان برای طواف خانه خدا به مکّه می‌روند.
مشاوران یزید می‌گویند: «ما نمی‌توانیم لشکری به مکّه بفرستیم و با حسین به صورت آشکارا بجنگیم».
یزید سخت آشفته است. بر سر اطرافیان خود فریاد می‌زند: «من این همه پول به شما می‌دهم تا در این مواقع حسّاس، فکری به حال من بکنید. زود باشید! نقشه‌ای برای خاموش کردن نهضت حسین بکشید».
همه به فکر فرو می‌روند. برنامه‌های امام حسین علیه‌السلام آن‌قدر حساب شده و دقیق است که راهی برای یزید باقی نگذاشته است.
یکی از اطرافیان می‌گوید: «من راه‌حل را یافتم. من راه‌حل بسیار خوبی پیدا کردم». او طرح خود را می‌گوید، همه با دقّت گوش می‌دهند و در نهایت، این طرح مورد تأیید همه قرار می‌گیرد و یزید هم بسیار خوشحال می‌شود.
طرحی بسیار دقیق و حساب شده که دارای پنج مرحله است:
۱. ابتدا امیری شجاع و نترس را به مکّه اعزام می‌کنیم و از او می‌خواهیم که هرگز با حسین درگیر نشود.
۲. لشکری بزرگ و مجهّز همراه او به مکّه اعزام می‌کنیم.
۳. سی نفر از هواداران بنی‌اُمیّه را انتخاب نموده و آنها را به مکّه می‌فرستیم. آنها باید در زیر لباس‌های خود شمشیر داشته باشند.
۴. در هنگام طواف خانه خدا، حسین مورد حمله قرار می‌گیرد و از آن جهت که همراه داشتن اسلحه در هنگام طواف بر همه حرام است، پس یاران حسین قدرت دفاع از او را نخواهند داشت.

۵ . بعد از کشته شدن حسین، برای جلوگیری از شورش مردم، آن سی هوادار بنی‌اُمیّه به وسیله نیروهای امیر مکّه دستگیر شده و همگی اعدام می‌شوند تا مردم تصوّر کنند که حسین، به وسیله عدّه‌ای از اعراب کشته شده است و حکومت یزید نیز، هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته و حتّی قاتلان حسین را نیز، اعدام کرده است.۷۴

واقعاً که این طرح، یک طرح زیرکانه و دقیق است، امّا آیا یزید موفق به اجرای همه مراحل آن خواهد شد؟ با من همراه باشید. * * * روزهای اوّل ماه ذی الحجّه است و مردم بسیاری برای انجام مراسم حج به مکّه آمده‌اند.

نامه مسلم به مکّه می‌رسد و امام آن را می‌خواند. آیا امام به سوی کوفه خواهد رفت؟ روزهای انجام حج نزدیک است. امام می‌خواهد اعمال حج را انجام دهد.

حج یک اجتماع عظیم اسلامی است و امام می‌تواند از این فرصت به خوبی استفاده کند. از تمام دنیای اسلام به این شهر آمده‌اند و هر حاجی می‌تواند پس از بازگشت به وطن خود، یک مبلّغ خوب برای قیام امام باشد.

در حال حاضر مکّه هم بدون امیر است و زمینه برای هرگونه فعالیّت یاران امام فراهم است.

در شام جاسوس‌ها خبر بیعت مردم کوفه با امام حسین علیه‌السلام را به یزید داده‌اند.

قلب کشور عراق در کوفه می‌تپد و اگر امام بتواند آنجا را تصرّف کند به آسانی بر بخش عظیمی از دنیای اسلام تسلّط می‌یابد. اگر امام حسین علیه‌السلام به کوفه برسد، گروه بی‌شماری از شیعیان دور او جمع خواهند شد. * * * روز دوشنبه هفتم ذی الحجّه است و ما دو روز دیگر تا روز عرفه فرصت داریم. همه حاجیان لباس احرام بر تن کرده‌اند و خود را برای رفتن به صحرای عرفات آماده می‌کنند.

آیا تو هم آماده‌ای لباس احرام بر تن کنی و به صحرای عرفات بروی؟

ناگهان خبر مهمّی به شهر می‌رسد. گوش کن! یزید برای مکّه، امیر جدیدی انتخاب کرده و این امیر همراه با لشکر بزرگی به نزدیکی‌های مکّه رسیده است.۷۵

او می‌آید تا نقشه شوم یزید را عملی کند و شعله نهضت امام حسین علیه‌السلام را خاموش کند. امیر جدید به مکّه می‌رسد و وارد مسجدالحرام می‌شود.

تا پیش از این، همیشه امام حسین علیه‌السلام کنار خانه خدا به نماز می‌ایستاد و مردم پشت سر او نماز می‌خواندند. موقع نماز که می‌شود امیر جدید، در جایگاه مخصوص امام جماعت می‌ایستد.

امام حسین علیه‌السلام این صحنه را می‌بیند. ولی برای اینکه بهانه‌ای به دست دشمن ندهد، اقدامی نمی‌کند و پشت سر او نماز می‌خواند.

با ورود امیر جدید و بررسی تغییرات اوضاع مکّه، امام تصمیم جدیدی می‌گیرد. مردم از همه جایِ جهان اسلام به مکّه آمده‌اند تا اعمال حج را به‌جا آورند. دو روز دیگر نیز، مردم به صحرای عرفات می‌روند. ولی امام می‌خواهد به کوفه برود.

به راستی چرا امام این تصمیم را گرفته است؟

پیام امام حسین علیه‌السلام، به گوش یاران و شیفتگان آن حضرت می‌رسد: «هر کس که می‌خواهد جان خویش را در راه ما فدا کند و خود را برای دیدار خداوند آماده می‌بیند، با ما همسفر شود که ما به زودی به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد».۷۶

امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد طواف وداع را انجام دهد. طواف خداحافظی با خانه خدا!

مردم همه در لباس احرام هستند و آرام آرام خود را برای رفتن به سرزمین عرفات آماده می‌کنند، امّا یاران امام حسین علیه‌السلام بار سفر می‌بندند. * * * مردم مکّه همه در تعجّب‌اند که چرا امام با این عجله، مکّه را ترک می‌کند؟ چرا او در این شهر نمی‌ماند؟

در این‌جا که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. این‌جا حرم امن الهی است. اگر امام تصمیم به رفتن دارد چرا صبر نمی‌کند تا اعمال

حج تمام شود. در آن صورت گروه زیادی از حاجیان همراه او خواهند رفت.

در حال حاضر، برای مردم بسیار سخت است که اعمال حج را رها کنند و همراه امام حسین علیه‌السلام بروند. هر مسلمانی در هر جای دنیا، آرزو دارد روز عرفه در صحرای عرفات باشد.

این سو?ل‌ها ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه شومی کشیده است. او می‌خواهد امام حسین علیه‌السلام را در حال احرام و کنار خانه خدا به قتل برساند.

هیچ کس باور نمی‌کند که جان امام در این سرزمین در خطر باشد. آخر تا به حال سابقه نداشته است که حرمت خانه خدا شکسته شود.

از زمان‌های قدیم تاکنون، مردم به خانه خدا احترام گذاشته‌اند و حتّی در زمان جاهلیّت نیز، هیچ کس جرأت نداشته است کسی را کنار خانه خدا به قتل برساند، امّا یزید که پایه‌های حکومت خود را متزلزل می‌بیند تصمیم گرفته است تا حرمت خانه خدا را بشکند و امام حسین علیه‌السلام را در این حرم امن به قتل برساند.

امام حسین علیه‌السلام طواف وداع انجام می‌دهد. مستحب است هر کس که از مکّه خارج می‌شود، طواف وداع انجام دهد. آیا موافقی ما هم همراه آن حضرت طواف وداع انجام دهیم؟

اشک در چشمان یاران امام حسین علیه‌السلام حلقه زده است. آیا قسمت خواهد شد بار دیگر خانه خدا را ببینند؟ آیا بار دیگر، دور این خانه طواف خواهند کرد؟

یک نفر رو به امام می کند و می گوید: «ای حسین! کبوتری از کبوتران حرم باش».۷۷

همه خیال می‌کنند که اگر امام در مکّه بماند در امن و امان خواهد بود. همان‌طور که کبوتران حرم در امن و امان هستند، ولی امام می‌فرماید: «دوست ندارم به خاطر من حرمت این خانه شکسته شود».۷۸ آری، این‌جا شهر خدا و حرم خداست و امام نمی‌خواهد حرمت خانه خدا شکسته شود.

یزید می‌خواهد بعد از کشتن امام حسین علیه‌السلام، با تبلیغات زیاد در ذهن مردم جا بیندازد که این حسین بود که حریم خانه خدا را برای اوّلین بار شکست. کافی است که ابتدا درگیری ساختگی بین مأموران حکومتی و یاران امام ایجاد کنند. به گونه‌ای که تعدادی از مأموران کشته شوند و بعد از آن، امام به وسیله مأموران به قتل برسد و در ذهن مردم این گونه جا بیفتد که ابتدا یاران امام با هواداران یزید درگیر شده و در این درگیری آنها از خود دفاع کرده‌اند و در این کشمکش امام حسین علیه‌السلام نیز، کشته شده است.

اکنون یزید می‌خواهد که هم حسین علیه‌السلام را به قتل برساند و هم او را به عنوان اوّلین کسی که در مکّه خون کسی را ریخته است، معرّفی کند. * * * او کیست که چنین سراسیمه به سوی امام می‌آید؟ به گمانم یکی از پسر عموی‌های امام حسین علیه‌السلام است که خبردار شده امام می‌خواهد به سوی کوفه برود.

او خدمت امام می‌رسد و سلام کرده و می گوید: «ای حسین! به من خبر رسیده که تصمیم داری به سوی کوفه بروی، امّا من خیلی نگرانم. زیرا هنوز نماینده یزید در آن شهر حکومت می کند و یزید پول‌های بیت المال را در اختیار دارد و مردم هم که بنده پول هستند. من می‌ترسم آنها مردم را با پول فریب بدهند و همان‌هایی که به تو وعده یاری داده‌اند، به خاطر پول به جنگ با تو بیایند».۷۹

وقتی سخن او تمام می‌شود امام می گوید: «خدا به تو جزای خیر دهد. می‌دانم که تو از روی دلسوزی سخن می گویی، امّا من باید به این سفر بروم».۸۰

هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه‌ای برای کشتن امام حسین علیه‌السلام کشیده است. برای همین، همه دلسوزان، امام را از

ترک مکّه نهی می کنند. ولی امام می‌داند که در مکّه هم در امان نیست. پس صلاح در این است که به سوی کوفه حرکت کند.

* * * آیا محمّد بن حَنَفیّه را به یاد می‌آوری؟ برادر امام حسین علیه‌السلام را می گویم. همان که به دستور امام (در موقع حرکت از مدینه)، به عنوان نماینده امام در آن شهر ماند.

اکنون او برای انجام مراسم حج و دیدن برادر به سوی مکّه می آید.

او شب هشتم ذی الحجّه به مکّه می‌رسد، امّا همین که وارد شهر می‌شود به او خبر می‌دهند که اگر می‌خواهی برادرت حسین علیه‌السلام را ببینی، فرصت زیادی نداری. زیرا ایشان فردا صبح زود، به سوی کوفه حرکت می کند.

مگر او اعمال حج را انجام نمی‌دهد؟

محمّد بن حنفیّه با عجله خدمت برادر می‌رسد. امام حسین علیه‌السلام را در آغوش می گیرد. اشکش جاری می‌شود و می گوید: «ای برادر! چرا می‌خواهی به سوی کوفه بروی؟ مگر فراموش کردی که آنها با پدرمان چه کردند؟ مگر به یاد نداری که با برادرمان، حسن علیه‌السلام، چگونه برخورد کردند؟ من می‌ترسم که آنها باز هم بی‌وفایی کنند. ای برادر، در مکّه بمان که این‌جا حرم امن الهی است». ۸۱.

امام می‌فرماید: «ای برادر! بدان که یزید، برای کشتن من در این شهر، برنامه‌ریزی کرده است».

محمّد بن حنفیّه، با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌رود. آیا امام حسین علیه‌السلام کنار خانه خدا هم در امان نیست؟ او به امام می گوید: «برادر، به سوی کشور یمن برو که آنجا شیعیان زیادی هستند».

امام نیز می‌فرماید: «من در مورد پیشنهاد تو فکر می کنم». ۸۲.

محمّد بن حنفیّه اکنون آرام می گیرد و نزد خواهرش زینب علیهاالسلام می‌رود تا با او دیداری تازه کند. امشب اوّلین شبی است که لشکر یزید در مکّه مستقر شده‌اند. باید به هوش بود و بیدار!

آیا موافقی امشب، من و تو کنار خانه امام نگهبانی بدهیم؟

جوانان بنی‌هاشم جمع شده‌اند. عبّاس را نگاه کن! او هر رفت و آمدی را با دقّت زیر نظر دارد. مگر جان امام در خطر است؟ چرا باید چنین باشد، مگر این‌جا حرم امن خدا نیست؟ به راستی، چه شده که حقیقت حرم، این گونه جانش در خطر است؟

سی نفر از هواداران بنی‌اُمیّه که قرار است نقشه قتل امام را اجرا کنند، اکنون خود را به مکّه رسانیده‌اند. آنها به جایزه بزرگی که یزید به آنها وعده داده است فکر می کنند، امّا نمی‌دانند که نقشه آنها عملی نخواهد شد.

امام حسین علیه‌السلام عاشق صحرای عرفات است. او هر سال در آن صحرا، دعای عرفه می‌خواند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. هیچ کس باور نمی کند که امام یک روز قبل از روز عرفه، مکّه را ترک کند؟

امروز امام به فکر صحرای دیگری است. او می‌خواهد حج دیگری انجام دهد. او می‌خواهد با خون وضو بگیرد تا اسلام زنده بماند. امت اسلامی گرفتار خواب شده است. همه این مردمی که در مکّه جمع شده‌اند بر شیطان سنگ می‌زنند، امّا دست در دست شیطان بزرگ، یزید می گذارند. آنها نمی‌دانند که بیعت با یزید، یعنی مرگ اسلام! یزید تصمیم گرفته است تا اسلام را از بین ببرد. او که آشکارا شراب می‌خورد و سگ‌بازی می کند، خلیفه مسلمانان شده و قرآن را به بازی گرفته است.

اکنون امام، مصلحت دیده است که برای بیداری بشریّت باید هجرت کند. هجرت به سوی بیداری. هجرت به سوی آزادگی. * * *

همسفر من! برخیز! مگر صدای شترها را نمی‌شنوی؟ مگر خبر نداری که کاروان امام حسین علیه‌السلام آماده حرکت است؟

این کاروان به سوی کوفه می‌رود. همه سوار شده‌اند. کجاوه‌ها را نگاه کن! زینب علیهاالسلام هم عزم سفر دارد. همه اهل و عیال امام همراه او می‌روند.

امام رو به همه می کند و می‌فرماید: «ما به سوی شهادت می‌رویم». ۸۳.

آری، امام آینده این کاروان را بیان می‌کند. مبادا کسی برای ریاست و مال دنیا با آنها همراه شود.
خواننده عزیزم! ما چه کار کنیم؟ آیا همراه این کاروان برویم؟ گمانم دل تو نیز مثل من گرفتار این کاروان شده است.
یکی فریاد می‌زند: «صبر کنید! به کجا چنین شتابان؟».
آیا این صدا را می‌شناسی؟ او محمّد بن حنفیّه است که می‌آید. مهار شتر امام حسین علیه‌السلام را می‌گیرد و چنین می‌گوید: «برادر جان! دیشب با شما سخن گفتم که به سوی کوفه نروی. گفتی که روی سخنم فکر می‌کنی. پس چه شد؟ چرا این‌قدر عجله داری؟»
امام حسین علیه‌السلام می‌فرماید: «برادر! دیشب، پس از آن که تو رفتی در خواب پیامبر را دیدم. او مرا در آغوش گرفت و به من فرمود که ای حسین، از مکّه هجرت کن. خدا می‌خواهد تو را آغشته به خون ببیند».۸۴
اشک در چشم محمّد بن حنفیّه حلقه می‌زند.
« إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّآ إِلَيْهِ رَ اجِعُون».
این سفری است که بازگشتی ندارد. این آخرین دیدار با برادر است. پس برادر را در آغوش می‌گیرد و به یاد آغوشِ گرم پدر می‌افتد.
محمّد بن حنفیّه با دست اشاره‌ای به سوی کجاوه زینب علیهاالسلام، می‌کند و می‌گوید: «برادر! اگر به سوی شهادت می‌روی چرا اهل و عیال خود را همراه می‌بری؟». امام در جواب می‌فرماید: «خدا می‌خواهد آنها را در اسارت ببیند».۸۵
چه می‌شنوم؟ خواهرم زینب علیهاالسلام بر کجاوه اسیری، سوار شده است؟
آری! اگر زینب علیهاالسلام در این سفر همراه امام حسین علیه‌السلام نباشد، پیام او به دنیا نمی‌رسد.
من با شنیدن این سخن خیلی به فکر فرو می‌روم.
شاید بگویی چرا خدا اراده کرده است که اهل و عیال پیامبر اسیر شوند؟ مگر خبر نداری که اگر امام حسین علیه‌السلام، آنها را در شهر می‌گذاشت، نمی‌توانست به هدف خود برسد.
یزید دستور داده بود که اگر نتوانستند مانع حرکت امام حسین علیه‌السلام به کوفه شوند، نقشه دوم را اجرا کنند. آیا می‌دانی نقشه دوم چیست؟
یزید خیال نمی‌کرد که حسین علیه‌السلام زن و بچّه‌اش را همراه خود ببرد، به همین دلیل، نقشه کشید تا موقع خروج امام از مکّه، زن و بچّه آن حضرت را اسیر کند تا امام با شنیدن این خبر، مجبور شود به مکّه باز گردد تا ناموسش را از دست دشمنان نجات دهد و در این بازگشت است که نقشه دوم اجرا می‌شود و امام به شهادت می‌رسد.
ولی امام حسین علیه‌السلام، یزید را به خوبی می‌شناسد. می‌داند که او نامرد است و این‌طور نیست که فقط با خود او کار داشته باشد. بنابراین، امام با این کار خود، دسیسه یزید را نقش بر آب می‌کند.۸۶ * * * نگاه کن! کاروان حرکت می‌کند. یاران امام همه پا در رکاب آن حضرت هستند. این کاروان چقدر با عجله می‌رود.
خطر در کمین است. قبل از اینکه هواداران یزید بفهمند باید از این شهر دور شوند. اشک در چشمان امام حسین علیه‌السلام حلقه زده است. او هجرت پیامبر را به یاد آورده است.
پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله نیز در دل شب از این شهر هجرت کرد. امام حسین علیه‌السلام هم در تاریکی شب به سوی کوفه پیش می‌رود.
هوا روشن می‌شود. صدای اسب‌هایی از دور، سکوت صبح‌دم را می‌شکند. چه خبر شده است؟ آیا سپاه یزید می‌آید؟
آری، امیر جدید مکّه فهمیده است که امام حسین علیه‌السلام از مکّه می‌رود. برای همین، گروهی را به سرپرستی برادرش به سوی امام می‌فرستد تا هر طور شده است مانع از رفتن حسین علیه‌السلام بشوند.

آنها، راه را بر کاروان امام می‌بندند. یکی فریاد می‌زند: «ای حسین! کجا می‌روی؟ هر چه زودتر باید به مکّه برگردی!».۸۷
آنها آمده‌اند تا راه را بر حرم واقعی ببندند. به دست‌های آنها نگاه کن! کسی که لباس احرام بر تن دارد نباید وسیله نبرد در دست بگیرد، امّا اینان تازیانه در دست دارند.۸۸
وقتی که آنها تازیانه‌ها را بالا می‌برند، جوانان بنی‌هاشم می گویند: «خیال می کنید ما از تازیانه‌های شما می‌ترسیم». عبّاس، علی‌اکبر و بقیّه جوانان پیش می‌آیند.
غوغایی می‌شود. نگاه کن! همه آنها وقتی برق غضب عبّاس را می‌بینند، فرار می کنند.
کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد...
مردم، گروه گروه به سوی مکّه می‌آیند. فردا روز عرفه است. اینان آخرین گروه‌هایی هستند که برای اعمال حج می‌آیند. هر طرف را نگاه کنی مردمی را می‌بینی که لباس احرام بر تن کرده‌اند و ذکر «لبّیک» بر لب دارند، امّا آنها با دیدن این کاروان که از مکّه بیرون آمده تعجّب می‌کنند و به هم می گویند که مگر آنها مشتاق انجام مناسک حج نیستند. چرا حج خانه خدا را رها کرده‌اند؟ خوب است جلو برویم و علّت را جویا شویم، امّا چون نزدیک می‌آیند امام حسین علیه‌السلام را می‌بینند و راهی جز سکوت نمی گزینند.
همه گیج می‌شوند. ما شنیده بودیم که او عاشق صحرای عرفات است و اوّلین حجّ گزار خانه خداست. پس چرا حج را رها کرده است؟
آنها نمی‌دانند که او می‌رود تا حج راستین خود را انجام دهد.
نگاه کن! آنجا حاجیان همراه خود قربانی می‌برند تا در منی قربانی کنند و این‌جا امام حسین علیه‌السلام برای منایِ کربلا، قربانی شش ماهه می‌برد.
او می‌خواهد درخت اسلام را با خون خود آبیاری کند.

راه آسمان

ــ کیستید و از کجا می‌آیید؟
ــ ما از بصره آمده‌ایم و می‌خواهیم به مکّه برویم.
ــ سفر به خیر.
ــ آیا شما از امام حسین علیه‌السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را آمده‌ایم.
ــ خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه‌السلام است که به کوفه می‌رود.
تا نام امام حسین علیه‌السلام به گوش آنها می‌رسد، غرق شادی و سرور می‌شوند. نگاه کن! آنها سر به خاک می‌نهند و سجده شکر به‌جا می‌آورند که سرانجام به محبوب خود رسیده‌اند.
آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می‌روند. آنها در نزدیکی مکّه، فکرِ طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می کنند. زیرا می‌دانند که کعبه حقیقی از مکّه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقیقی دل می‌بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می‌افتند.
تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می‌خورد. خوشا به حالشان که در لحظه انتخاب بین حج و امام حسین علیه‌السلام، دوّمی را انتخاب کردند.
آیا آنها را شناختی؟ یزید بن ثُبَیْط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال هیچ نام و نشانی نمانده است، امّا نام این

حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند.۸۹
این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکّه اقامت کرده است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکّه رهسپار شده‌اند، امّا آنها هم، مثل من و تو از حج و طواف خانه خدا دل می‌کَنند و می‌خواهند دور کعبه حقیقی طواف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند. * * * ــ پسرم، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.
ــ چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه صَفاح می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم.۹۰
او فَرَزْدَق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکّه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرزدق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌علاقه زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.
مادر او پیر و ناتوان است، امّا عشق زیارت خانه خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در این‌جا توقّف کنند.
مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرزدق می‌رود تا مقداری آب تهیّه کند.
صدای زنگ کاروان می‌آید. فرزدق به جاده نگاهی می‌کند، امّا کاروانی نمی‌بیند. حتما آخرین کاروان حاجیان به سوی مکّه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکّه می‌آید.
فرزدق تعجّب می‌کند. امروز، هشتم ذی الحجّه‌است و فردا روز عرفات.۹۱ پس چرا این کاروان از مکّه باز می‌گردد؟
فرزدق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز، هشتم ذی الحجّه‌است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مکّه برمی‌گردند؟
فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم امام حسین علیه‌السلام‌است!
ــ پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را نیمه تمام گذاشتید؟
ــ اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند.۹۲
فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها بگذارد، امّا دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با امام خود خداحافظی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه سریع‌تر به سوی امام بشتابد.۹۳
با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود، امّا نمی‌دانم او می‌تواند خود را به کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان‌فشانی کند؟ * * * غروب روز دوازدهم ذی الحجّه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این چهار روز را شتابان آمده‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.
اکنون به حد کافی از مکّه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است.
مردم، این‌جا را به نام وادی عَقیق می‌شناسند. امام دستور توقّف می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.
عدّه‌ای از جوانان، اطراف را با دقّت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی که به سوی ما می‌آیند را می‌بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند.
آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبد اللّه‌بن‌جعفر (پسر عموی امام حسین علیه‌السلام و شوهر حضرت زینب علیهاالسلام) است. او به همراه دو پسر خود عَوْن و محمّد آمده است.

امیر مکّه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می‌آیند و به امام حسین علیه‌السلام سلام می‌کنند.

من می‌روم تا به آن بانو خبر بدهم که همسرش به این‌جا آمده است. زینب علیهاالسلام تعجّب می‌کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیه‌السلام در مکّه بماند پس چرا به این‌جا آمده است. نگاه کن! عبداللّه‌بن‌جعفر نامه‌ای در دست دارد.

جریان چیست؟ من جلو می‌روم و از عبداللّه‌بن‌جعفر علّت را می‌پرسم. او می‌گوید: «وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مکّه از من خواست تا نامه او را برای امام حسین علیه‌السلام بیاورم».

دوست من! نگران نباش، این یک امان‌نامه است.

امام نامه را می‌خواند: «از امیر مکّه به حسین: من از خدا می‌خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده‌ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مکّه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مکّه، در آسایش خواهی بود».۹۴

عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مکّه این‌قدر مهربان شده و نگران جان امام است. همه حیله‌ها و ترفندهای این روباه مکّار نقش بر آب شده است. او چاره‌ای ندارد جز اینکه از راه محبّت و صلح و صفا وارد شود.

او می‌خواهد امام را با این نامه به مکّه بکشاند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشه خود را اجرا کنند.

اکنون امام، جواب نامه امیر مکّه را می‌نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان‌ها، امان خداست».۹۵

پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می‌داند که این یک حیله و نیرنگ است و امانِ یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی‌کند.

نامه امام به عبداللّه‌بن‌جعفر داده می‌شود تا آن را برای امیر مکّه ببرد.

لحظه وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می‌کند.

آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می‌گویم، عَوْن و محمّد که همراه پدر به این‌جا آمده‌اند. اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می‌خواهند با امام حسین علیه‌السلام همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می‌کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می‌خواند. برای همین رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «عزیزانم! می‌دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می‌توانید همراه امام حسین علیه‌السلام به این سفر بروید». لبخند بر لب‌های این دو جوان می‌نشیند و پدر ادامه می‌دهد:

ــ فرزندانم، می‌دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قولی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین علیه‌السلام تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید.

ــ چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می‌گیرد و برای آخرین بار آنها را می‌بوید و می‌بوسد و با آنها خداحافظی می‌کند. پدر برای مأموریّتی که امام حسین علیه‌السلام به او داده است به سوی مکّه باز می‌گردد.۹۶ * * خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم، امّا این‌گونه نیست. امام حسین علیه‌السلام به سوی کوفه می‌رود و عدّه‌ای از مردم که در بین راه، این کاروان را می‌بینند، پیش خود این چنین می‌گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده‌اند. خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می‌توانیم به پست و مقامی برسیم».۹۷

نمی‌دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهند بود؟ ولی می‌دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دوستداران حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد.

امروز، دوشنبه چهاردهم ذی الحجّه است و ما شش روز است که در سفر هستیم. آیا این منزل را می‌شناسی؟ این‌جا را «ذات عِرْق» می گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکّه دور شده‌ایم.

آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می‌آید.

او سراغ خیمه امام را می گیرد. می‌خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم.

وارد خیمه می‌شویم. آیا باورت می‌شود؟ اکنون من و تو در خیمه مولایمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می‌ریزد. گریه امام حسین علیه‌السلام مرا بی‌اختیار به گریه می‌اندازد.

پیرمرد به امام سلام می کند و می گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می کنی؟».

امام می‌فرماید: «یزید می‌خواست خونم را کنار خانه خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانه خدا از بین نرود به این بیابان آمده‌ام. می‌خواهم به کوفه بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نماینده من بیعت کرده‌اند».۹۸

آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریه امام چیست؟ * * غروب پانزدهم ذی الحجّه است. ما هفت روز است که در راه هستیم.

این‌جا منزلگاه «حاجِز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. این‌جا جای خوبی است. آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند.

به راستی، در کوفه چه می گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابان‌ها زندگی می کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

ــ برادر سلام.

ــ سلام.

ــ ما از کاروان امام حسین علیه‌السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟

ــ نه، این‌قدر می‌دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده‌اند. به هیچ کس اجازه نمی‌دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود.۹۹

همه، نگران می‌شوند. در کوفه چه خبر است؟ اهل کوفه برای ما نامه نوشته‌اند و ما را دعوت کرده‌اند. پس آن نیروها برای چه آمده‌اند و راه‌ها را بسته‌اند؟

حتما می‌خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزّت و احترام به کوفه ببرند.

راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این‌قدر عجیب به نظر می‌آید؟ کاش می‌شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است.

امام تصمیم می گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می‌دانید چه کسی برای این مأموریّت انتخاب خواهد شد؟

اکنون که راه‌ها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می‌تواند به این مأموریّت برود که به همه راه‌های اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه‌ها را به خوبی بشناسد.

چه کسی بهتر از قَیْس اَسَدی!

او بارها بین کوفه و مکّه رفت و آمد کرده و پیام‌های مردم کوفه را به امام رسانیده است.

نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می‌طلبد و شروع به نوشتن می کند: «نامه مسلم به من رسید و

او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبه گذشته از مکّه بیرون‌آمدم. اکنون فرستاده من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهم آمد».۱۰۰

امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم کم از دیده‌ها محو می‌شود.

حسّ غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید. * * * ببین چه جای سرسبز و خرّمی!

درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. این‌جا خیلی با صفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند.

امام دستور توقّف می‌دهد و کاروان به مدّت یک شبانه روز در این‌جا منزل می‌کند. نام این مکان «خُزَیْمیّه» است.

ما ده روز است که در راه هستیم وامشب شب هجدهم ذی الحجّه است، خدای من! داشتم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است!

همان‌طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا علیهاالسلام بروند. ما فردا صبح باید اوّلین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین علیه‌السلام می‌رویم.

هوا روشن شده است و امروز عید است.

همسفر خوبم! برخیز! مگر قرار نبود اوّلین نفری باشیم که به خیمه امام می‌رویم.

با خوشحالی به سوی خیمه امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است.

آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟

او زینب علیهاالسلام است که در حضور برادر نشسته است:

ــ خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟

ــ برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و آسمان صدایی شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی مرگ می‌رود گریه کنید».۱۰۱

امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کند و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه خداوند برای ما تقدیر نموده است، همان خواهد شد».۱۰۲

آری! این کاروان به رضای خدا راضی است. * * * ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های مختلفی می‌گذریم.

نگاه کن! آن کودک را می‌گویم. چرا این چنین با تعجّب به ما نگاه می‌کند؟ گویا گمشده‌ای دارد.

ــ آقا پسر، این‌جا چه می‌کنی؟

ــ آمده‌ام تا امام حسین علیه‌السلام را ببینم.

ــ آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی جواب او را می‌دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد، امّا خجالت می‌کشد. خدای من! او چه حرفی با امام حسین علیه‌السلام دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این‌قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم است؟».

این سو?ل، دل همه ما را به درد می‌آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین علیه‌السلام علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور می‌دهد تا شتری که بار نامه‌های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می‌فرماید: «پسرم! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته‌اند تا مرا یاری کنند».
کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می‌زند. سپس او برای امام دست تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد.۱۰۳ * * * غروب یکشنبه بیستم ذی الحجّه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم. کاروان به منزلگاه «شُقُوق» می‌رسد. برکه آب، صفای خاصّی به این منزلگاه داده است.۱۰۴
نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می‌آید. امام می‌خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.
ـ اهل کجا هستی؟
ـ اهل کوفه‌ام.
ـ مردم آنجا را چگونه یافتی؟
ـ دل‌های مردم با شماست، امّا شمشیرهای آنها با یزید.۱۰۵
ـ هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می‌شود. ما به آنچه خداوند برایمان مقدّر نموده است، راضی هستیم.۱۰۶
آری، امام حسین علیه‌السلام، باخبر می‌شود که یزید به ابن‌زیاد نامه نوشته و از او خواسته است تا کوفه را آرام کند و اینک ابن‌زیاد، آن جلّاد خون آشام به کوفه آمده است و مردم را به بیعت با یزید خوانده است.۱۰۷
ابن‌زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راه‌ها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند.
آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه بازمی‌گشت و به امام خبر می‌داد.
ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او فرمود: «اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتی با عجله باز گرد». پس چرا از مسلم هیچ خبری نیست؟ چرا از قَیْس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستاده امام، کجا هستند و چه می‌کنند؟ * * * امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی الحجّه است.
ما در نزدیکی‌های منزل «زَرُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در این‌جا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟
او زُهیْر نام دارد و طرفدار عثمان، خلیفه سوم است و تاکنون با امام حسین علیه‌السلام میانه خوبی نداشته است.
صدای زنگ شترها به گوش زُهیْر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین علیه‌السلام به این‌جا می‌رسد. زُهیر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می‌گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم، امّا نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم، امّا نشد».۱۰۸
همسر زُهیْر از سخن شوهرش تعجّب می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ولی در دل خود به شوهرش می‌گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبرت را دوست نداری؟»، امّا نباید الآن با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا رسد.
وقتی همسر زُهیْر زینب علیهاالسلام را می‌بیند، دلباخته او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب علیهاالسلام باشد. او می‌بیند که امام حسین علیه‌السلامیاران کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.
به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین علیه‌السلام کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می‌گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم.
ساعتی می‌گذرد. امام حسین علیه‌السلام نگاهش به خیمه زُهیر می‌افتد:

ـ آن خیمه کیست؟
ـ خیمه زُهیر است.
ـ چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟
ـ آقا! من آماده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.
ـ خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، تو را می‌خواند.
فرستاده امام حرکت می‌کند. زُهیر همراه همسرش سر سفره غذا نشسته است. می‌خواهد اوّلین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این صدا را می‌شنود: «سلام ای زُهیر! حسین تو را فرا می‌خواند».۱۰۹
همسر زُهیر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهیر می‌لرزد. قلبش به تندی می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.
این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهیر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می‌گوید: ««مرد، با تو هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟ حسینِ فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد. برخیز و مرد باش! مگر غربت او را نمی‌بینی».۱۱۰
زُهیر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می‌کند و اشکِ التماس را در قاب چشمان پاک او می‌بیند. از روزی که همسرش به خانه او آمده، چیزی از او درخواست نکرده است. این تنها خواسته همسر اوست. اکنون او در جواب همسرش می‌گوید: «باشد، دیگر این‌طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاورا! می‌روم».
زُهیر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود، امّا نمی‌داند چه خواهد شد.
او فاصله بین خیمه‌ها را طی می‌کند و ناگهان، امامِ مهربانی‌ها را می‌بیند که به استقبال او آمده و دست‌های خود را گشوده است... گرمی آغوش امام و یک دنیا آرامش!
لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌دانم این نگاه با قلب زُهیر چه می‌کند.
به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر زُهیر، حسینی می‌شود.
نگاه کن! زُهیر به سوی خیمه خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم دارد. خدایا، در درون زُهیر چه می‌گذرد؟
به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن. من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».
زُهیر با خود زمزمه عشق دارد. او دیگر بی‌قرار است. شوق دارد و اشک می‌ریزد.
همسر زُهیر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره می‌کند، امّا زُهیر فقط در اندیشه رفتن است. او دیگر هیچ کس را نمی‌بیند.
همسر زُهیر خوشحال است، امّا در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه زُهیر به همسرش می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:
ـ تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشتی ندارد. عشقی مقدّس در وجودم کاشانه کرده است. برای همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت می‌روم.۱۱۱
ـ می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم. اکنون که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم با تو به این سفر بیایم و کنیز زینب باشم.
زُهیر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهیر درخواست همسرش را قبول می‌کند

و هر دو به کاروان کربلا می‌پیوندند. * * * آیا به امام حسین علیه‌السلام خواهیم رسید؟
این سوالی است که ذهن مُنْذِر را مشغول کرده است. او اهـل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با مسـلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکّه آمده است. مُنْذر وقتی شـنید که کاروان امام حسـین علیه‌السـلام مکّه را ترک کرده و او بی‌خبر مانده است، غمی بزرگ بر دلش نشست.
آرزوی او ایـن بـود کـه در رکـاب امـام خـویش باشـد. بـه همین دلیـل، اعمـال حـج خـود را سـریع انجـام داد و همراه دوست خـود عبداللّه‌بن‌سلیمان راه کوفه را در پیش گرفت.
این دو، سوار بر اسب روز و شب می‌تازند و به هر کس که می‌رسند، سراغ امام حسین علیه‌السلام را می‌گیرند. آیا شما می‌دانید امام حسین علیه‌السلاماز کدام طرف رفته است؟
آنها در دل این بیابان‌ها در جستجوی مولایشان امام حسین علیه‌السلام هستند.
هـوا طوفـانی می‌شود و گرد و غبـار همه جـا را فرا می‌گیرد. در میـان گرد و غبـار، اسب سواری از دور پیـدا می‌شود. او از راه کوفه می‌آید. منذر به دوستش می‌گوید: «خوب است از او در مورد امام حسین علیه‌السلام سو?ل کنیم».
آنها نزدیک می‌روند. او را می‌شناسند. او همشهری آنها و از قبیله خودشان است.
ـ همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می‌آمدی حسین علیه‌السلام را دیدی؟
ـ آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.
ـ یعنی فاصله ما با حسین علیه‌السلام فقط یک منزل است؟
ـ آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می‌توانید شب کنار او باشید.
ـ خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.
ـ امّا من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.
ـ خبرهای بد!
ـ آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسـلم شکسـتند و مسـلم را به قتل رساندنـد. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکرِ بدون سر او را در کوچه‌های کوفه بر زمین می‌کشیدند در حالی که سر او را برای یزید فرستاده بودند.
ـ « إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّـآ إِلَيْهِ رَ اجِعُون». بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟
ـ دوازده روز قبل، روز عرفه.۱۱۲
ـ مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا رفتند؟
ـ کوفیان بی‌وفایی کردند. از آن روزی که ابن‌زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز عوض شد. ابن‌زیاد وقتی که فهمید مسـلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حیله، هانی را به قصـر کشانـد و او را زنـدانی کرد و هنگامی که مسـلم با نیروهای خود برای آزادی هانی قیام کرد، ابن‌زیاد با نقشه‌های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.
ـ چگونه هجده هزار نفر بی‌وفایی کردند؟
ـ آنها شایعه کردند که لشـکر یزید در نزدیکی‌های کوفه است. با این فریب مردم را دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسـلم جـدا کردنـد. سـپس با سـکّه‌های طلا، طمع‌کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می‌داند چقدر سـکّه‌های طلا بین مردم تقسـیم شد. همین‌قدر برایت بگویم که مسـلم در شب عرفه در کوچه‌های کوفه تنها و غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشـتند. نه تنها او را تنها گذاشـتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بام‌ها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه‌ها، مسـلم را دسـتگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه بردند و سرش را از

بدن جدا کردند.
مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.
ــ صبر کن! گفتی که دیروز کاروان امام حسین علیه‌السلام را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را به امام داده‌ای یا نه؟
ــ راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را شناختم. آن حضرت نیز کمی توقّف کرد تا من به او برسم. گمان می‌کنم که او می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد، امّا من راه خود را تغییر دادم.
ــ چرا این کار را کردی؟
ــ من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من نمی‌خواستم این خبر ناگوار را به امام بدهم.
مرد عرب این را می‌گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان، ناپدید می‌شود. * * * اکنون غروب روز سه شنبه، بیست و دوم ذی الحجّه است و کاروان حسینی در منزلگاه «ثَعْلَبیّه» منزل کرده است. این‌جا بیابانی خشک است و فقط یک چاه آب برای مسافران وجود دارد.۱۱۳
با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول نگهبانی هستند.
آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می‌آیند. به راستی، آنها کیستند که چنین شتابان می‌تازند؟ گویا از مکّه می‌آیند.
آنها فرسنگ‌ها راه را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده‌اند. نام آنها عبداللّه و مُنذر است.
آنها وارد خیمه امام می‌شوند. خدمت امام می‌رسند و دست آن حضرت را می‌بوسند. ببین! آنها چقدر خوشحال‌اند که به آرزوی خود رسیده‌اند.
خدایا! شکر.
خدای من! این دو آرام آرام اشک می‌ریزند.
من گمان می‌کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می‌کنند، امّا نه، این اشک شوق نیست. این اشک غم است. به یکی از آنها رو می‌کنی و می‌گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید».
همه نگاه‌ها متوجّه مُنذر و عبد اللّه است. گویا آنها می‌خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.
امام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید:
ــ من هیچ چیز را از یاران خود پنهان نمی‌کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.
ــ آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می‌آمد دیدید؟
ــ آری.
ــ آیا از او سو?لی پرسیدید؟
ــ ما می‌خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر داد و به سرعت از ما دور شد.
ــ وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سو?ل کردیم. ما آن اسب سوار را می‌شناختیم. او از قبیله ما و مردی راستگوست. او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل...
بغض در گلو، اشک در چشم...
همه نفس‌ها در سینه حبس شده است!
آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده‌است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در کوچه‌های کوفه به زمین می‌کشیدند».

نگاه‌ها متوجّه امام است. همه مبهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می گوید: « إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّآ إِلَيْهِ رَ اجِعُون. خدا مسلم و هانی را رحمت کند».۱۱۴
قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریه امام به گوش همه می‌رسد. بغض همه می‌ترکد و صدای گریه همه بلند می‌شود.
امام، برادرانِ مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:
ــ اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟
ــ به خدا قسم ما از این راه باز نمی گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام خون برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم.۱۱۵
آری! شهادت مظلومانه و غریبانه مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمّم‌تر از قبل به ادامه راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.
جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه تو بی‌رهرو نماند. * * عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی الحجّه است. ما به منزلگاه «زُباله» رسیده‌ایم.
تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقّف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.
همسفرم! آنجا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای دارد. او خدمت امام می‌رسد و می گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن اشعث فرمانده نیروهای ابن‌زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم».
من با تعجّب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن‌زیاد، برای امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته است؟
نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سو?ل می کنم. او می گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن‌اشعث (فرمانده نیروهای ابن‌زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن‌اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم».
امام نامه را باز می کند و آن را می‌خواند. ابن‌اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه‌السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای مولای من! اهل کوفه به من دروغ گفتند».
اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار با وفای امام، مظلومانه شهید شده است.
امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می کند و می گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همه ما را در سایه رحمت خود قرار بده».۱۱۶ * * * خبر آمدن قاصد ابن اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود.
اگر یادت باشد برایت گفتم که عدّه‌ای از مردم به هوس ریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند.
آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟ اگر تو هوای وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی.
این مردم، مدّتی با امام حسین علیه‌السلام همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین علیه‌السلام را خورده‌اند، امّا مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند.
اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین علیه‌السلام کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند.
امام چنین می‌فرماید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند».۱۱۷

سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را فهمیدند.

این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!

همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را.

ببین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند.۱۱۸

هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این کاروان جدا شوند. اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است که تا آخر حسینی باقی بمانی!

اکنون از آن همه اسب‌سوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجّب نکن. فقط سی و سه نفر.

شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیه‌السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری! درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیه‌السلاممی‌پیوندند.۱۱۹ * * * به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانواده امام حسین علیه‌السلام طاقت دیدن غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب برمی‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم. مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:

ـ ای حسین! به کجا می‌روی؟

ـ به کوفه.

ـ تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو استقبال خواهند کرد.۱۲۰

ـ آنچه تو گفتی بر من پوشیده نیست.۱۲۱

مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند، امّا اکنون به جنگ او می‌آیند.

ابن‌زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزه زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند.

پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان ابن‌زیاد، با چهار هزار لشکر در قادسیّه مستقر شده است. حُرّ ریاحی با هزار سرباز در بیابان‌های اطراف کوفه گشت می‌زند.۱۲۲

ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جادّه به بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.

امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود».

یاران علّت این کلام امام را سو?ل می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید: «من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند».۱۲۳

آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ ابن‌زیاد را از آن خود کنند.

امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمده‌اند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادّعا داشتند که فدایی امام حسین علیه‌السلام هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند. * * * امروز شنبه بیست و ششم ذی الحجّه است.

ما دیشب را در این منزلگاه که «شَراف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه نمانده است.

این‌جا آب فراوان است و درختان سرسبزاند. امام دستور می‌دهد تا یارانش مشک‌ها را پر کنند و آب زیاد بردارند.۱۲۴
این همه آب را برای چه می‌خواهیم؟ کاروان حرکت می کند. آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می تابد.
آفتاب و بیابانی خشک و بی‌آب. هیچ جنبنده‌ای در این بیابان به چشم نمی‌آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد. یک ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است.
اللّه اکبر!
این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه‌ها به سوی او خیره می‌شود. امام از او می‌پرسد:
ـ چرا اللّه اکبر گفتی؟
ـ نخلستان! آنجا نخلستانی است.۱۲۵
او با اشاره دست آن طرف را نشان می‌دهد. راست می گوید، یک سیاهی به چشم می‌آید. آیا به نزدیکی‌های کوفه رسیده‌ایم؟ یکی از یاران امام که اهل کوفه است به امام می گوید:
ـ من بارها این مسیر را پیموده‌ام و این‌جا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.
ـ پس این سیاهی چیست؟
ـ این لشکر بزرگی از سربازان است.۱۲۶
ـ آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟
ـ پناهگاه برای چه؟
ـ به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.
ـ به سوی «ذو حُسَم» برویم. آنجا کوهی هست که می‌توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی‌تواند از پشت سر به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می‌رسیم.
کاروان به طرف ذو حُسَم تغییر مسیر می‌دهد و شتابان به پیش می‌رود.
نگاه کن! آن سیاهی‌ها هم تغییر مسیر می‌دهند. آنها به دنبال ما می‌آیند.۱۲۷ * * خیمه‌ها در ذو حُسَم بر پا می‌شود و همه ما آماده مقابله با دشمن هستیم.
کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ‌جو نزدیک می‌شود. امام از آنها می‌پرسد:
ـ شما کیستید؟
ـ ما سپاه کوفه هستیم.
ـ فرمانده شما کیست؟
ـ حُرّ ریاحی.
ـ ای حُرّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟
ـ به جنگ شما آمده‌ام.
ـ لا حولَ و لا قوّةَ الا باللّه.۱۲۸
سپاه حُرّ تشنه هستند. گویا مدّت زیادی است که در بیابان‌ها در جستجوی ما بوده‌اند.
اینها نیروهای گشتی ابن‌زیاداند، من می‌خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده‌اند تا راه را بر ما ببندند.
گوش کن! این صدای امام حسین علیه‌السلام است: «به این لشکر آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید».۱۲۹
یاران امام مَشک‌ها را می‌آورند و همه آنها را سیراب می کنند. خود امام حسین علیه‌السلام هم، مشکی در دست گرفته است و به

این مردم آب می‌دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسب‌ها را نیز خنک کنید». ۱۳۰

به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این‌قدر مهربانی می کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو آمده‌اند، امّا تو از آنها پذیرایی می کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حَجّاج بن مَسْروق را فرا می‌خواند و از او می‌خواهد که اذان بگوید. ۱۳۱

فضای سرزمین ذو حُسَم پر از آرامش می‌شود و همه به ندای اذان گوش می‌دهند.

سپاه حُرّ آماده نماز شده‌اند. امام را می‌بینند که به سوی آنها می‌رود و چنین می گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شهر شما می‌آیم برای این است که شما مرا دعوت کرده بودید. مگر شما نگفته‌اید که ما رهبر و پیشوایی نداریم. مگر مرا نخوانده‌اید تا امام شما باشم. اگر امروز هم بر سخنان خود باقی هستید من به شهرتان می‌آیم و اگر این را خوش ندارید و پیمان نمی‌شناسید، من باز می گردم». ۱۳۲

سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُرّ می کند:

ـ می‌خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

ـ نه، ما با شما نماز می‌خوانیم. ۱۳۳

لشکر حُرّ به دستور او پشت سر امام به نماز می‌ایستند.

آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی‌تاب کرده است. همه به سایه اسب‌های خود پناه می‌برند.

بار دیگر صدای امام در این صحرا می‌پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شما مرا به سوی خود دعوت نکرده‌اید؟ اگر شما مرا نمی‌خواهید من از راهی که آمده‌ام باز می گردم». ۱۳۴

حُرّ پیش می‌آید و می گوید: «ای حسین! من نامه‌ای به تو ننوشته‌ام و از این نامه‌ها که می گویی خبری ندارم». امام دستور می‌دهد دو کیسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُرّخالی کنند.

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

یعنی این همه نامه را همشهریان من نوشته‌اند. پس کجایند صاحبان این نامه‌ها؟ حُرّ جلوتر می‌رود. تعدادی از نامه‌ها را می‌خواند و با خود می گوید: «وای! من این نام‌ها را می‌شناسم. اینها که نام سربازان من است!». آن‌گاه سرش را بالا می گیرد و نگاهی به سربازان خود می کند. آنها سرهای خود را پایین گرفته‌اند. فرمانده غرق حیرت است. این دیگر چه معمّایی است؟

حُرّ پس از کمی تأمل به امام حسین علیه‌السلام می گوید: «من که برای تو نامه ننوشته‌ام و در حال حاضر نیز، مأموریّت دارم تا تو را نزد ابن‌زیاد ببرم».

حُرّ راست می گوید. او امام را به کوفه دعوت نکرده‌است. این مردم نامرد کوفه بودند که نامه نوشتند و از امام خواستند که به کوفه بیاید.

امام نگاه تندی به حُرّ می کند و می‌فرماید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است» و آن‌گاه به یاران خود می‌فرماید: «برخیزید و سوار شوید! به مدینه برمی‌گردیم». ۱۳۵ * * زن‌ها و بچّه‌ها بر کجاوه‌ها سوار شده و همه آماده حرکت می‌شوند. ما داریم برمی‌گردیم!

گویا شهر کوفه، شهر نیرنگ شده است. آنها خودشان ما را دعوت کرده‌اند و اکنون می‌خواهند ما را تحویل دشمن دهند. کاروان حرکت می کند. صدای زنگ شترها سکوت صحرا را می‌شکند.

همسفرم، نگاه کن!

این‌جا سه مسیر متفاوت وجود دارد. راه سمت راست به سوی کوفه می‌رود، راه سمت چپ به کربلاـ و راهی هم که ما در آن

هستیم، به مدینه می‌رسد. ما به سوی مدینه برمی‌گردیم.

چند قدمی برنداشته‌ایم که صدایی می‌شنویم: «راه را بر حسین ببندید!». این دستور حرّ است! هزار سرباز جنگی هجوم می‌برند و راه بسته می‌شود.

هیاهویی می‌شود. ترس به جان بچّه‌ها می‌افتد. سربازان با شمشیرها جلو آمده‌اند. خدای من چه خبر است؟

امام دست به شمشیر می‌برد و در حالی که با تندی به حرّ نگاه می‌کند، فریاد برمی‌آورد:

ـ مادرت به عزایت بنشیند. از ما چه می‌خواهی؟۱۳۶

ـ اگر فرزند فاطمه نبودی، جوابت را می‌دادم، امّا چه کنم که مادر تو دختر پیامبر من صلی‌الله‌علیه‌وآله است. من نمی‌توانم نام مادر تو را جز به خوبی ببرم.۱۳۷

ـ از ما چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم تو را نزد ابن‌زیاد ببرم.

ـ به خدا قسم، هرگز همراه تو نمی‌آیم.

ـ به خدا قسم من هم شما را رها نمی‌کنم.

ـ پس به میدان مبارزه بیا! آیا حسین را از مرگ می‌ترسانی؟

یاران امام، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون می‌آورند. عبّاس، علی اکبر، عَون، جعفر و همه یاران امام به صف می‌ایستند.

لشکر حُرّ هم، آماده جنگ می‌شوند و منتظرند که دستور حمله صادر شود.

نگاه کن! حُرّ، سر به زیر انداخته و سکوت کرده است. او در فکر است که چه کند. عرق بر پیشانی او نشسته است.

او به امام رو می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! هر مسلمانی امید به شفاعت جدّ تو دارد. من می‌دانم اگر با تو بجنگم، دنیا و آخرتم تباه است، امّا چه کنم مأمورم و معذورم!». امام به سخنان او گوش فرا می‌دهد.

حُرّ، دوباره سکوت می‌کند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد و به امام پیشنهاد می‌دهد: «شما راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم».۱۳۸

حُرّ به امام چشم دوخته است و با خود می‌گوید: «خدا کند امام این پیشنهاد را بپذیرد».

او باور نمی‌کند که امام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. او خیال می‌کند اکنون که اهل کوفه پیمان خود را شکسته‌اند و امام بدون یار و یاور مانده است، با یزید سازش خواهد کرد.

اگر امام، سخن حُرّ را قبول نکند و نخواهد به سوی مدینه بازگردد، باید با این لشکر وارد جنگ شود، ولی امام نمی‌خواهد آغاز کننده جنگ باشد. امام برای جنگ نیامده است.

اکنون که حُرّ نیز، دست به شمشیر نبرده و این پیشنهاد را داده است، امام سخن او را می‌پذیرد.

حُرّ این نامه را برای ابن‌زیاد می‌نویسد: «من در نزدیکی‌های کوفه به کاروان حسین رسیدم، امّا او حاضر به تسلیم نشد. من نیز با لشکر او را تعقیب می‌کنم».۱۳۹

شمشیرها در غلاف‌ها قرار می‌گیرد و آرامش بر همه جا حکم‌فرما می‌شود. کودکان اشک چشم خود را پاک می‌کنند. * * * ما آماده حرکت هستیم، امّا نه به سوی کوفه و نه به سوی مدینه. پس به کجا؟ خدا می‌داند.

ما قرار است راه بیابان را پیش گیریم تا ببینیم چه می‌شود.

امام قبل از حرکت، با یاران خود سخن می‌گوید:

همه مردم، بنده دنیا هستند و ادّعای مسلمانی می‌کنند، امّا زمانی که امتحان پیش آید دین‌داران اندک و نایاب می‌شوند. ببینید

چگونه حق مرده است و باطل زنده شده است. امروز مو?ن باید مشتاق شهادت باشد. بدانید من امروز مرگ را مایه افتخار خود می‌دانم و سازش با ستمگران را مایه خواری و ذلّت».۱۴۰

سخن امام، همه چیز را روشن می‌کند. امام به سوی شهادت می‌رود و هرگز با یزید سازش نخواهد کرد.

امام از یاری مردم کوفه ناامید شده است. آری! مردم کوفه به دروغ ادّعای مسلمانی کردند. آن روزی که آنها به امام نامه نوشتند تا امام به کوفه بیاید هنوز ابن‌زیاد در کار نبود.

شهر آرام بود و هر کس برای اینکه خودش را آدم خوبی معرّفی کند به امام نامه می‌نوشت. شاید چشم و هم‌چشمی هم شده بود. آن محلّه پانصد نامه نوشته‌اند پس ما باید ششصد نامه بنویسیم. ما نباید در مقابل آنها کم بیاوریم. آری، دوازده هزار نامه برای امام نوشتند: «ای حسین! بیا که ما همه، سرباز تو هستیم».

اکنون که ابن‌زیاد خون آشام، به کوفه آمده است و قصد دارد که یاران امام حسین علیه‌السلام را قتل عام کند، کیست که حسینی باقی بماند؟ این‌جاست که دین‌داران نایاب می‌شوند.

بعد از سخنان امام، اکنون نوبت یاران است تا سخن بگویند. این زُهیر است که برمی‌خیزد با این‌که فقط پنج روز است که حسینی شده، امّا اوّلین کسی است که سخن می‌گوید: «ای حسین! سخنان تو را به جان شنیدیم. به خدا قسم اگر قرار باشد میان زندگانی جاوید دنیا و کشته شدن در راه تو، یکی را انتخاب کنیم، همانا کشته شدن را انتخاب خواهیم کرد».۱۴۱

چه کلام زیبا و دلنشینی! هیچ کس باور نمی‌کند این همان کسی است که پنج روز قبل، شیعه شده و به کاروان عشق پیوسته است.

چه شده که او این‌قدر عوض شده و این‌گونه، گوی سبقت را از همه ربوده است و از عشق و وفاداری خود سخن می‌گوید. اکنون نوبت بُرَیر است، او از جا برمی‌خیزد.

آیا او را می‌شناسی؟ او معلّم قرآن کوفه است. محاسن سفید و قامت رشیدش را نگاه کن!

او چنین می‌گوید: «ای فرزند پیامبر! خداوند بر ما منّت نهاده که افتخار شمشیر زدن در رکاب تو را نصیب ما کرده است. ما آماده‌ایم تا جانمان را فدای شما کنیم».۱۴۲

اشک در چشمان این پیرمرد حلقه زده است. آری! او خوب می‌داند که در تاریخ، دیگراین صحنه تکرار نخواهد شد که تمام حقیقت، این‌گونه غریب بماند. * * * کاروان در بیابان‌های خشک و بی‌آب، به پیش می‌رود. این‌جا نه درختی هست و نه آبی!

اکنون به سرزمین «بَیْضه» می‌رسیم.۱۴۳ کاروان در محاصره هزار جنگ‌جو است. مهمان‌نوازی مردم کوفه شروع شده است!

خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. امام دستور می‌دهد که همین‌جا منزل کنیم. خیمه‌ها بر پا می‌شود و سپاه حُرّ هم که به دنبال ما می‌آیند همین‌جا منزل می‌کنند. آنها تا صبح نگهبانی می‌دهند و مواظب این کاروان هستند.

آخر این سفر تا کجا ادامه خواهد داشت؟ سفری به مقصدی نامعلوم!

روز دیگری پیش رو است. گویی آن‌قدر باید برویم تا از ابن‌زیاد خبری برسد. حُرّ نگاهش به جاده است. چرا نامه‌رسان ابن‌زیاد نیامد؟ همه چشم انتظارند و لحظه‌ها به سختی می‌گذرد.

امام که هدفش هدایت انسان‌ها است، به سپاه کوفه رو می‌کند و می‌فرماید:

ای مردم! پیامبر فرموده است: «اگر امیری حرام خدا را حلال کند و پیمان خدا را بشکند و مردم سکوت کنند، خداوند آنها را به آتش دوزخ مبتلا می‌کند» و امروز یزید از راه بندگی خدا خارج شده است.

مگر شما مرا دعوت نکردید و نامه برایم ننوشتید تا به شهر شما بیایم؟ مگر شما قول نداده بودید که در مقابل دشمن مرا تنها نگذارید؟ اکنون چه شده که خود، دشمن من شده‌اید؟ من حسین، پسر پیامبر شما هستم.۱۴۴

سکوت تمام لشکر را فرا گرفته و سرها در گریبان است. در این میان گروهی هستند که نامه‌هایی را با دست خود نوشته‌اند و امام را

به کوفه دعوت کرده‌اند، امّا هیچ‌کس جواب نمی‌دهد.

سکوت است و هوای گرم بیابان!

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «اگر شما پیمان خود را با من می‌شکنید، کار تازه‌ای نکرده‌اید، چرا که پیمان خود را با پدر و برادرم نیز شکسته‌اید».۱۴۵

باز سکوت است و سکوت. امام رو به یاران خود می‌کند و دستور حرکت می‌دهد. هیچ‌کس نمی‌داند این کاروان به کجا می‌رود.

* * * امروز دوشنبه بیست و هشتم ذی الحجّه است. کاروان تا پاسی از عصر به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیابان است و زوزه باد گرم.

آن دورترها درختان خرمایی سر به فلک کشیده، نمایان می‌شوند. حتما آب هم هست.

به حرکت خود ادامه می‌دهیم و به «عُذَیْب» می‌رسیم. این‌جا چه آب گوارایی دارد. آب شیرین و درختانی با صفا!۱۴۶

خیمه‌ها برپا می‌شود. لشکریان حُرّ نیز کنار ما منزل می‌کنند.

صدای شیهه اسب می‌آید. چهار اسب سوار به سوی ما می‌آیند.

امام حسین علیه‌السلام باخبر می‌شود و از خیمه بیرون می‌آید. کمی آن طرف‌تر، حُرّ ریاحی هم از خیمه‌اش بیرون می‌آید و گمان می‌کند که نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد آمده است و از این خوشحال است که از سرگردانی رها می‌شود.

ـ شما از کجا آمده‌اید و این‌جا چه می‌خواهید؟

ـ ما از کوفه آمده‌ایم تا امام حسین علیه‌السلام را یاری کنیم.

حُرّ تعجّب می‌کند. مگر همه راه‌ها بسته نیست، مگر سربازان ابن‌زیاد تمام مسیرها را کنترل نمی‌کنند. آنها چگونه توانسته‌اند حلقه محاصره را بشکنند و خود را به این‌جا برسانند. این صدای حُرّ است که در فضا می‌پیچد: «دستگیرشان کنید».۱۴۷

گروهی از سربازان حُرّ به سوی این چهار سوار می‌تازند.

اندوهی بر دل این مهمانان می‌نشیند و نجواکنان می‌گویند: «خدایا! ما این همه راه را به امید دیدن امام خویش آمده‌ایم، امید ما را نا امید مکن».

امام حسین علیه‌السلام پیش می‌رود و به حُرّ می‌فرماید: «اجازه نمی‌دهم تا یاران مرا دستگیر کنی. من از آنها دفاع می‌کنم. مگر قرار بر این نبود که میان من و تو جنگ نباشد. این چهار نفر نیز از من هستند. پس هر چه سریع‌تر آنها را رها کن وگرنه آماده جنگ باش». حُرّ دستور می‌دهد تا آنها را رها کنند.

اشک شوق بر چشم آنها می‌نشیند. خدمت امام سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند.۱۴۸

آنها خود را معرّفی می‌کنند:

ـ طِرِمّاح، نافع‌بن‌هلال، مُجَمِّع‌بن‌عبد اللّه، عَمْروبن‌خالد.

امام خطاب به آنها می‌فرماید:

ـ از کوفه برایم بگویید!

ـ به بزرگان کوفه پول‌های زیادی داده‌اند تا مردم را نسبت به یزید علاقه‌مند سازند و اکنون آنها به خاطر مال دنیا با شما دشمن شده‌اند.

ـ آیا از قَیس هم خبری دارید؟

ـ همان قَیس که نامه شما را برای اهل کوفه آورد؟

ـ آری، از او چه خبر؟

ـ او در مسیر کوفه گرفتار مأموران ابن‌زیاد شد. نقل شده که نامه شما را در دهان قرار داده و بلعیده است تا مبادا نام یاران شما برای ابن‌زیاد فاش شود. او را دستگیر کردند و نزد ابن‌زیاد بردند. ابن‌زیاد به او گفته بود: «یا نام‌ها را برایم بگو یا اینکه در مسجد کوفه به منبر برو و حسین و پدرش علی را ناسزا بگو». او پیشنهاد دوم را قبول می کند. ما در مسجد بودیم که او را آوردند و او با صدای بلند فریاد زد: «ای مردم کوفه! امام حسین علیه‌السلام، به سوی شما می‌آید، اکنون برخیزید و او را یاری کنید که او منتظر یاری شماست». بلافاصله پس از آن ابن‌زیاد دستور داد تا او را فورا به قتل برسانند.

امام با شنیدن جریان شهادت قَیس اشک می‌ریزد و می‌فرماید: «خدایا! قَیس را در بهشت مهمان کن».۱۴۹ * * * نماز ظهر را در زیر سایه درختان می‌خوانیم و حرکت می کنیم.

حُرّ ریاحی از ترس اینکه عدّه‌ای به کمک امام بیایند، ما را مجبور می کند تا همین‌طور در دل بیابان‌ها به حرکت ادامه بدهیم. لحظه به لحظه از کوفه دور می‌شویم!

کاروان ما به حرکت ادامه می‌دهد و سپاه حُرّ نیز همراه ما می‌آید. سکوت مرگ‌باری بر این صحرا حکم‌فرما شده است.

راستش را بخواهی من که خسته شده‌ام. آخر تا کی باید سرگردان باشیم. طِرِمّاح که خستگی من و دیگر کاروانیان را می‌بیند می‌فهمد که باید از هنر شاعریش استفاده کند. او می‌خواهد شعری را که ساعتی قبل سروده است بخواند. برای این کار سوار بر شتر در جلو کاروان می‌ایستد و با صدای بلند می‌خواند: یا ناقتی لا تجزعی من زجری

وامضی بنا قبل طلوع الفجرِ...۱۵۰ نمی‌دانم چگونه زیبایی این شعر را به زبان فارسی بیان کنم، امّا خوب است این شعر فارسی را برایت بخوانم، شاید بتوانم پیام طِرِمّاح را بیان کنم: تا خار غم عشقت، آویخته در دامن

کوته نظری باشد، رفتن به گلستان‌ها

گر در طلبت ما را، رنجی برسد غم نیست

چون عشق حَرَم باشد، سهل است بیابان‌ها نمی‌دانم تا به حال برایت پیش آمده است که در حال و هوای خودت باشی، امّا ناگهان به یاد خاطره غمناکی بیفتی و سکوت تمام وجود تو را بگیرد، به گونه‌ای که هر کس در آن لحظه نگاهت کند غم و اندوه را در چهره تو بخواند. نگاه کن، طِرِمّاح به یکباره سکوت می کند. همه تعجّب می کنند.

به راستی چرا طِرِمّاح ساکت شده و همین‌طور مات و مبهوت، بیابان را نگاه می کند؟

این بار تو جلو می‌روی و او را صدا می‌زنی، امّا او جواب تو را نمی‌دهد. بار دیگر صدایش می کنی و به او می گویی:

ـ طِرِمّاح به چه فکر می کنی؟

ـ دیروز که از کوفه می‌آمدم، صحنه‌ای را دیدم که جانم را پر از غم کرد.

ـ بگو بدانم چه دیدی؟

ـ دیروز وقتی از کوفه بیرون آمدم، اردوگاه بزرگی را دیدم که مردم با شمشیرها و نیزه‌ها در آنجا مستقر شده بودند. همه آنها آماده بودند تا با حسین علیه‌السلام بجنگند.

ـ عجب! آنها به جنگِ مهمان خود می‌روند.

ـ باور کن من تا به حال، لشکری به این بزرگی ندیده بودم.

طِرِمّاح در این فکر است که امام حسین علیه‌السلام چگونه می‌خواهد با این یاران کم، با آن سپاه بزرگ بجنگد.۱۵۱

ناگهان فکری به ذهن طرماح می‌رسد. با عجله نزد امام می‌رود:

ـ مولای من، پیشنهادی دارم.

ـ بگو، طرماح!

ـ به زودی لشکر بزرگ کوفه به جنگ شما خواهد آمد. شما باید در جایی سنگر بگیرید. در راه حجاز، کوهی وجود دارد که قبیله ما در جنگ‌ها به آن پناه می‌برند و دشمن هرگز نتوانسته است بر آنجا غلبه کند. آنجا پناهگاه خوبی است و شما را از شر دشمنان حفظ می کند. من به شما قول می‌دهم وقتی آنجا برسیم از قبیله ما، ده هزار نفر به یاری شما بیایند و تا پای جان از شما دفاع کنند.

امام قدری فکر می کند و آن گاه رو به طرماح می کند و می‌فرماید: «خدا به تو و قبیله تو پاداش خیر دهد ، امّا من به آنجا نمی آیم، برای اینکه من با حُرّ ریاحی پیمان بسته‌ام و نمی‌توانم پیمان خود را بشکنم».

آری! قرار بر این شد که ما به سوی مدینه برنگردیم و در مقابل، حُرّ از نبرد با ما خودداری کند.

اگر امام حسین علیه‌السلام به سوی قبیله طرماح می‌رفت، جان خود و همراهان خود را نجات می‌داد، امّا این خلاف پیمانی بود که با دشمن بسته است.۱۵۲

مرام امام حسین علیه‌السلام، وفاداری است حتّی با دشمن!

هرگز عهد و پیمان را نشکن؛ زیرا رمز جاودانگی انسان در همین است که در سخت‌ترین شرایط، حتّی با دشمنان خود نامردی نکند. * * * امروز چهارشنبه اوّل ماه محرّم است و ما در دل بیابان‌ها پیش می‌رویم.

سربازان حُرّ خسته شده‌اند. آنها به یکدیگر می گویند: «تا کی باید در این بیابان‌ها سرگردان باشیم؟ چرا حرّ، کار را یکسره نمی کند؟ چرا ما را این طور معطّل خود کرده است؟ ما با یک حمله می‌توانیم حسین و یاران او را به قتل برسانیم».

خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. این‌جا قصر بنی‌مقاتِل نام دارد. این خرابه‌ای که می‌بینی روزگاری قصری باشکوه بوده است. به دستور امام در این‌جا منزل می کنیم. لشکر حُرّ هم مانند ما متوقّف می‌شود.

آنجا را نگاه کن! خیمه‌ای برافراشته شده و اسبی کنار خیمه ایستاده و نیزه‌ای بر زمین استوار است. آن خیمه از آن کیست؟

خبر می‌آید که صاحب این خیمه عُبَیْد اللّه جُعْفی است. او از شجاعان و پهلوانان عرب است، طوری که تنها نام او لرزه بر اندام همه می‌اندازد.

پهلوان کوفه این‌جا چه می کند؟ او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا ابن‌زیاد از او بخواهد که در لشکر او حضور پیدا کند.۱۵۳

امام یکی از یاران خود را نزد پهلوان می‌فرستد تا به او خبر دهد که امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد تو را ببیند. پیک امام نزد او می‌رود و می گوید:

ـ سلام بر پهلوان کوفه! امام حسین علیه‌السلام تو را به حضور خود طلبیده است.

ـ سلام بر شما! حسین از من چه می‌خواهد؟

ـ می‌خواهد که او را یاری کنی.

ـ سلام مرا به او برسان و بگو که من از کوفه بیرون آمدم تا در میان جمع دشمنانش نباشم. من با حسین دشمن نیستم و البته قصد همراهی او را نیز ندارم. من از فتنه کوفه خود را کنار کشیده‌ام.۱۵۴

فرستاده امام برمی گردد و پیام او را می‌رساند. امام با شنیدن پیام از جا برمی‌خیزد و به سوی خیمه او می‌رود.

پهلوان کوفه به استقبال امام می‌آید. او کودکانی را که دور امام پروانه‌وار حرکت می کردند، می‌بیند و دلش منقلب می‌شود. گوش کن! اکنون امام با او سخن می گوید:

ـ تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه بروم امّا اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟

ـ من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟

ـ با یاری کردن من.

ـ به خدا می‌دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوشبخت خواهد بود، امّا من یک نفر هستم و نمی‌توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می‌آیند. حال من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی‌کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد است. من آماده مرگ نیستم و نمی‌توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز، دارم آن هم از آن شما...

ـ من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی‌کنی از این‌جا دور شو تا صدای مظلومیّت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود.۱۵۵

چه شد که این پهلوان پیشنهاد یاری امام را قبول نکرد. او با خود فکر کرد که اگر من به یاری امام حسین علیه‌السلام بشتابم فایده‌ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی‌کند و اهل کوفه او را شهید می‌کنند، ولی امام حسین علیه‌السلام از او خواست تا وظیفه گرا باشد. یعنی ببیند که الآن وظیفه او چیست؟ آیا نباید به قدر توان از حق دفاع کرد؟ ببین که وظیفه امروز تو چیست و آن را انجام بده، حال چه به نتیجه مطلوب برسی، چه نرسی. این درس مهمّی است که امام حسین علیه‌السلام به همه تاریخ داد.

در مقابل گناه و فساد سکوت نکن! اگر در جامعه هزاران فساد و گناه است، بی‌خیال نشو و نگو من کاری نمی‌توانم بکنم. اگر می‌توانی با یک زشتی و پلیدی مقابله کنی این کار را بکن. * * * امام دستور می‌دهد تا مشک‌ها را پر از آب کنیم و حرکت کنیم. خیمه‌ها جمع می‌شود و همه آماده حرکت می‌شوند. ساعتی می‌گذرد. امام بر اسب خویش سوار است و لحظه‌ای خواب بر چشم او غلبه می‌کند و چون چشم می‌گشاید، این آیه را می‌خواند: « إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّآ إِلَيْهِ رَ اجِعُون».

علی‌اکبر جلو می‌رود و می‌گوید:

ـ پدر جان! چه شده است؟

ـ عزیزم، لحظه‌ای خواب چشم مرا ربود. در خواب، سواری را دیدم که می‌گفت: «این کاروان منزل به منزل می‌رود و مرگ هم به دنبال آنهاست». پسرم! این خبر مرگ است که به ما داده شده است.۱۵۶

ـ پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟

ـ آری! سوگند به خدایی که همه به سوی او می‌روند ما بر حق هستیم.

ـ اگر چنین است ما از مرگ نمی‌ترسیم، چرا که راه ما حق است.۱۵۷

چه خوب پاسخ دادی ای علی‌اکبر! سخن تو آرامش را به قلب پدر هدیه کرد. پدر تو را نگاه می‌کند و در چشمانش رضایت و عشق موج می‌زند.

ـ پسرم، خداوند تو را خیر دهد.

کاروان حرکت می‌کند. منزلگاه بعدی ما کربلاست.

دریای عطش

امروز پنجشنبه دوم محرّم است و آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می‌تابد. سربازان حُرّ خسته شده‌اند و اصرار می‌کنند تا فرمانده آنها امام را دستگیر کند و نزد ابن‌زیاد ببرد.

حُرّ با امام سخن می‌گوید و از آن حضرت می‌خواهد تا همراه او نزد ابن‌زیاد برود، ولی امام قبول نمی‌کند.

بعضی از سربازان حُرّ به او می‌گویند: «دستور جنگ را بدهید». ولی حُرّ آنها را به یاد پیمانی که با امام حسین علیه‌السلام بسته است، می‌اندازد و می‌گوید: «من پیمان خود را نمی‌شکنم».

آنجا را نگاه کن! اسب سواری، شتابان به این سو می‌آید. او نزدیک می‌شود و می‌گوید که نامه‌ای از ابن‌زیاد برای حُرّ آورده است. همه منتظرند. حالا دیگر از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنند. حُرّ نامه را می‌گشاید: «از ابن‌زیاد به حُرّ، فرمانده سپاه کوفه: زمانی

که این نـامه به دست تو رسـید سخت‌گیری بر حسـین و یـارانش را آغـاز کن. حسـین را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز، تا جایی که هیچ پناهگاه و سنگری نداشته باشد».۱۵۸

او نامه را نزد امام می‌آورد و آن را می‌خوانـد و می‌گویـد: «بایـد این‌جا فرود آیید». این‌جا بیابانی خشک و بی‌آب است و صـحرایی است صاف، مثل کف دست.

صـدای گریه بچّه‌هـا به گوش می‌رسـد. ترس و وحشت، در دل کودکـان نشسـته است. به راستی، آیـا این رسم مهمان نوازی است؟ امام نگاهی به بچّه‌ها می‌اندازد. نمی‌دانم چه می‌شود که دل دریایی امام، منقلب شده و اشک در چشمان او حلقه می‌زند.

آن حضرت به آسمان نگاهی می‌کند و به خدای خود عرض می‌نماید: «بار خدایا! ما خاندان پیامبر تو هستیم که از شهر جدّ خویش آواره گشته‌ایم و اسیر ظلم و ستم بنی‌امیّه شده‌ایم. بار خدایا! ما را در مقابل دشمنانمان یاری فرما».۱۵۹

امام به حُرّ می‌فرمایـد: «پس بگـذار در سـرزمین نینوا فرود آییم». گویا ما فاصـله‌ای تا منزلگاه نینوا نـداریم. امام دوست دارد در آنجا منزل کند، امّا حُرّ قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم. ابن‌زیاد برای من جاسوس گذاشته است و باید به گفته او عمل کنم». امام به حُرّ می‌گوید: «ما می‌خواهیم کمی جلوتر برویم».۱۶۰

حُرّ با خود فکر می‌کند که ابن‌زیاد دسـتور داده که من حسـین علیه‌السـلام را در صـحرای خشک و بی‌آب فرود آورم. حال چه فرق می‌کند حسین علیه‌السلام این‌جا فرود آید یا قدری جلوتر.

کـاروان به راه می‌افتـد و لشـکر حُرّ دنبال ما می‌آینـد. ما از کنار منزلگاه نینوا عبور می‌کنیم. کاش می‌شـد در این‌جا منزل می‌کردیم. این‌جا، آب فراوانی است و درختان خرما سـر به فلک کشیده‌اند، امّا به اجبار باید از این نینوا گذشت و رفت. همه مضطرب و نگران هستند که سرانجام چه خواهد شد.

بعد از مدّتی، حُرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید:

ـ ای حسین! این‌جا باید توقّف کنی.

ـ چرا؟

ـ چون اگر کمی جلوتر بروی به رود فرات می‌رسـی. من بایـد تو را در جایی که از آب فاصـله داشـته باشد فرود آورم. این دسـتور ابن‌زیاد است.

نگاه کن! سپاه حُرّ راه را بر کاروان می‌بندد. امام نگاهی به اطرافیان خود می‌کند:

ـ نام این سرزمین چیست؟

ـ کربلا.

نمی‌دانـم چه می‌شـود؟ امـام تـا نـام کربلا ـ را می‌شـنود بی‌اختیـار اشـک می‌ریزد و می‌گویـد: «مشـتی از خـاک این صـحرا را به من بدهید».۱۶۱

آیـا می‌دانیـد امام خاک را برای چه می‌خواهـد؟ امام این خاک را می‌بویـد و آن‌گاه می‌فرمایـد: «این‌جا همان جایی است که رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌درباره آن به من خبر داده است. یارانم! این‌جا منزل کنید که این‌جا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد شد».۱۶۲

آری! این‌جـا منزلگـاه ابـدی و سـرزمین موعود است. آن‌گاه امام خاطره‌ای را برای یاران خود تعریف می‌کنـد. آیا تو هم می‌خواهی این خاطره را بشنوی؟

امام می‌فرماید: «یاران من! با پدر خویش برای جنگ با لشـکر معاویه به سوی صـفیّن می‌رفتیم، تا اینکه گذر ما به این سرزمین افتاد. من دیدم که اشک در چشمان پدرم نشست و از یاران خود پرسید که نام این سرزمین چیست؟ وقتی نام کربلا را شنید فرمود: این‌جا

همان جایی است که خون آنها ریخته خواهد شد. زمانی فرا می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در این‌جا منزل می کنند و در این‌جا به شهادت می‌رسند».۱۶۳ * * این‌جا کربلاست و آفتاب گرم است و سوزان!

به ابن‌زیاد خبر داده‌اند که امام حسین علیه‌السلام در صحرای کربلا منزل کرده است. همچنین شنیده است که حُرّ، شایسته فرماندهی سپاه بزرگ کوفه نیست، چرا که او با امام حسین علیه‌السلام مدارا کرده است. او با خبر شده که حُرّ، دستور داده همه سپاه او پشت سر امام حسین علیه‌السلامنماز بخوانند و خودش هم در صف اوّل به نماز ایستاده است. این فرمانده هرگز نمی‌تواند برای جنگ با امام حسین علیه‌السلام گزینه مناسبی باشد.

از طرف دیگر، ابن‌زیاد خیال می کند اگر امام حسین علیه‌السلام از یاری کردن مردم کوفه ناامید شود، با یزید بیعت می کند. پس نامه‌ای برای امام می‌نویسد و به کربلا می‌فرستد.

نگاه کن! اسب سواری از دور می‌آید. او فرستاده ابن‌زیاد است و با شتاب نزد حُرّ می‌رود و می گوید: «ای حُرّ! این نامه ابن‌زیاد است که برای حسین نوشته است».

حُرّ نامه را می گیرد و نزد امام می‌آید و به ایشان تحویل می‌دهد. امام نامه را می‌خواند: «از امیر کوفه به حسین: به من خبر رسیده است که در سرزمین کربلا فرود آمده‌ای. بدان که یزید دستور داده است که اگر با او بیعت نکنی هر چه سریع‌تر تو را به خدایت ملحق سازم».۱۶۴

امام بعد از خواندن نامه می‌فرماید: «آنها که خشم خدا را برای خود خریدند، هرگز سعادتمند نخواهند شد».۱۶۵

پیک ابن‌زیاد به امام می گوید: «من مأموریّت دارم تا جواب شما را برای ابن‌زیاد ببرم». امام می‌فرماید: «من جوابی ندارم جز اینکه ابن‌زیاد بداند عذاب بزرگی در انتظار او خواهد بود».۱۶۶

فرستاده ابن‌زیاد سوار بر اسب، به سوی کوفه می‌تازد. به راستی، چه سرنوشتی در انتظار است؟ وقتی ابن‌زیاد این پیام را بشنود چه خواهد کرد؟ * * * فرستاده ابن‌زیاد به سرعت خود را به قصر می‌رساند و به ابن‌زیاد گزارش می‌دهد که امام حسین علیه‌السلام اهل سازش و بیعت با یزید نیست.

ابن‌زیاد بسیار عصبانی می‌شود و به این نتیجه می‌رسد که اکنون تنها راه باقی مانده، جنگیدن است. او به فکر آن است که فرمانده جدیدی برای سپاه خود پیدا کند.

به راستی، چه کسی انتخاب خواهد شد تا این مأموریّت مهم را، به دلخواه آنها انجام دهد؟ همه فرماندهان کوفه نزد ابن‌زیاد نشسته‌اند. او به آنها نگاه می کند و فکر می کند. هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید. او سرانجام می گوید: «حسین به کربلا آمده‌است. کدامیک از شما حاضر است به جنگ با او برود؟».۱۶۷

همه، سرهایشان را پایین می‌اندازند. جنگ با حسین؟ هیچ کس جواب نمی‌دهد. ابن‌زیاد بار دیگر می گوید: «هر کس از شما به جنگ با حسین برود من حکومت هر شهری را که بخواهد به او می‌دهم».

باز هم جوابی نمی‌شنود. جنگیدن با تنها یادگار پیامبر، تصمیم ساده‌ای نیست. قلب عمرسعد می‌لرزد. نکند ابن‌زیاد او را به این کار مأمور کند. ناگهان ابن‌زیاد عمرسعد را مورد خطاب قرار می‌دهد:

ــ ای عمرسعد! تو باید برای جنگ با حسین بروی!

ــ قربانت شوم، خودت دستور دادی تا من به ری بروم.۱۶۸

ــ آری! امّا در حال حاضر جنگ با حسین برای ما مهم‌تر از ری است. وقتی که کار حسین را تمام کردی می‌توانی به ری بروی.

ــ ای امیر! کاش مرا از جنگ با حسین معاف می کردی.

ــ بسیار خوب، می‌توانی به کربلا نروی. من شخص دیگری را برای جنگ با حسین می‌فرستم. ولی تو هم دیگر به فکر حکومت ری

نباش!۱۶۹

در درون عمرسعد آشوبی برپا می‌شود. او خود را برای حکومت ری آماده کرده بود، امّا حالا همه چیز رو به نابودی است. او کدام راه را باید انتخاب کند: جنگ با حسین و به دست آوردن حکومت ری، یا سرپیچی از نبرد با حسین و از دست دادن حکومت.

البته خوب است بدانی که منظور از حکومت ری، حکومت بر تمامی مناطق مرکزی سرزمین ایران است. منطقه مرکزی ایران، زیر نظر حکومت کوفه است و امیر کوفه برای این منطقه، امیر مشخّص می‌کند و دل کندن از کشوری همچون ایران نیز، کار آسانی نیست! به همین جهت، عمرسعد به ابن‌زیاد می‌گوید: «یک روز به من فرصت بده تا فکر کنم».۱۷۰

ابن‌زیاد لبخند می‌زند و با درخواست عمرسعد موافقت می‌کند. * * * عمرسعد با دلی پر از غوغا به خانه‌اش می‌رود. از یک طرف می‌داند که جنگ با امام حسین علیه‌السلام چیزی جز آتش جهنّم برای او نخواهد داشت، امّا از طرف دیگر، عشق به ریاست دنیا او را وسوسه می‌کند.

به راستی، عمرسعد کدام یک از این دو را انتخاب خواهد کرد؟ آیا در این لحظه حسّاس تاریخ، عشق به ریاست پیروز خواهد شد یا وجدان؟

او در حیاط خانه‌اش قدم می‌زند و با خود می‌گوید: «خدایا، چه کنم؟ کدام راه را انتخاب کنم؟ ای حسین، آخر این چه وقت آمدن به کوفه بود؟ چند روز دیگر صبر می‌کردی تا من از کوفه می‌رفتم، آن وقت می‌آمدی، امّا چه کنم که راه ریاست و حکومت بر ایران از کربلا می‌گذرد. اگر ایران را بخواهم باید به کربلا بروم و با حسین بجنگم. اگر بهشت را بخواهم باید از آرزوی حکومت ایران چشم بپوشم».

نگاه کن! همه دوستان عمرسعد برای مشورت دعوت شده‌اند. آیا آن جوان را می‌شناسی که زودتر از همه به خانه عمرسعد آمده است؟ اسم او حَمزه است. او پسرِ خواهرِ عمرسعد است.

عمرسعد جریان را برای دوستان خود تعریف می‌کند و از آنها می‌خواهد تا او را راهنمایی کنند. اوّلین کسی که سخن می‌گوید پسر خواهر اوست که می‌گوید: «تو را به خدا قسم می‌دهم مبادا به جنگ با حسین بروی. با این کار گناه بزرگی را مرتکب می‌شوی. مبادا فریفته حکومت چند روزه دنیا بشوی. بترس از اینکه در روز قیامت به دیدار خدا بروی در حالی که گناه کشتن حسین به گردن تو باشد».۱۷۱

عمرسعد این سخن را می‌پسندد و می‌گوید: «ای پسر خواهرم! من که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردم. اینکه گفتم به من یک روز مهلت بده برای این بود که از این کار شانه خالی کنم».

دوست قدیمی‌اش ابن یَسار نیز، می‌گوید: «ای عمرسعد! خدا به تو خیر دهد. کار درستی کردی که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردی».۱۷۲

همه کسانی که در خانه عمرسعد هستند او را از جنگ با امام حسین علیه‌السلام بر حذر می‌دارند. کم کم مهمانان خانه او را ترک می‌کنند و از اینکه عمرسعد سخن آنها را قبول کرده است، خوشحال هستند.

شب فرا می‌رسد. همه مردم شهر در خواب‌اند؛ امّا خواب به چشم عمرسعد نمی‌رود و در حیاط خانه راه می‌رود و با خود سخن می‌گوید: «خدایا، با عشق حکومت ری چه کنم؟» و گاه خود را در جایگاه امیری می‌بیند که دور تا دور او، سکّه‌های سرخ طلا برق می‌زند.

او در خیال خود می‌بیند که مردم ایران او را امیر خطاب می‌کنند و در مقابلش کمر خم می‌کنند، امّا اگر به کربلا نرود باید تا آخر عمر در خانه بنشیند.

به راستی، من چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنم؟ آیا خدا راضی است که زن و بچه من گرسنه باشند؟ آیا من نباید به فکر

آینده زن و بچّه خود باشم.
آری! شیطان صحنه فقر را این‌گونه برایش مجسّم می‌کند که اگر تو به کربلا نروی باید برای نان شبِ زن و بچه‌ات، منتظر صدقه مردم باشی.
عمرسعد یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. مدام از این طرف حیاط به آن طرف می‌رود. بیا قدری نزدیک‌تر برویم و ببینیم با خود چه می‌گوید: أترکُ مُلْکَ الریّ والریّ رغبةٌ
أمْ ارجعُ مذموما بقَتلِ الحسینِ او هم سرذوق آمده و برای خود شعر می‌گوید. او می‌گوید: «نمی‌دانم آیا حکومت ری را رها کنم یا به جنگ با حسین‌بروم؟ می‌دانم که در جنگ با حسین آتش جهنّم در انتظار من است، امّا چه کنم که حکومت ری تمام عشق من است».۱۷۳
عمرسعد تو می‌توانی بعداً توبه کنی. مگر نمی‌دانی که خدا توبه کنندگان را دوست دارد، آری! این سخنان شیطان است.
گوش کن! اکنون عمرسعد با خود چنین می‌گوید: «اگر جهنّم راست باشد، من دو سال دیگر توبه می‌کنم و خداوند مهربان و بخشنده است و اگر هم جهنّم دروغ باشد من به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ام».۱۷۴
عمرسعد سرانجام به این نتیجه می‌رسد که به کربلا برود، امّا با حسین جنگ نکند. او به خود می‌گوید که اگر تو به کربلا بروی بهتر از این است که افراد جنایت‌کار بروند. تو به کربلا می‌روی ولی با حسین درگیر نمی‌شوی. تو با او سخن می‌گویی و در نهایت، او را با ابن‌زیاد آشتی می‌دهی. تو تلاش می‌کنی تا جان حسین را نجات دهی. همراه سپاه می‌روی ولی هرگز دستور حمله را نمی‌دهی. به این ترتیب هم ناجی جان حسین می‌شوی و هم به حکومت ری می‌رسی!
آری! وقتی حسین ببیند که دیگر در کوفه یار و یاوری ندارد، حتماً سازش می‌کند. او به خاطر زن و بچه‌اش هم که شده، صلح می‌کند. مگر او برادر حسن نیست؟ چطور او با معاویه صلح کرد، پس حسین هم با یزید صلح خواهد کرد و خود و خانواده‌اش را به کشتن نخواهد داد.
هوا کم‌کم روشن می‌شود و عمرسعد که با پیدا کردن این راه حلّ، اندکی آرام شده است به خواب می‌رود. * * * آفتاب بالا آمده است و سربازان ابن‌زیاد پشت درِ خانه عمرسعد آمده‌اند.
صدای شیهه اسب‌ها، عمرسعد را از خواب بیدار می‌کند. با دلهره در را باز می‌کند:
ـ چه خبر شده است؟ این‌جا چه می‌خواهید؟
ـ ابن زیاد تو را می‌خواند.
عمرسعد، از جا برمی‌خیزد و به سوی قصر حرکت می‌کند. وقتی وارد قصر می‌شود به ابن‌زیاد سلام می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، من آماده‌ام که به سوی کربلاـ بروم و فرماندهی لشکر تو را به عهده بگیرم». ابن‌زیاد خوشحال می‌شود و دستور می‌دهد تا حکم فرماندهی کلّ سپاه برای او نوشته شود.
عمرسعد حکم را می‌گیرد و با غرور تمام می‌نشیند. ابن‌زیاد با زیرکی نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌فهمد که او هنوز خود را برای کشتن حسین آماده نکرده است. برای همین، به او می‌گوید: «ای عمرسعد، تو وظیفه داری لشکر کوفه را به کربلاـ ببری و حسین را به قتل برسانی».
عمرسعد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. گویا بار دیگر تردید به سراغش می‌آید. برود یا نرود؟ او با خود می‌گوید: «اگر من موفق شوم و حسین را راضی کنم که صلح کند، آن وقت آیا ابن‌زیاد به این کار راضی خواهد شد؟».
ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «ای عمرسعد! من تو را فرمانده کل سپاه کردم، پس آگاه باش اگر از جنگ با حسین خودداری کنی گردن تو را می‌زنم و خانه‌ات را خراب می‌کنم».۱۷۵

عمرسعد با شنیدن این سخن، بر خود می‌لرزد. تا دیروز آزاد بود که یا به جنگ حسین برود و یا به گوشه خانه‌اش پناه ببرد، امّا امروز ابن‌زیاد او را به مرگ تهدید می کند.

اکنون او بین دو راهی سخت‌تری مانده است، یا مرگ یا جنگ با حسین. او با خود می گوید: «کاش، همان دیروز از خیر حکومت ری می گذشتم». اکنون از مرگ سخن به میان آمده است!

چهره عمرسعد زرد شده است و با صدایی لرزان می‌گوید: «ای امیر! سرت سلامت، من به زودی به سوی کربلا حرکت می کنم». او دیگر چاره‌ای جز این ندارد. او باید برای جنگ، به کربلا برود.۱۷۶ * * * ــ آقای نویسنده، نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. بیا ما هم همراه عمرسعد برویم و ببینیم که او می‌خواهد چه کند.

ــ صبر کن، من این‌جا کاری دارم.

ــ چه کاری؟

ــ من می‌خواهم سو?لی از ابن‌زیاد بپرسم. به راستی چرا او عمرسعد را برای فرماندهی انتخاب کرد.

من جلو می‌روم و سوال خود را از ابن‌زیاد می‌پرسم.

ابن‌زیاد نگاهی به من می کند و می گوید: «امروز به کسی نیاز دارم که با اسم خدا و دین، مردم را به جنگ با حسین تشویق کند. قدری صبر کن! آن وقت خواهی دید که عمرسعد به جوانان خواهد گفت که برای رسیدن به بهشت، حسین را بکشید. فقط عمرسعد است که می‌تواند کشتن حسین را مایه نجات اسلام معرّفی کند».

صدای خنده ابن‌زیاد در فضا می‌پیچد. به راستی، ابن‌زیاد چه حیله گر ماهری است.

می‌دانم که می‌خواهی در مورد سوابق عمرسعد اطلاعات بیشتری داشته باشی؟

عمرسعد در کوفه، به دانشمندی وارسته مشهور بوده است. او اهل مدینه و خویشاوند خاندان قریش است، یعنی در میان مردم، به عنوان یکی از خویشاوندان امام حسین علیه‌السلام معروف شده است. چرا که امام حسین علیه‌السلام و عمرسعد هر دو از نسل عبد مناف (پدر بزرگ پیامبر) هستند.۱۷۷

شاید برایت جالب باشد که بدانی حکومت بنی‌اُمیّه برای شهرت و محبوبیّت عمرسعد، تلاش زیادی کرد و با تبلیغات زیاد باعث شده تا عمرسعد در میان مردم مقام و منزلتی شایسته پیدا کند.

ابن‌زیاد وقتی به کوفه آمد و مسلم را شهید کرد به عمرسعد وعده حکومت ری را داد و حتّی حکم حکومتی هم برای او نوشت. زیرا می‌دانست که این زاهد دروغین، عاشق ریاست دنیاست.

عمرسعد به این دلیل سالیان سال در مسجد و محراب بود که می‌خواست بین مردم، شهرت و احترامی کسب کند. اکنون به او حکومت منطقه مرکزی ایران پیشنهاد می‌شود که او در خواب هم، چنین چیزی را نمی‌دید.

عمرسعد، حسابی سرمست حکومت ری شده و آماده است تا به سوی قبله عشق خود حرکت کند، امّا حکومت ری در واقع طعمه‌ای بود برای شکار عمرسعد! اگر عشق ری و حکومتش نبود، هرگز عمرسعد به جنگ امام حسین علیه‌السلام نمی‌رفت. * * * راه بهشت از کربلا می گذرد! مردم بشتابید! اگر می‌خواهید خدا را از خود راضی کنید. اگر می‌خواهید از اسلام دفاع کنید برخیزید و با حسین بجنگید. حسین از دین اسلام منحرف شده است. او می‌خواهد در جامعه اسلامی، آشوب به پا کند. او با خلیفه پیامبر سر جنگ دارد.

این صدای عمرسعد است که به گوش می‌رسد. او در حالی که بر اسب خود سوار است و گروه زیادی از سربازان همراه او هستند، مردم را تشویق می کند تا به کربلا بروند.۱۷۸

ای مردم، گوش کنید! حسین از دین جدّ خود خارج شده و جنگ با او واجب است. هر کس می‌خواهد که بهشت را برای خود

بخرد، به جنگ حسین بیاید. هر مسلمانی وظیفه دارد برای حفظ اسلام، شمشیر به دست گیرد و به جنگ با حسین بیابد.
ای مردم! به هوش باشید! همه امّت اسلامی با یزید، خلیفه پیامبر بیعت کرده‌اند. حسین می‌خواهد وحدت جامعه اسلامی را بر هم بزند. امروز جنگ با حسین از بزرگ‌ترین واجبات است.
مردم! مگر پیامبر نفرموده است که هر کس در امّت اسلامی تفرقه ایجاد کند با شمشیر او را بکشید؟
آری! خود پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرموده است: «هر گاه امّت من بر حکومت فردی توافق کردند، همه باید از آن فرد اطاعت کنند و هر کس که مخالفت کرد باید کشته شود».۱۷۹
دروغ بستن به پیامبر کاری ندارد. اگر کسی عاشق دنیا و ریاست باشد به راحتی دروغ می‌گوید!
حتماً شنیده‌ای که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله خبر داده است که بعد از من، دروغ‌های زیادی را به من نسبت خواهند داد.۱۸۰ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در سخنان خود به این نکته اشاره کرده‌اند که روزی فرزندم حسین، به صحرای کربلا می‌رود و مردم برای کشتن او جمع می‌شوند. پس هرکس که آن روز را درک کند، باید به یاری حسینم برود.۱۸۱
اگر ما خودمان را جای آن جوانانی بگذاریم که همیشه عمرسعد را به عنوان یک دین‌شناس وارسته می‌شناختند، چه می‌کردیم؟ آیا می‌دانید که ما باید از این جریان، چه درسی بگیریم؟
آخر تا به کی می‌خواهیم فقط برای امام حسین علیه‌السلام گریه کنیم، امّا از نهضت عاشورا درس نگیریم؟ ما باید به هوش باشیم، همواره افرادی مانند عمرسعد هستند که برای رسیدن به دنیا و ریاست شیرین دنیا، دین را دست‌مایه می‌کنند.
نگاه کن! مردمی که سخنان عمرسعد را شنیدند، باور کردند که امام حسین علیه‌السلام از دین خارج شده است. آیا گناه آنهایی که به خاطر سخن عمرسعد شمشیر به دست گرفتند و در لشکر او حاضر شدند، به گردن این دانشمند خودفروخته نیست؟ آیا می‌دانی چند نفر در همین روز اوّل در لشکر عمرسعد جمع شدند؟
چهار هزار نفر!
این چهار هزار نفر همان کسانی هستند که چند روز پیش برای امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته بودند که به کوفه بیاید. آنها اعتقاد داشتند که فقط او شایسته مقام خلافت است، امّا امروز باور کرده‌اند که آن حضرت از دین خدا خارج شده است.
خبر فرماندهی عمرسعد به گوش دوستانش می‌رسد. آنها تعجّب می‌کنند. یکی از آنها به نام ابن‌یَسار به سوی عمرسعد می‌رود تا با او سخن بگوید، ولی عمرسعد روی خود را برمی‌گرداند. او دیگر حاضر نیست با دوست قدیمی خود سخن بگوید.۱۸۲ او اکنون فرمانده کلّ سپاه شده است و دیگر دوستان قدیمی به درد او نمی‌خورند.
خبر به ابن‌زیاد می‌رسد که چهار هزار نفر آماده‌اند تا همراه عمرسعد به کربلا بروند. او باور نمی‌کند که کلام عمرسعد تا این اندازه در دل مردم کوفه اثر کرده باشد. برای همین، دستور می‌دهد تا مقدار زیادی سکه طلا ـ به عنوان جایزه حکومتی، به عمرسعد پرداخت شود.۱۸۳
وقتی چشم عمرسعد به این سکّه‌های سرخ می‌افتد، دیگر هرگونه شک را از دل خود بیرون می‌کند و به عشق سکّه‌های طلا ـ و حکومت ری، فرمان حرکت سپاه به سوی کربلا ـ را صادر می‌کند. * * * روز جمعه سوم محرم است و لشکر عمرسعد به سوی کربلا حرکت می‌کند. گرد و غبار به هوا برخاسته است و شیهه اسب و قهقهه سربازان به گوش می‌رسد. همه برای به دست آوردن بهشتی که عمرسعد به آنها وعده داده است، به پیش می‌تازند...
اکنون دیگر سپاه کوفه به نزدیکی‌های کربلا رسیده است. نگاه کن! عدّه زیادی چهره‌های خود را می‌پوشانند، به‌طوری‌که هرگز نمی‌توان آنها را شناخت. چهره یکی از آنها یک لحظه نمایان می‌شود، امّا دوباره به سرعت صورتش را می‌پوشاند. همسفر! او را شناختی یا نه؟

او عُرْوه نام دارد و یکی از کسانی است که برای امام حسین علیه‌السلام نامه نوشته است. تازه می‌فهمم که تمام اینهایی که صورت‌های خود را پوشانده‌اند، همان کسانی هستند که امام حسین علیه‌السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون به جنگ مهمان خود آمده‌اند. آخر ساده‌لوحی و نادانی تا چه اندازه؟ یک بار بهشت را در اطاعت امام حسین علیه‌السلام می‌بینند و یک بار در قتل آن حضرت.

عمرسعد به اردوگاه حُرّ وارد می‌شود و حکم ابن‌زیاد را به او نشان می‌دهد. حُرّ می‌فهمد که از این لحظه به بعد، عمرسعد فرمانده است و خود او و سپاهش باید به دستورهای عمرسعد عمل کنند.

در کربلا پنج هزار نیرو جمع شده‌اند و همه منتظر دستور عمرسعد هستند. عمرسعد دستور می‌دهد تا عُرْوه نزد او بیاید.

او نگاهی به عُرْوه می‌کند و می‌گوید: «ای عُرْوه، اکنون نزد حسین‌می‌روی و از او سو?ل می‌کنی که برای چه به این سرزمین آمده است؟». عُرْوه نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، شخص دیگری را برای این مأموریّت انتخاب کن. زیرا من خودم برای حسین نامه نوشته‌ام. پس وقتی این سؤال را از حسین بکنم، او خواهد گفت که خود تو مرا به کوفه دعوت کردی».

عمرسعد قدری فکر می‌کند و می‌بیند که عُرْوه راست می‌گوید، امّا هر کدام از نیروهای خود را که صدا می‌زند آنها هم همین را می‌گویند.۱۸۴

باید کسی را پیدا کنیم که به حسین نامه‌ای ننوشته باشد. آیا در این لشکر، کسی پیدا خواهد شد که امام حسین علیه‌السلام را دعوت نکرده باشد؟

همه سرها پایین است. آنها با خود فکر می‌کنند و ندای وجدان خود را می‌شنوند: «حسین مهمان ما است. مهمان احترام دارد. چرا ما به جنگ مهمان خود آمده‌ایم؟» * * * سکوتی پر معنا، بر لشکر عمرسعد حکم‌فرماست.

تو می‌توانی تردید را در چهره آنها بخوانی. درست است که عمرسعد توانسته بود با نیرنگ و فریب این جماعت را با خود به کربلا بیاورد، امّا اکنون وجدان اینها بیدار شده است.

ناگهان صدایی از عقب لشکر توجّه همه را به خود جلب می‌کند: «من نزد حسین می‌روم و اگر بخواهی او را می‌کشم».۱۸۵

او کیست که چنین با گستاخی سخن می‌گوید؟

اسم او کثیر است. نزدیک می‌آید. عمرسعد با دیدن کثیر، خیلی خوشحال می‌شود. او به امام حسین علیه‌السلام نامه ننوشته و از روز اوّل، از طرفداران یزید بوده است.

عمرسعد به او می‌گوید: «ای کثیر! پیش حسین برو و پیام مرا به او برسان». کثیر، حرکت می‌کند و به سوی امام حسین علیه‌السلام می‌آید.

یاران امام حسین علیه‌السلام (که تعدادشان به صد نفر هم نمی‌رسد)، کاملاً آماده و مسلّح ایستاده‌اند. آنها گرداگرد امام حسین علیه‌السلام را گرفته‌اند و آماده‌اند تا جان خود را فدای امام کنند.

کثیر، نزدیک خیمه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «با حسین گفت‌وگویی دارم». ناگهان ابوثُمامه که یکی از یاران باوفای امام است او را می‌شناسد و به دوستان خود می‌گوید: «من او را می‌شناسم، مواظب باشید، او بدترین مرد روی زمین است».۱۸۶

ابوثمامه جلو می‌آید و به او می‌گوید:

ــ این‌جا چه می‌خواهی؟

ــ من فرستاده عمرسعد هستم و مأموریّت دارم تا پیامی را به حسین برسانم.

ــ اشکالی ندارد، تو می‌توانی نزد امام بروی، امّا باید شمشیرت را به من بدهی.

ــ به خدا قسم هرگز این کار را نمی‌کنم.

ـ پس با هم خدمت امام می‌رویم. ولی من دستم را روی شمشیر تو می گیرم.
ـ هرگز، هرگز نمی گذارم چنین کاری بکنی.
ـ پس پیام خود را به من بگو تا من به امام بگویم و برایت جواب بیاورم.
ـ نه، من خودم باید پیام را برسانم.
این‌جاست که ابوثمامه به یاران امام اشاره می کند و آنها راه را بر کثیرمی‌بندند و او مجبور می‌شود به سوی عمرسعد بازگردد. تاریخ به زیرکی ابوثمامه آفرین می گوید.۱۸۷ * * * عمرسعد به این فکر است که چه کسی را نزد امام حسین علیه‌السلام بفرستد. اطرافیان به طرف حُزیْمه اشاره می کنند. حُزِیْمه، روبروی عمرسعد می‌ایستد. عمرسعد به او می گوید: «تو باید نزد حسین بروی و پیام مرا به او برسانی».
حُزیْمه حرکت می کند و به سوی خیمه امام حسین علیه‌السلام می آید. نمی‌دانم چه می‌شود که امام به یاران خود دستور می‌دهد تا مانع آمدن او به خیمه‌اش نشوند.
او می آید و در مقابل امام حسین علیه‌السلام قرار می گیرد. تا چشم حُزِیْمه به چشم امام می‌افتد طوفانی در وجودش برپا می‌شود. زانوهای حُزِیْمه می‌لرزد و اشک در چشمش حلقه می‌زند. اکنون لحظه دلباختگی است. او گمشده خود را پیدا کرده است. او در مقابل امام، بر روی خاک می‌افتد...
ای حسین! تو با دل‌ها چه می کنی. این نگاه چه بود که مرا این گونه بی‌قرار تو کرد؟
امام خم می‌شود و شانه‌های حُزِیْمه را می‌فشارد. بازوی او را می گیرد تا برخیزد. او اکنون در آغوش امام زمان خویش است. گریه به او امان نمی‌دهد. آیا مرا می‌بخشی؟ من شرمسار هستم. من آمده بودم تا با شما بجنگم.
امام لبخندی بر لب دارد و حُزِیْمه با همین لبخند همه چیز را می‌فهمد. آری! امام او را قبول کرده است.
لشکر کوفه منتظر حُزِیْمه است، امّا او می‌رود و در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و با صدای بلند می گوید: «کیست که بهشت را رها کند و به جهنّم راضی شود؟ حسین علیه‌السلام بهشت گمشده من است».
در لشکر کوفه غوغایی به پا می‌شود. به عمرسعد خبر می‌رسد که حُزِیْمه حسینی شده و نباید دیگر منتظر آمدن او باشد.۱۸۸
خوشا به حال تو! ای حُزِیْمه که با یک نگاه چنین سعادتمند شدی. تو که لحظه‌ای قبل در صف دشمنان امام بودی، چگونه شد که یک باره حسینی شدی؟
تو برای همه آن پنج هزار نفری که در مقابل امام حسین علیه‌السلام ایستاده‌اند، حجّت را تمام کردی و آنها نزد خدا هیچ بهانه‌ای نخواهند داشت. زیرا آنها هم می‌توانستند راه حق را انتخاب کنند. * * * عمرسعد از اینکه فرستاده او به امام ملحق شده، بسیار ناراحت است. در همه لشکر به دنبال کسی می گردند که به امام حسین علیه‌السلام نامه ننوشته باشد و فریاد می‌زنند: «آیا کسی هست که به حسین نامه ننوشته باشد؟».
همه سرها پایین است، امّا ناگهان صدایی در فضا می‌پیچد: «من! من به حسین نامه ننوشته‌ام».
آیا او را می‌شناسی؟ او قُرَّه است. عمرسعد می گوید: «هم اکنون نزد حسین علیه‌السلام برو و پیام مرا به او برسان».۱۸۹
قُرَّه حرکت می کند و نزدیک می‌شود. امام حسین علیه‌السلام به یاران خود می گوید: «آیا کسی او را می‌شناسد؟» حَبیب بن مظاهر می گوید: «آری، من او را می‌شناسم، من با او آشنا و دوست بودم. من از او جز خوبی ندیده‌ام. تعجّب می کنم که چگونه در لشکر عمرسعد حاضر شده است».۱۹۰
حبیب بن مظاهر جلو می‌رود و پس از دادن سلام با هم خدمت امام می‌رسند. قُرّه خدمت امام سلام می کند و می گوید: «عمرسعد مرا فرستاده است تا از شما سو?ل کنم که برای چه به این‌جا آمده‌اید؟»

امام در جواب می گوید: «مردم کوفه به من نامه نوشتند و از من خواستند تا به این جا بیایم».۱۹۱
جواب امام بسیار کوتاه و منطقی است. قرّه با امام خداحافظی می کند و می خواهد که به سوی لشکر عمرسعد باز گردد.
حبیب بن مظاهر به او می گوید: «دوست من! چه شد که تو در گروه ستمکاران قرار گرفتی؟ بیا و امام حسین علیه‌السلام را یاری کن تا در گروه حق باشی».۱۹۲
قُرّه به حبیب بن مظاهر نگاهی می کند و می گوید: «بگذار جواب حسین را برای عمرسعد ببرم، آن گاه به حرف‌های تو فکر خواهم کرد. شاید به سوی شما باز گردم»، امّا او نمی‌داند که وقتی پایش به میان لشکر عمرسعد برسد، دیگر نخواهد توانست از دست تبلیغات سپاه ستم، نجات پیدا کند.۱۹۳
کاش او همین لحظه را غنیمت می‌شمرد و سخن حبیب بن مظاهر را قبول می کرد و کار تصمیم گیری را به بعد واگذار نمی کرد.
اینکه به ما دستور داده‌اند در کار خیر عجله کنیم برای همین است که مبادا وسوسه‌های شیطان ما را از انجام آن غافل کند. * * *
ابن‌زیاد می‌داند که امام حسین علیه‌السلام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. به همین دلیل، در فکر جنگ است. البته خودش می‌داند که کشتن امام حسین علیه‌السلام کار آسانی نیست، برای همین می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند برای خود شریکِ جرم درست کند.
او می‌خواهد کشتن امام حسین علیه‌السلام را یک نوع حرکت مردمی نشان بدهد. اکنون پنج هزار سرباز کوفی در کربلا حضور دارند و او به خوبی می‌داند که یاران امام به صد نفر هم نمی‌رسند، امّا او به فکر یک لشکر سی هزار نفری است. او می‌خواهد تاریخ را منحرف کند تا آیندگان گمان کنند که این مردم کوفه بودند که حسین علیه‌السلام را کشتند، نه ابن زیاد!
در کوچه‌های کوفه اعلام می‌شود همه مردم به مسجد بیایند که ابن‌زیاد می‌خواهد سخنرانی کند. همه مردم، از ترس در مسجد حاضر می‌شوند. چون آنها ابن‌زیاد را می‌شناسند. او کسی است که اگر بفهمد یک نفر پای منبر او نیامده است، او را اعدام می کند.
ابن‌زیاد سخن خویش را آغاز می کند: «ای مردم! آیا می‌دانید که یزید چقدر در حقّ شما خوبی کرده است؟ او برای من پول بسیار زیادی فرستاده است تا در میان شما مردمِ خوب، تقسیم کنم و در مقابل، شما به جنگ حسین بروید. بدانید که اگر یزید را خوشحال کنید، پول‌های زیادی در انتظار شما خواهد بود».۱۹۴
آن گاه ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا کیسه‌های پول را بین مردم تقسیم کنند.
بزرگان کوفه دور هم جمع شده‌اند و به رقص و پایکوبی مشغول‌اند. می‌بینی دنیا چه می کند و برق سکّه‌ها چه تباهی‌ها می‌آفریند.
به یاد داری که روز سوّم محرّم، چهار هزار نفر فریب عمرسعد را خوردند و برای آنکه بهشت را خریداری کنند، به کربلا رفتند.
امروز نیز، عدّه‌ای به عشق سکّه‌های طلا ـ آماده می‌شوند تا به کربلا ـ بروند. آنها با خود می گویند: «با آنکه هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم، یزید برایمان این‌قدر سکّه طلا فرستاده است، پس اگر به جنگ حسین برویم او چه خواهد کرد. باید به فکر اقتصاد این شهر بود. تا کی باید چهره فقر را در این شهر ببینیم و تا کی باید سکّه‌های طلا، نصیب اهل شام شود. اکنون که سکّه‌های طلا به سوی این شهر سرازیر شده است، باید از فرصت استفاده کنیم».
مردم گروه گروه برای رفتن به کربلا ـ و جنگ با امام آماده می‌شوند. آهنگران کوفه، شب و روز کار می کنند تا شمشیر درست کنند. مردم نیز، در صف ایستاده‌اند تا شمشیر بخرند. مردم با همان سکّه‌هایی که از ابن‌زیاد گرفته‌اند، شمشیر و نیزه می‌خرند.
در این هیاهو، عدّه‌ای را می‌بینم که به فکر تهیه سلاح نیستند. با خودم می گویم: عجب! مثل اینکه اینها انسان‌های خوبی هستند. خوب است نزدیک‌تر بروم تا ببینم که آنها با هم چه می گویند:
ـ جنگ با حسین گناه بزرگی است. او فرزند رسول خداست.
ـ چه کسی گفته که ما با حسین جنگ می کنیم. ما هرگز با خود شمشیر نمی‌بریم. ما فقط همراه این لشکر می‌رویم تا اسم ما هم در دفتر ابن‌زیاد ثبت شود و سکّه‌های طلا بگیریم.

ـ راست می گویی. هزاران نفر به کربلا می‌روند، ولی ما گوشه‌ای می‌ایستیم و اصلاً دست به شمشیر نمی‌بریم.
اینها نمی‌دانند که همین سیاهیِ لشکر بودن، چه عذابی دارد. وقتی بچّه‌های امام حسین علیه‌السلام ببینند که بیابان کربلا پر از لشکر دشمن شده است، ترس و وحشت وجود آنها را فرا می گیرد.
گمان می کنم که آنها در روز جنگ با امام حسین علیه‌السلام آرزو کنند که ای کاش ما هم شمشیری آورده بودیم تا در این جنگ، کاری می کردیم و جایزه بیشتری می گرفتیم!
آن وقت است که این مردم به جای شمشیر و سلاح، سنگ‌های بیابان را به سوی امام حسین علیه‌السلام پرتاب خواهند کرد. آری! این مردم خبر ندارند که روز جنگ، حتّی بر سر سنگ‌های بیابان دعوا خواهد شد. زیرا سنگ بیابان در چشم آنها سکه طلا خواهد بود. * * * ابن‌زیاد دستور داد در منطقه «نُخَیْله»، اردوگاهی بزنند تا نیروهای مردمی در آنجا سازماندهی شوند و سپس به سوی کربلا حرکت کنند.
برنامه او این است که دسته‌های هزار نفری، هر کدام به فرماندهی یک نفر به سوی کربلا حرکت کنند.
مردم گروه گروه به سوی نُخَیْله می‌روند و نام خود را در دفتر مخصوصی که برای این کار آماده شده است، ثبت می کنند و به سوی کربلا اعزام می‌شوند. در این میان گروهی هستند که پس از ثبت‌نام و پیمودن مسافتی، مخفیانه به کوفه باز می گردند.
این خبر به گوش ابن‌زیاد می‌رسد. او بسیار خشمگین می‌شود و یکی از فرماندهان خود را مأمور می کند تا موضوع فرار نیروها را بررسی کند و به او اطّلاع دهد.۱۹۵
هنگامی که مأمور ابن‌زیاد به سوی اردوگاه سپاه حرکت می کند، یک نفر را می‌بیند که از اردوگاه به سوی شهر می‌آید، امّا در اصل او اهل کوفه نیست. این از همه جا بی‌خبر به کوفه آمده است تا طلب خود را از یکی از مردم کوفه بگیرد و وقتی می‌فهمد مردم به اردوگاه رفته‌اند، به ناچار برای گرفتن طلب خود به آنجا می‌رود.
مأمور ابن‌زیاد با خود فکر می کند که او می‌تواند وسیله خوبی برای ترساندن مردم باشد. پس این بخت برگشته را دستگیر می کند و نزد ابن‌زیاد می‌برد.
او هر چه التماس می کند که من بی‌گناهم و از شام آمده‌ام، کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. ابن‌زیاد فریاد می‌زند:
ـ چرا به کربلا نرفتی؟ چرا داشتی فرار می کردی؟
ـ من هیچ نمی‌دانم. کربلا را نمی‌شناسم. من برای گرفتن طلب خود به این‌جا آمده‌ام.
او هر چه قسم می‌خورد، ابن‌زیاد دلش به رحم نمی‌آید و دستور می‌دهد او را در میدان اصلی شهر گردن بزنند تا مایه عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر فرار نباشد.۱۹۶
همه کسانی که نامشان در دفتر سپاه نوشته شده و اکنون در خانه‌های خود هستند، با وحشت از جا برخاسته و به سرعت به اردوگاه برمی گردند.۱۹۷ * * * ابن‌زیاد لحظه به لحظه از فرماندهان خود، در مورد حضور نیروهای مردمی در اردوگاه خبر می گیرد.
هدف ابن‌زیاد تشکیل یک لشکر سی هزار نفری است و تا این هدف فاصله زیادی دارد. سیاست او بسیار دقیق است. او می‌داند که مردم را فقط به سه روش می‌توان به جنگ با حسین فرستاد: فریب، پول و زور.
امروز سپاه کوفه از سه گروه تشکیل شده است:
گروه اول، کسانی هستند که با سخنان عمرسعد به اسم دین، فریب خورده و به کربلا رفته‌اند.
گروه دوم نیز از افرادی تشکیل شده که شیفته زرق و برق دنیایی هستند و با هدف رسیدن به دنیا، برای جنگ آماده شده‌اند و سومین گروه هم از ترس اعدام و کشته شدن به سپاه ملحق می‌شوند.
همسفرم! حالا دیگر زمان دلهره و نگرانی است. حتما سخنرانی قبلی ابن‌زیاد را به یاد داری که چقدر با مهربانی سخن می گفت، امّا

این سخن را بشنو: «من به اردوگاه سپاه می‌روم و هر مردی که در کوفه بماند به قتل خواهد رسید».۱۹۸
آن‌گاه به یکی از فرماندهان خود مأموریّت داد تا بعد از رفتن او به نُخَیْله، در کوچه‌های کوفه بگردد و هر کس را که یافت مجبور کند تا به اردوگاه برود و اگر قبول نکرد او را به قتل برساند.۱۹۹
با این اوصاف، دیگر مردم چاره‌ای ندارند جز اینکه گروه گروه به سپاه ابن‌زیاد ملحق شوند. آنها که از یاری امام حسین علیه‌السلام دست کشیدند، حالا باید در مقابل آن حضرت هم بایستند.
ابن‌زیاد به اردوگاه نُخَیْله می‌رود و در آنجا نیروها را ساماندهی می‌کند. او هر روز یک یا دو لشکر چهار هزار نفری به سوی کربلا می‌فرستد.
آخر مگر امام حسین علیه‌السلام چند یاور دارد؟ ابن‌زیاد می‌داند که تعداد آنها کمتر از صد نفر است. گویا او می‌خواهد در مقابل هر سرباز امام، سیصد نفر داشته باشد.۲۰۰
او هفت فرمانده معیّن می‌کند و با توجّه به شناختی که از قبیله‌های کوفه دارد، نیروهای هر قبیله را در سپاه مخصوصی سازماندهی می‌کند. * * * به ابن‌زیاد خبر می‌دهند که عدّه‌ای از دوستان امام حسین علیه‌السلام، برای یاری امام به سوی کربلا حرکت کرده‌اند. او به یکی از فرماندهان خود به نام زَجْر، مأموریّت می‌دهد تا همراه با پانصد سوار به سوی «پل صَراه» برود و در آنجا مستقر شود.۲۰۱
زیرا هر کس که بخواهد از کوفه به کربلا برود، باید از روی این پل عبور کند.
این پل در محاصره نیروها درمی‌آید و از عبور کردن افرادی که بخواهند به یاری امام حسین علیه‌السلام بروند، جلوگیری می‌شود.
آیا کسی می‌تواند برای یاری امام حسین علیه‌السلام از این پل عبور کند؟ آری، هر کس مثل عامِر شجاع و دلیر باشد می‌تواند از این پل عبور کند.
او برای یاری امام حسین علیه‌السلام به سوی کربلا می‌رود و به این پل می‌رسد. او می‌بیند که پل در محاصره سربازان است، امّا با این حال، یک تنه با شمشیر به جنگ این سربازان می‌رود وسربازان ابن‌زیاد چون شجاعت او را می‌بینند، فرار می‌کنند.
آری عامِر برای عقیده مقدّسی شمشیر می‌زد و برای همین، همه از او ترسیدند و راه را برای او باز کردند و او توانست از پل عبور کند.۲۰۲
خبر عبور عامِر به ابن‌زیاد می‌رسد. او دستور می‌دهد تا نیروهای بیشتری برای مراقبت از پل فرستاده شوند و در مسیر کربلا هم نگهبانان زیادتری قرار گیرند تا مبادا کسی برای یاری امام حسین علیه‌السلام به کربلا برود و یا کسی از سپاهیان کوفه فرار کند. * * * امروز یکشنبه و پنجم محرّم است. لحظه به لحظه بر تعداد سربازان عمرسعد افزوده می‌شود.
هر گروه هزار نفری که به کربلا می‌رسد، جشن و سروری در لشکر عمرسعد بر پا می‌شود، امّا آیا کسی به یاری حق و حقیقت خواهد آمد؟ راه‌ها بسته شده و اطراف کربلا نیز کاملاً محاصره شده است.
آنجا را نگاه کن! سه اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. آنها که هستند؟
سه برادر که در جنگ صفّین و نهروان در رکاب حضرت علی علیه‌السلام شمشیر زده‌اند، اکنون می‌آیند تا امام حسین علیه‌السلام را یاری کنند. شجاعت آنها در جنگ صفّین زبانزد همه بوده است.
کُرْدوس و دو برادرش!
آنها شیران بیشه ایمان هستند که از کوفه حرکت کرده‌اند و حلقه محاصره دشمنان را شکسته و اکنون به کربلا رسیده‌اند.۲۰۳
دوستان به استقبال آنها می‌روند و به آنها خوش‌آمد می‌گویند. پیوستن این سه برادر، شوری تازه در سپاه حق آفرید. خبر آمدن این جوانان به همه می‌رسد. زنان و کودکان هم غرق در شادی می‌شوند.

خدا به شما خیر دهد که امام حسین علیه‌السلام را تنها نگذاشتید. آنها نزد امام حسین علیه‌السلام می‌آیند. سلام عرضه می‌دارند و وفاداری خویش را اعلام می‌کنند.
اما در طرفی دیگر کسانی نیز، هستند که روزی در رکاب حضرت علی علیه‌السلام شمشیر زدند و در صفّین رشادت و افتخار آفریدند، امّا اکنون برای کشتن امام حسین علیه‌السلام، لباس رزم پوشیده و در سپاه کوفه جمع شده اند.
به راستی که در این دنیا، هیچ چیزی بهتر از عاقبت به خیری نیست. بیایید همواره دعا کنیم که خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند.
به هر حال، هر کس که می‌خواهد به یاری امام حسین علیه‌السلام بیاید، فقط امروز را فرصت دارد. از فردا حلقه محاصره بسیار تنگ‌تر، و راه رسیدن به کربلا بسیار پرخطر می‌شود. * * * من نگاه خود را به راه کوفه دوخته‌ام. آیا دیگر کسی به یاری ما خواهد آمد؟ این در حالی است که یک لشکر هزار نفری به کربلا می‌رسد. آنها برای کشتن امام حسین علیه‌السلام می‌آیند. یک نفر هم برای یاری او نمی‌آید. در سپاه کوفه هیاهویی بر پا شده است. همه نیروها شمشیر برهنه به دست، منتظرند تا دستور حمله صادر شود. خدایا! چه شده و مگر آنها چه بدی از امام حسین علیه‌السلام دیده‌اند که برای کشتن او، این همه بی‌تابی می‌کنند. من دیگر طاقت ندارم این صحنه‌ها را ببینم.
آنجا را نگاه کن! آنجا را می‌گویم، راه بصره، اسب سواری با شتاب به سوی ما می‌آید.
او کیست که توانسته است حلقه محاصره را بشکند و خود را به ما برساند.
او حَجّاج‌بن‌بَدْر است که از بصره می‌آید. او نامه‌ای از خوبان بصره در دست دارد. او فرستاده مردم بصره است و آمده تا جواب نامه را برای آنها ببرد.
حَجّاج‌بن‌بَدْر خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌رسد. اشک امانش نمی‌دهد. و به این وسیله، اوج ارادتش را به امام نشان می‌دهد. نامه را به امام می‌دهد. امام آن را باز می‌کند و مشغول خواندن نامه می‌شود.
اکنون حجّاج‌بن‌بدر رو به من می‌کند و می‌گوید: «وقتی امام حسین علیه‌السلام هنوز در مکّه بود برای شیعیان بصره نامه نوشت و از آنها طلب یاری کرد. هنگامی که نامه امام به دست ما رسید، در خانه یزید بن مسعود جمع شدیم و همه برای یاری امام خود، اعلام آمادگی کردیم. یزید بن مسعود این نامه را برای امام حسین علیه‌السلام نوشت و از من خواست تا آن را برای امام بیاورم. چه شب‌ها و روزهایی را که در جستجوی شما بودم. همه بیابان‌ها پر از نگهبان بود. من در تاریکی شب‌ها به سوی شما شتافتم و اکنون به شما رسیدم».۲۰۴
همسفرم! حتماً شما هم مثل من می‌خواهید بدانید که در این نامه چه نوشته شده است. گوش کن: «ای امام حسین! پیام تو را دریافت کردیم و برای یاری کردن تو آماده‌ایم. باور داریم که شما نماینده خدا در روی زمین هستید و تنها یادگار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌باشید. بدان که همه دوستان شما در بصره تا پای جان آماده یاری شما هستند».۲۰۵
امام بعد از خواندن نامه در حقّ یزیدبن‌مسعود دعا می‌کند و از خداوند برای او طلب خیر می‌کند.۲۰۶
من نگاهی به صورت پیک بصره می‌کنم. در صورت او تردید را می‌خوانم. آیا شما می‌توانی حدس بزنی در درون او چه می‌گذرد؟ او بین رفتن و ماندن متحیّر است؟
هزاران نفر به جنگ امام حسین علیه‌السلام آمده‌اند. آری! او فهمیده است که دیگر فرصتی نیست تا به بصره برود و دوستانش را خبر کند. تا او به بصره برسد، این نامردان امام حسین علیه‌السلام را شهید خواهند کرد.
آری! دیگر خیلی دیر است. راه‌ها بسته شده و حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. او می‌داند که اگر دوستانش هم از بصره حرکت کنند، دیگر نمی‌توانند خودشان را به امام برسانند. او تصمیم خود را می‌گیرد و می‌ماند.
نگاه کن! او به سجده شکر رفته و خدا را شکر می‌کند که در میان همه دوستانش، تنها او توفیق یافته که پروانه امام حسین

علیه‌السلام باشد.۲۰۷

او از صحرای کربلا رو به بصره می کند و با آنها سخن می گوید: «دوستانم! عذر مرا بپذیرید و در انتظارم نمانید. دیگر کار از کار گذشته است. اکنون امام، غریب و بی‌یاور در میان هزاران نامرد گرفتار شده است. من نمی‌توانم غربت امام خود را ببینم. من می‌مانم و جان خود را فدای او می کنم».

همسفرم! راستش را بخواهید پیش از این با خود گفتم که کاش او به بصره می‌رفت و برای امام نیروی کمکی می‌آورد، امّا حالا متوجه شدم که تصمیم او بهترین تصمیم بوده است. زیرا عمرسعد دستور داده اگر او خواست به سوی بصره حرکت کند، تیربارانش کنند.

در حال حاضر بهترین کار، ماندن در کربلا است. البته شیعیان بصره وقتی از آمدن فرستاده خود نا امید شوند، می‌فهمند که حتماً حادثه‌ای پیش آمده است. بدین ترتیب، آنها لباس رزم می‌پوشند و آماده حرکت به سوی کربلا می‌شوند. (گرچه آنها زمانی به کربلا خواهند رسید که دیگر امام حسین علیه‌السلام شهید شده است).۲۰۸ * * * غروب دوشنبه، ششم محّرم است و یک لشکر چهار هزار نفری دیگر به نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود.

آمار سپاه او به بیست هزار نفر رسیده است. صدای قهقهه و شادی آنها دل حَبیب بن مظاهر را به درد می‌آورد.۲۰۹

آخر، ای نامردان، به چه می‌خندید؟ نماز می‌خوانید و در نماز بر پیامبر و خاندان او درود می‌فرستید، ولی برای جنگ با فرزندِ دختر او، شمشیر به دست گرفته‌اید؟

نگاه کردن و غصّه خوردن، دردی را دوا نمی‌کند. باید کاری کرد. ناگهان فکری به ذهن حبیب می‌رسد. او خودش از طایفه بنی اَسَد است و گروهی از این طایفه در نزدیکی کربلا منزل دارند.

حبیب با آنها آشنا است و پیش از این، گاهی با آنها رفت و آمد داشته است. در دیدارهای قبلی، آنها به حبیب احترام زیادی می گذاشتند و او را به عنوان شیخ و بزرگ قبیله خود می‌شناختند. اکنون او می‌خواهد پیش آنها برود و از آنها بخواهد تا به یاری امام حسین علیه‌السلام بیایند.

حبیب به سوی خیمه امام حسین علیه‌السلام حرکت می کند و پیشنهاد خود را به امام می گوید. امام با او موافقت می کند و او بعد از تاریک شدن هوا به سوی طایفه بنی‌اَسَد می‌رود. ۲۱۰

افراد بنی‌اَسَد باخبر می‌شوند که حبیب بن مظاهر مهمان آنها شده است. همه به استقبال او می‌آیند، امّا تعجّب می کنند که چرا او در دل شب و تنها نزد آنها آمده است.

حبیب صبر می‌کند تا همه جمع شوند و آن‌گاه سخن می‌گوید: «من از صحرای کربلا- می‌آیم. برای شما بهترین ارمغان‌ها را آورده‌ام. امام حسین علیه‌السلام به کربلا آمده و عمرسعد با هزاران سرباز، او را محاصره کرده است. من شما را به یاری فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دعوت می کنم.۲۱۱

نمی‌دانم سخنان این پیرمرد با این جوانان چه کرد که خون غیرت را در رگ‌های آنها به جوش آورد.

زنان، شوهران خود را به یاری امام حسین علیه‌السلام تشویق می‌کنند. در قبیله بنی‌اَسَد شور و غوغایی بر پا شده است.

جوانی به نام بِشر جلو می‌آید و می‌گوید: «من اوّلین کسی هستم که جان خود را فدای امام حسین علیه‌السلام خواهم نمود».۲۱۲

تمام مردان طایفه از پیر و جوان (که تعدادشان نود نفر است)، شمشیرهایشان را برمی‌دارند و با خانواده خود خداحافظی می‌کنند. نود مرد جنگجو!

اشک در چشم همسرانشان حلقه زده است. کاش ما هم می‌توانستیم بیاییم و زینب علیهاالسلام را یاری کنیم.

در دل شب، ناگهان سواری دیده می‌شود که به سوی بیابان می‌تازد. خدای من او کیست؟ وای، او جاسوس عمرسعد است که از

کربلا تا این‌جا همراه حبیب آمـده و اکنون می‌رود تا خبر آمـدن طایفه بنی‌اَسَد را به عمرسـعد بدهد و با تأسف او به موقع خود را به عمرسعد می‌رساند.
عمرسعد به یکی از فرماندهان خود به نام اَزْرَق دستور می‌دهد تا همراه چهارصد نفر به سوی قبیله بنی‌اسد حرکت کند.۲۱۳
حَبیب بی‌خبر از وجود یک جاسوس، خیلی خوشحال است که نود سـرباز به نیروهای امام اضافه می‌شود. وقتی بچّه‌های امام حسـین علیه‌السـلام این نیروهـا را ببیننـد خیلی شـاد می‌شونـد. او به شادی دل زینب علیهاالسـلام نیز می‌اندیشـد. دیگر راهی تا کربلا نمانـده است.
ناگهـان در این تـاریکی شب، راه بر آنها بسـته می‌شود. لشـکر کوفه به جنگ بنی‌اسـد می‌آیـد. صـدای برخورد شمشـیرها به گوش می‌رسد.
مقاومت دیگر فایـده‌ای ندارد. نیروهای کمکی هم در راه است. بنی‌اسد می‌دانند که اگر مقاومت کنند، همه آنها بدون آنکه بتوانند برای امام حسین علیه‌السلام کاری انجام دهند، در همین‌جا کشته خواهند شد.
بنابراین، تصمیم می‌گیرند که برگردند. آنها با چشمان گریان با حبیب خداحافظی می‌کنند و به سوی منزل خود برمی‌گردند.۲۱۴
آنهـا بایـد همین امشب دست زن و بچه خود را بگیرنـد و به سوی بیابـان بروـند. چرا که عمرسـعد گروهی را به دنبـال آنهـا خواهد فرستاد تا به جرم یاری امام حسین علیه‌السلام مجازات شوند.
حبیب به سوی خیمه امـام می‌رود. او تنها رفته است و اکنون تنها برمی‌گردد. غم و غصّه را در چهره حبیب می‌توان دیـد، ولی امام با روی باز از او استقبال می‌کند و در جواب او خداوند را حمد و ستایش می‌نماید.۲۱۵
امـام به حبیب می‌گویـد که بایـد خـدا را شـکر کنی که قبیله‌ات به وظیفه خود عمل کرده‌انـد. آنها دعوت ما را اجابت کردنـد و هر آنچه از دسـتشان برمی‌آمد، انجام دادند و این جای شـکر دارد. اکنون که به وظیفه‌ات عمل کردی راضـی باش و شـکرگزار. * * *
روز سه شنبه، هفتم محرّم است و آفتاب داغ کربلا بیداد می‌کند.
اسب سواری از راه کوفه می‌آیـد و نزد عمرسـعد می‌رود. او بـا خود نـامه‌ای دارد. عمرسـعد نامه را می‌گیرد و آن را می‌خوانـد: «ای عمرسـعد! بین حسـین و آب فرات جدایی بینداز و اجازه نده تا او از آب فرات قطره‌ای بنوشد. من می‌خواهم حسین با لب تشنه جان بدهد».۲۱۶
عمرسـعد بی‌درنگ یکی از فرماندهان خود به نام عَمْرو بن حَجّاج را مأمور می‌کند که به همراه هفتصد نفر کنار فرات مسـتقر شوند تا از دسترسی امام حسین علیه‌السلام و یارانش به آب ممانعت کنند.۲۱۷
از امروز باید خود را برای شنیدن صدای گریه کودکانی که از تشنگی بی‌تابی می‌کنند، آماده کنی.
صحرای کربلا سراسـر گرما و سوز و عطش است. آری! این عطش است که در صـحرا طلوع می‌کند و جان کودکان را می‌سوزاند.
من و تو چه کاری می‌توانیم برای تشنگی بچّه‌های امام حسین علیه‌السلام انجام بدهیم؟
من دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. رو به سوی لشکر کوفه می‌کنم. می‌روم تا با عمرسعد سخن بگویم، شاید دل او به رحم بیاید.
ای عمرسـعد! تو با امام حسـین علیه‌السـلام جنگ داری، پس این کودکان چه گناهی کرده‌انـد؟ او می‌خندد و می‌گوید: «مگر همین حسـین و پدرش نبودند که آب را بر روی عثمان، خلیفه سوم بستند تا به شهادت رسید؟ مگر زن و بچه عثمان تشنه نبودند؟ ما امروز می‌خواهیم انتقام عثمان را بگیریم».
از شـنیدن این سـخن متحیر شدم، زیرا تا به حال چنین مطلبی را نشـنیده‌ام که حضرت علی علیه‌السلام و فرزندان او، آب را بر عثمان بسته باشند، امّا با کمال تعجّب می‌بینم که تمام سپاه کوفه این سخن را می‌گویند که این تشنگی در عوض همان تشنگی است که به عثمان روا داشته‌اند.

عمرسعد نامه ابن‌زیاد را به من می‌دهد تا بخوانم. در این نامه چنین آمده است: «امروز، روزی است که من می‌خواهم انتقام لب‌های تشنه عثمان را بگیرم. آب را بر کسانی ببندید که عثمان را با لب تشنه شهید کردند».۲۱۸

مات و مبهوت به سوی فرات می‌روم. آب موج می‌زند. مأموران، ساحل فرات را محاصره کرده‌اند.

عبداللّه اَزْدی را می‌بینم. او فریاد برمی‌آورد: «ای حسین! این آب را ببین که چه رنگ صاف و درخشنده‌ای دارد، به خدا قسم نمی‌گذاریم قطره‌ای از آن را بنوشی تا اینکه از تشنگی جان بدهی».۲۱۹

حالا می‌فهمم که عمرسعد روی این موضوع تشنگی تبلیغات زیادی انجام داده است. خیلی علاقه‌مند می‌شوم تا از قصه کشته شدن عثمان و تشنگی او با خبر شوم.

آیا کسی هست که در این زمینه مرا راهنمایی کند؟ به راستی، چه ارتباطی بین تشنگی عثمان و تشنگی امام حسین علیه‌السلام وجود دارد؟ * * * همسفرم! آیا موافقی با هم اندکی تاریخ را مرور کنیم. باید به بیست و شش سال قبل برگردیم تا حوادث سال سی و پنج هجری قمری را بررسی کنیم.

عثمان به عنوان خلیفه سوم در مدینه حکومت می‌کرد. او بنی‌اُمیّه را همه کاره حکومت خود قرار داده بود و مردم از اینکه بنی اُمیّه، بیت المال را حیف و میل می‌کردند، از عثمان ناراضی بودند.

به مردم مصر بیش از همه ظلم و ستم می‌شد، امّا سرانجام صبر آنها لبریز شد و در ماه شَوّال سال سی و پنج هجری به سوی مدینه آمدند. آنها خانه عثمان را محاصره کردند و اجازه ندادند که او برای خواندن نماز جماعت به مسجد بیاید.

حضرت علی علیه‌السلام برای دفاع از عثمان، امام حسن و امام حسین علیهماالسلام را به خانه عثمان فرستاد و به آنها دستور داد که نگذارند آسیبی به عثمان برسد. محاصره بیش از دو هفته طول کشید و در تمام این مدّت، امام حسن و امام حسین علیهماالسلام و گروه دیگری از اهل مدینه از عثمان دفاع می‌کردند.

جالب این است که خود بنی‌اُمیّه که طراح اصلی این ماجرا بودند، می‌خواستند که با از میان برداشتن عثمان به اهداف جدید خود برسند.

روز هجدهم ذی الحجّه مروان منشی و مشاور عثمان، به او گفت از کسانی که برای دفاع او آمده‌اند بخواهد تا خانه او را ترک کنند. عثمان هم که به مروان اطمینان داشت و خیال می‌کرد خطر برطرف شده است، از همه آنهایی که برای دفاع از آنها آمده بودند خواست تا به خانه‌های خود بروند.

او به همه رو کرد و چنین گفت: «من همه شما را سوگند می‌دهم تا خانه مرا ترک کنید و به خانه‌های خود بروید».۲۲۰ امام حسن علیه‌السلامفرمود: «چرا مردم را از دفاع کردن از خود منع می‌کنی؟» عثمان در جواب ایشان گفت: «تو را قسم می‌دهم که به خانه خود بروی. من نمی‌خواهم در خانه‌ام خونریزی شود».۲۲۱ آخرین افرادی که خانه عثمان را ترک کردند امام حسن و امام حسین علیهماالسلام بودند.۲۲۲

حضرت علی علیه‌السلام چون متوجّه بازگشت امام حسن علیه‌السلام شد، به او دستور داد تا به خانه عثمان باز گردد. امام حسن علیه‌السلام به خانه عثمان بازگشت، امّا بار دیگر عثمان او را قسم داد که خانه او را ترک کند.۲۲۳

شب هنگام، نیروهایی که از مصر آمده بودند از فرصت استفاده کردند و حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند. محاصره آن‌قدر طول کشید که دیگر آبی در خانه عثمان پیدا نمی‌شد.۲۲۴

عثمان و خانواده او به شدت تشنه بودند، امّا شورشیان، اجازه نمی‌دادند کسی برای عثمان آب ببرد. آنها می‌خواستند عثمان و خانواده‌اش از تشنگی بمیرند.

هیچ کس جرأت نداشت به خانه عثمان نزدیک شود. شورشیان با شمشیرهای برهنه خانه را در محاصره خود داشتند.

اما حضرت علی علیه‌السلام به بنی‌هاشم دستور داد تا سه مشک آب بردارند و به سوی خانه عثمان حرکت کنند. آنها هرطور بود آب را به خانه عثمان رساندند.۲۲۵

امام حسن علیه‌السلام و قنبر هنوز بر درِ خانه عثمان ایستاده بودند که تیراندازی شروع شد. در این گیرودار امام حسن علیه‌السلام نیز مجروح شد، امّا سرانجام شورشیان به خانه عثمان حمله کردند و او را به قتل رساندند.

پس از مدّتی بنی‌اُمیّه با بهانه کردن پیراهن خون آلود عثمان، حضرت علی علیه‌السلام را به عنوان قاتل او معرّفی کردند. دستگاه تبلیغاتی بنی اُمیّه تلاش می‌کردند تا مردم باور کنند که حضرت علی علیه‌السلام برای رسیدن به حکومت و خلافت در قتل عثمان دخالت داشته است.

امروز، روز هفتم محرّم است. ابن‌زیاد نیز، تشنگی عثمان را بهانه کرده تا آب را بر امام حسین علیه‌السلام ببندد.

عجب! تنها کسی که به فکر تشنگی عثمان بود و برای او آب فرستاد حضرت علی علیه‌السلام بود. امام حسین علیه‌السلام و امام حسن علیه‌السلام برای بردن آب به خانه عثمان تلاش می‌کردند، امّا امروز و بعد از گذشت بیست و شش سال اعتقاد مردم بر این است که این بنی‌هاشم و امام حسین علیه‌السلام بودند که آب را بر عثمان بستند؟! به راستی که تاریخ را چقدر هدفمند تحریف می‌کنند!

همسفرم! آیا تو هم با من موافقی که این تحریف تاریخ بیشتر از تشنگی، دل امام حسین علیه‌السلام را به درد آورده است. * * * خورشید بی‌وقفه می‌تابد. هوا بسیار گرم شده و صحرای کربلا، غرق تشنگی است.

کودکان از سوز تشنگی بی‌تابی می‌کنند و رخساره آنها، دل هر بیننده‌ای را می‌سوزاند.

ابن حُصین هَمْدانی، نزد امام می‌آید و می‌گوید: «مولای من! اجازه دهید بروم و با عمرسعد سخن بگویم. شاید بتوانم او را راضی کنم تا آب را آزاد کند».

امام با نظر او موافقت می‌کند و او به سوی لشکر کوفه می‌رود و به آنها می‌گوید: «من می‌خواهم با فرمانده شما سخن بگویم».

او را به خیمه عمرسعد می‌برند و او وارد خیمه می‌شود، امّا سلام نمی‌کند. عمرسعد از این رفتار او ناراحت می‌شود و به او می‌گوید: «چرا به من سلام نکردی، مگر مرا مسلمان نمی‌دانی؟».

ابن حُصین هَمْدانی در جواب می‌گوید: «اگر تو خودت را مسلمان می‌دانی چرا آب فرات را بر خاندان پیامبر بسته‌ای؟ آیا درست است که حیوانات این صحرا از آب فرات بنوشند، امّا فرزندان پیامبر لب تشنه باشند؟ در کدام مذهب است که آب را بر کودکان ببندند؟».۲۲۶

عمرسعد سر خود را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دانم که تشنه گذاردن خاندان پیامبر، حرام است، امّا چه کنم ابن‌زیاد به من این دستور را داده است. باور کن که من در شرایط سختی قرار گرفته‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه کنم؟ آیا باید حکومت ری را رها کنم. حکومتی که در اشتیاق آن می‌سوزم. دلم اسیر ری شده است. به خدا قسم نمی‌توانم از آن چشم بپوشم».۲۲۷

این‌جاست که ابن حُصین هَمْدانی باز می‌گردد، در حالی که می‌داند سخن گفتن با عمرسعد کار بیهوده‌ای است. او چنان عاشق حکومت ری شده که برای رسیدن به آن حاضر است به هر کاری دست بزند. * * * نیمه‌های شب هشتم محرّم است. هوا کاملاً تاریک است، امّا بچّه‌ها از شدت تشنگی خواب ندارند.

آیا راهی برای یافتن آب هست؟ نگاه کن عبّاس به سوی خیمه امام می‌آید. او دیگر تاب دیدن تشنگی کودکان را ندارد.

سلام می‌کند و با ادب روبروی امام می‌نشیند و می‌گوید: مولای من ! آیا به من اجازه می‌دهی برای آوردن آب با این نامردان بجنگم؟

امام به چهره برادر نگاهی می‌کند. غیرت را در وجود او می‌بیند.

پاسخ امام مثبت است. عبّاس با خوشحالی از خیمه بیرون می‌رود و گروهی از دوستان را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا بیست مشک آب بردارند.۲۲۸

آن‌گاه در دل شب به سوی فرات پیش می‌تازند. عبّاس، ابتدا نافع بن هلال را می‌فرستد تا موقعیّت دشمن را ارزیابی کند.

قرار می‌شود هر زمان او فریاد زد آنها حمله کنند. نافع آرام آرام جلو می‌رود. در تاریکی شب خود را به نزدیکی فرات می‌رساند، امّا ناگهان نگهبانان او را می‌بینند و به فرمانده خود، عَمْرو بن حَجّاج خبر می‌دهند. او نزدیک می‌آید و نافع را می‌شناسد:

ــ نافع تو هستی؟ سلام! این‌جا چه می‌کنی؟

ــ سلام پسر عمو! من برای بردن آب آمده‌ام.

ــ خوب، می‌توانی مقداری آب بنوشی و سریع برگردی.

او نگاهی به موج‌های آب می‌اندازد. تشنگی در او بیداد می‌کند. ولی در جواب می‌گوید:

ــ تا زمانی که مولایم حسین علیه‌السلام از این آب نیاشامیده است، هرگز آب نخواهم خورد. چگونه من از این آب بنوشم در حالی که مولایم و فرزندان او تشنه هستند؟ می‌خواهم آب برای خیمه‌ها ببرم.

ــ امکان ندارد. تو نمی‌توانی آب را به خیمه‌های حسین ببری. ما مأمور هستیم تا نگذاریم یک قطره آب هم به دست حسین برسد.۲۲۹

این‌جاست که نافع فریاد می‌زند: «اللّه اکبر!».

این عبّاس است که می‌آید. نگاه کن که چه مردانه می‌آید! شیر بیشه ایمان، فرزند حیدر کرّار می‌آید. عبّاس و عدّه‌ای از یارانش، راه پانصد سرباز را می‌بندند و گروه دیگر مشک‌ها را از آب پر می‌کنند.۲۳۰

صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد. بعد از مدتی درگیری و تاخت و تاز، عبّاس دلاور و همراهانش با بیست مشک پر از آب به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. او همراه خود آب سرد و گوارا دارد و لب‌هایش از تشنگی خشکیده است، امّا تا آب را به خیمه‌ها نرساند و امام حسین علیه‌السلام آب نیاشامد، عبّاس آب نمی‌نوشد.۲۳۱

نگاه کن! همه بچّه‌ها چشم انتظارند. آری! عمو رفته تا آب بیاورد.

دستهای کوچک آنها به حالت قنوت است و دعا بر لب‌های تشنه آنها نشسته است: «خدایا، تو عموی ما را یاری کن!».

صدای شیهه اسب عمو می‌آید.

اللّه اکبر!

این صدا، صدای عمو است. همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. دور عمو را می‌گیرند و از دست مهربان او سیراب می‌شوند.

همه این صحنه را می‌بینند. امام حسین علیه‌السلام هم، به برادر نگاه می‌کند که چگونه کودکان گرد او را گرفته‌اند.

همسفر! آیا می‌دانی بعد از اینکه بچّه‌ها از دست عموی خود آب نوشیدند به یکدیگر چه گفتند: «بیایید از امشب عموی خود را سقّا صدا بزنیم».

شب روایی

نیمه‌های شبِ است. صحرای کربلا در سکوت است و لشکر کوفه در خواب هستند.

آنجا را نگاه کن! سه نفر به این طرف می‌آیند. خدایا، آنها چه کسانی هستند؟

او وَهَب است که همراه همسر و مادر خود به سوی کربلا می‌آید.۲۳۲

آیا می‌دانی این سه نفر، مسیحی هستند؟ زمانی که یک صحرا مسلمان جمع شده‌اند تا امام حسین علیه‌السلام را بکشند، این سه

مسیحی به کجا می‌روند؟

همسفرم! عشق، مسیحی و مسلمان نمی‌شناسد. اگر عاشق آزادگی باشی، نمی‌توانی عاشق امام حسین علیه‌السلام نباشی.

آنها که به خون امام حسین علیه‌السلام تشنه‌اند همه اسیر دنیا هستند، پس آزاد نیستند. آنها که آزاده‌اند و دل به دنیا نبسته‌اند به امام حسین علیه‌السلامدل می‌بندند.

من جلو می‌روم و می‌خواهم با وَهَب سخن بگویم.

ــ ای وهب! در این صحرا چه می‌کنی؟ به کجا می‌روی؟

ــ به سوی حسین علیه‌السلام فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله شما می‌روم.

ــ مگر نمی‌بینی که صحرا پر از آشوب است. سربازان ابن‌زیاد همه جا نگهبانی می‌دهند. اگر شما را دستگیر کنند کشته خواهید شد.

ــ این راه عشق است. سود و زیان ندارد.

ــ آخر شما مولای ما، حسین علیه‌السلام را از کجا می‌شناسید.

ــ این حکایتی دارد که بهتر است از مادرم بشنوی.

من نزد مادرش می‌روم و سلام می‌کنم. او برایم چنین حکایت می‌کند:

ما در بیابان‌های اطراف کوفه زندگی می‌کردیم. چند هفته گذشته چاه آبی که کنار خیمه ما بود خشک شد. گوسفندان ما داشتند از تشنگی می‌مردند. فرزندم وهب همراه همسرش، برای پیدا کردن آب به بیابان رفته بودند، امّا آنها خیلی دیر برگشتند و من نگران آنها بودم.

آن روز، کاروانی در نزدیکی خیمه ما منزل کرد و آقای بزرگواری نزد من آمد و گفت: «مادر اگر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم».

متانت و بزرگواری را در سیمای او دیدم. به ذهنم رسید که از او طلب آب کنم چرا که بی‌آبی، زندگی ما را بسیار سخت کرده بود. در دل خود، آرزوی آبی گوارا کردم. ناگهان دیدم که چشمه زلالی از زمین جوشید. باور نمی‌کردم، پس چنین گفتم:

ــ کیستی ای جوانمرد و در این بیابان چه می‌کنی؟ چه قدر شبیه حضرت مسیح علیه‌السلام هستی!

ــ من حسین‌ام، فرزند آخرین پیامبر خدا. به کربلا ـ می‌روم. وقتی فرزندت رسید؛ سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبرِ آخرالزّمان، تو را به یاری طلبیده است.

و بعد از لحظاتی کاروان به سوی این سرزمین حرکت کرد. ساعتی بعد پسر و عروسم آمدند. چشمه زلال آب چشم آنها را خیره کرده بود و گفت:

ــ این‌جا چه خبر بوده است مادر؟

ــ حسین فرزند آخرین پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله این‌جا بود و تو را به یاری فرا خواند و رفت.

فرزندم در فکر فرو رفت. این حسین علیه‌السلام کیست که چون حضرت عیسی علیه‌السلام معجزه می‌کند؟ باید پیش او بروم. پسرم تصمیم خود را گرفت تا به سوی حسین علیه‌السلام برود. او می‌خواست به سوی همه خوبی‌ها پرواز کند.

دل من هم حسینی شده بود و می‌خواستم همسفر او باشم. برای همین به او گفتم «پسرم! حق مادری را ادا نکرده‌ای اگر مرا هم به کربلا نبری».

فرزندم به من نگاهی کرد و چیزی نگفت.

آن‌گاه همسرش جلو آمد و به او گفت: «همسر عزیزم! مرا تنها می‌گذاری و می‌روی. من نیز می‌خواهم با تو بیایم». وهب جواب

داد: «این راه خون است و کشته شدن. مگر خبر نداری همه دارند برای کشتن حسین علیه‌السلام به کربلا می‌روند، امّا همسر وهب اصرار کرد که من هم می‌خواهم همراه تو بیایم.
و این چنین بود که ما هر سه با هم حرکت کردیم تا حسین علیه‌السلام را ببینیم.۲۳۳
من با شنیدن این حکایت به این خانواده آفرین می گویم وتصمیم می گیرم تا در دل تاریکی شب، آنها را همراهی می کنم.
گویا امام حسین علیه‌السلام می‌داند که سه مهمان عزیز دارد. پیش از اینکه آنها به کربلا برسند خودش از خیمه بیرون آمده است. زینب علیهاالسلامهم به استقبال میهمانان می‌آید. اکنون وهب در آغوش امام حسین علیه‌السلام است و مادر و همسرش در آغوش زینب علیهاالسلام.
به خدا سوگند که آرامش دو جهان را به دست آورده‌ای، ای وهب! خوشا به حال تو!
و این سه نفر به دست امام حسین علیه‌السلام مسلمان می‌شوند.
«أشهد أنْ لا اله الاّ اللّه و أشهد أنّ محمّداً رسول اللّه».
خوشا به حال شما که مسلمان شدنتان با حسینی شدنتان یکی بود. ایمان آوردن شما در این شرایط حساس، نشانه روحیّه حق‌طلبی شماست. * * * نگاه کن! آن پیرمرد را می گویم. آیا او را می‌شناسی؟
او اَنس بن حارث، یکی از یاران پیامبراست. او نبرد قهرمانانه حمزه سید الشّهدا را از نزدیک دیده است و اینک با کوله باری از خاطره‌های بزرگ به سوی امام حسین علیه‌السلام می آید.
سن او بیش از هفتاد سال است، امّا او می آید تا این بار در رکاب فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله شمشیر بزند.
نگاهش به امام می‌افتد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اندوهی غریب وجودش را فرا می گیرد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در سرزمین عراق می‌جنگد و به شهادت می‌رسد. هر کس که او را درک کند باید یاریش کند».۲۳۴ او دیده است که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآلهچقدر به حسین عشق می‌ورزید و چقدر در مورد او به مردم توصیه می کرد.
اکنون پس از سال‌ها، آن هم در دل شب هشتم، اَنس بار دیگر مولایش حسین علیه‌السلام را می‌بیند. تمام خاطره‌ها زنده می‌شود. بوی مدینه در فضا می‌پیچد. انس نزد امام می‌رود و با او بیعت می کند که تا آخرین قطره خون خود در راه امام جهاد کند.۲۳۵
آری! چنین است که مدینه به عاشورا متصل می‌شود. اَنس که در رکاب پیامبر شمشیر زده، آمده است تا در کربلا هم شمشیر بزند. اگر در رکاب پیامبر شهادت نصیبش نشد، اکنون در رکاب فرزندش می‌تواند شهد شهادت بنوشد.۲۳۶ * * * آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار با شتاب به سوی ما می آیند. خدایا! آنها کیستند؟ نکند دشمن باشند و قصد حمله داشته باشند؟
ــ ما آمده‌ایم امام حسین علیه‌السلام را یاری کنیم.
ــ شما کیستید؟
ــ منم نُعمان اَزْدی، آن هم برادرم است.
ــ خوش آمدید.
آنها به سوی خیمه امام می‌روند تا با او بیعت کنند. آیا آنها را می‌شناسی؟ آنها کسانی هستند که در جنگ صفیّن در رکاب حضرت علی علیه‌السلام شمشیر زده‌اند.
فردای آن شب نزد نعمان و برادرش می‌روم و می گویم:
ــ دیشب از کدام راه به اردوگاه امام آمدید؟ مگر همه راه‌ها بسته نیست؟
ــ راست می گویی، همه راه‌ها بسته شده است، امّا ما با یک نقشه توانستیم خود را به این‌جا برسانیم.
ــ چه نقشه‌ای؟

ـ ما ابتدا خود را به اردوگاه ابن‌زیاد رساندیم و همراه سپاهیان او به کربلاـ آمدیم و سپس در دل شب خود را به اردوگاه حق رساندیم.۲۳۷ * * * لحظه به لحظه بر نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود. صدای شادی و قهقهه سپاه کوفه به آسمان می‌رسد.
همه راه‌ها بسته شده است. دیگر کسی نمی‌تواند برای یاری امام حسین علیه‌السلام به سوی کربلا بیاید. مگر افراد انگشت‌شماری که بتوانند از حلقه محاصره عبور کنند.
امام حسین علیه‌السلام باید حجّت را بر همه تمام کند. به همین جهت، پیکی را برای عمرسعد می‌فرستد و از او می‌خواهد که با هم گفت‌وگویی داشته باشند.
عمرسعد به امید آنکه شاید امام حسین علیه‌السلام با یزید بیعت کند با این پیشنهاد موافقت می‌کند. قرار می‌شود هنگامی که هوا تاریک شد، این ملاقات صورت گیرد.۲۳۸
حتماً می‌دانی که عمرسعد از روز اوّل هم که به کربلا آمد، جنگ را به بهانه‌های مختلفی عقب می‌انداخت. او می‌خواست نیروهای زیادی جمع شود و با افزایش نیروها و سخت شدن شرایط، امام حسین علیه‌السلام را تحت فشار قرار دهد تا شاید او بیعت با یزید را قبول کند.
در این صورت، علاوه بر اینکه خون امام حسین علیه‌السلام به گردن او نیست، به حکومت ری هم رسیده است. او می‌داند که کشتن امام حسین علیه‌السلام مساوی با آتش جهنّم است، و روایت‌های زیادی را در مقام و عظمت امام حسین علیه‌السلام خوانده است، امّا عشق حکومت ری او را به این بیابان کشانده است.
فرماندهان سپاه بارها از عمرسعد خواسته‌اند تا دستور حمله را صادر کند، امّا او به آنها گفته است: «ما باید صبر کنیم تا نیروهای کمکی و تازه نفس از راه برسند».
به راستی آیا ممکن است که عمرسعد پس از ملاقات امام، از تصمیم خود برگردد و عشق حکومت ری را از سر خود بیرون کند؟ * * * امشب، شب نهم محرّم (شب تاسوعا) است و شب از نیمه گذشته است.
امام حسین علیه‌السلام با عبّاس و علی اکبر و هجده تن دیگر از یارانش، به محلّ ملاقات می‌روند. عمرسعد نیز، با پسرش حَفْص و عدّه‌ای از فرماندهان خود می‌آیند. محلّ ملاقات، نقطه‌ای در میان اردوگاه دو سپاه است. دو طرف مذاکره کننده، به هم نزدیک می‌شوند.
امام حسین علیه‌السلام دستور می‌دهد تا یارانش بمانند و همراه با عبّاس و علی اکبرجلو می‌رود.۲۳۹ عمرسعد هم دستور می‌دهد که فرماندهان و نگهبانان بمانند و همراه با پسر و غلامش پیش می‌آید.
مذاکره در ظاهر کاملاً مخفیانه است. تو همین جا بمان، من جلو می‌روم ببینم چه می‌گویند و چه می‌شنوند.
امام می‌فرماید: «ای عمرسعد، می‌خواهی با من بجنگی؟ تو که می‌دانی من فرزند رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله هستم. از این مردم جدا شو و به سوی من بیا تا رستگار شوی».۲۴۰
جانم به فدایت ای حسین علیه‌السلام!
با اینکه عمرسعد آب را بر روی کودکان تو بسته و صدای گریه و عطش آنها دشت کربلا را فرا گرفته است، باز هم او را به سوی خود دعوت می‌کنی تا رستگار شود.
دل تو آن‌قدر دریایی است که برای دشمن خود نیز، جز خوبی نمی‌خواهی.
دل تو به حال دشمن هم می‌سوزد. کجای دنیا می‌توان مهربان‌تر از تو پیدا کرد.
عمرسعد حیران می‌شود و نمی‌داند چه جوابی بدهد. او هرگز انتظار شنیدن این کلام را از امام حسین علیه‌السلام نداشت.
امام نمی‌گوید که آب را آزاد کن. امام از او می‌خواهد که خودش را آزاد کند. عمرسعد، بیا و تو هم از بندِ هوای نفس، آزاد شو.

بیا و دنیا را رها کن.

آشوبی در وجود عمرسعد بر پا می‌شود. بین دو راهی عجیبی گرفتار می‌شود. بین حسینی شدن و حکومت ری، امّا سرانجام عشق حکومت ری به او امان نمی‌دهد. امان از ریاست دنیا! تاریخ پر از صحنه‌هایی است که مردم ایمان خود را برای دو روز ریاست دنیا فروخته‌اند.

پس عمرسعد باید برای خود بهانه بیاورد. او دیگر راه خود را انتخاب کرده است.

رو به امام می کند و می گوید:

ـ می‌ترسم اگر به سوی تو بیایم خانه‌ام را ویران کنند.

ـ من خودم خانه‌ای زیباتر و بهتر برایت می‌سازم.

ـ می‌ترسم مزرعه و باغ مرا بگیرند.

ـ من بهترین باغ مدینه را به تو می‌دهم. آیا اسم مزرعه بُغَیْبِغه را شنیده‌ای؟ همان مزرعه‌ای که معاویه می‌خواست آن را به یک میلیون دینار طلا از من بخرد، امّا من آن را نفروختم، من آن باغ را به تو می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟

ـ می‌ترسم ابن‌زیاد زن و بچه‌ام را به قتل برساند.

ـ نترس، من سلامتی آنها را برای تو ضمانت می‌کنم. تو برای خدا به سوی من بیا، خداوند آنها را حفاظت می کند.۲۴۱

عمرسعد سکوت می کند و سخنی نمی گوید. او بهانه دیگری ندارد. هر بهانه‌ای که می‌آورد امام به آن پاسخی زیبا و به دور از انتظار می‌دهد.

سکوت است و سکوت.

او امام حسین علیه‌السلام را خوب می‌شناسد. حسین علیه‌السلام هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید. خدا در قرآن سخن از پاکی و عصمت او به میان آورده است، امّا عشق ریاست و حکومت ری را چه کند؟

امام حسین علیه‌السلام می‌خواست مزرعه بزرگ و باصفایی را که درختان خرمای زیادی داشت به عمرسعد بدهد، امّا عمرسعد عاشق حکومت ری شده است و هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند.

سکوت عمرسعد طولانی می‌شود، به این معنا که او دعوت امام حسین علیه‌السلام را قبول نکرده است. اکنون امام به او می‌فرماید: «ای عمرسعد، اجازه بده تا من راه مدینه را در پیش گیرم و به سوی حرم جدّم باز گردم».۲۴۲

باز هم عمرسعد جواب نمی‌دهد. امام برای آخرین بار به عمرسعد می‌فرماید: «ای عمرسعد، بدان که با ریختنِ خون من، هرگز به آرزوی خود که حکومت ری است نخواهی رسید».۲۴۳

و باز هم سکوت...دیدار به پایان می‌رسد و هر گروه به اردوگاه خود باز می گردد.۲۴۴

خداوند انسان را آزاد و مختار آفریده است. خداوند راه خوب و بد را به انسان نشان می‌دهد و این خود انسان است که باید انتخاب کند. امشب عمرسعد می‌توانست حسینی شود و سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کند.

شاید با خود بگویی چگونه شد که امام حسین علیه‌السلام به عمرسعد وعده داد که اگر به اردوگاه حق بیاید برای او بهترین منزل را می‌سازد و زن و بچّه‌های او نیز، سالم خواهند ماند.

این نکته بسیار مهمّی است. شاید فکر کنی که عمرسعد یک نفر است و پیوستن او به لشکر امام، هیچ تأثیری بر سرنوشت جنگ ندارد، امّا اگر به یاد داشته باشی برایت گفتم که عمرسعد به عنوان یک شخصیّت مهم، در کوفه مطرح بود و مردم او را به عنوان یک دانشمند وارسته می‌شناختند.

من باور دارم اگر عمرسعد امشب حسینی می‌شد، بیش از ده هزار نفر حسینی می‌شدند و همه کسانی که به خاطر سخنان عمرسعد به

جنگ امام حسین علیه‌السلام آمده بودند به امام ملحق می‌گشتند و سرنوشت جنگ عوض می‌شد.

و شاید در این صورت دیگر جنگی رخ نمی‌داد. زیرا وقتی ابن‌زیاد می‌فهمید عمرسعد و سپاهش به امام حسین علیه‌السلام ملحق شده‌اند، خودش از کوفه فرار می‌کرد، در نتیجه امام به راحتی می‌توانست کوفه را تصرّف کند و پس از آن به شام حمله کرده و به حکومت یزید خاتمه بدهد.

همسفرم! به نظر من یکی از مهم‌ترین برنامه‌های امام حسین علیه‌السلام در کربلا، مذاکره ایشان با عمرسعد بوده است.

امام حسین علیه‌السلام در هر لحظه از قیام خود همواره تلاش می‌کرد که از هر موقعیّتی برای هدایت مردم و دور کردن آنها از گمراهی استفاده کند، امّا افسوس که عمرسعد وقتی در مهم‌ترین نقطه تاریخ ایستاده بود، بزرگ‌ترین ضربه را به حق و حقیقت زد، آن هم برای عشق به حکومت! * * * عمرسعد به خیمه خود باز گشته است. در حالی که خواب به چشم او نمی‌آید.

وجدانش با او سخن می‌گوید: «تو می‌خواهی با پسر پیامبربجنگی؟ تو آب را بر روی فرزندان زهرا علیهاالسلام بسته‌ای؟».

به راستی، عمرسعد چه کند؟ عشق حکومت ری، لحظه‌ای او را رها نمی‌کند. سرانجام فکری به ذهن او می‌رسد: «خوب است نامه‌ای برای ابن‌زیاد بنویسم».

او قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و چنین می‌نویسد: «شکر خدا که آتش فتنه خاموش شد. حسین به من پیشنهاد داده است تا به او اجازه دهم به سوی مدینه برگردد. خیر و صلاح امّت اسلامی هم در قبول پیشنهاد اوست».۲۴۵

عمرسعد، نامه را به پیکی می‌دهد تا هر چه سریع‌تر آن را به کوفه برساند. * * * امروز پنج‌شنبه، نهم محرّم و روز تاسوعا است.

خورشید بالاـ آمده است. ابن‌زیاد در اردوگاه کوفه در خیمه فرماندهی نشسته است. امروز نیز، هزاران نفر به سوی کربلاـ اعزام خواهند شد. دستور او این است که همه مردم باید برای جنگ بیایند و اگر مردی در کوفه بماند، گردنش زده خواهد شد.

فرستاده عمرسعد نزد ابن‌زیاد می‌آید.

ـ هان، از کربلا چه خبر آورده‌ای؟

ـ قربانت شوم، هر خبری که می‌خواهید داخل این نامه است.

ابن‌زیاد نامه را می‌گیرد و آن را باز کرده و می‌خواند. نامه بوی صلح و آرامش می‌دهد. او به فرماندهان خود می‌گوید: «این نامه مرد دل‌سوزی است. پیشنهاد او را قبول می‌کنم».۲۴۶

او تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به یزید بنویسد و اطّلاع دهد که امام حسین علیه‌السلام حاضر است به مدینه برگردد. ریختن خون امام حسین علیه‌السلامبرای حکومت بنی‌اُمیّه، بسیار گران تمام خواهد شد و موج نارضایتی مردم را در پی خواهد داشت.

او در همین فکرهاست که ناگهان صدایی به گوش او می‌رسد: «ای ابن‌زیاد، مبادا این پیشنهاد را قبول کنی!».

خدایا، این کیست که چنین گستاخانه نظر می‌دهد؟

او شمر است که فریاد بر آورده: «تو نباید به حسین اجازه دهی به سوی مدینه برود. اگر او از محاصره نیروهای تو خارج شود هرگز به او دست پیدا نخواهی کرد. بترس از روزی که شیعیان او دورش را بگیرند و آشوبی بزرگ‌تر بر پا کنند».۲۴۷

ابن‌زیاد به فکر فرو می‌رود. شاید حق با شمر باشد. او با خود می‌گوید: «اگر امروز، امیر کوفه هستم به خاطر جنگ با حسین است. وقتی که حسین، مسلم را به کوفه فرستاد، یزید هم مرا امیر کوفه کرد تا قیام حسین را خاموش کنم».

آری، ابن‌زیاد می‌داند که اگر بخواهد همچنان در مقام ریاست بماند، باید مأموریّت مهمّ خود را به خوبی انجام دهد. نقشه کشتن امام حسین علیه‌السلام در مدینه، با شکست روبرو شده و طرح ترور امام در مکّه نیز، موفق نبوده است. پس حال باید فرصت را غنیمت شمرد.

این‌جاست که ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید:

ـ آفرین! من هم با تو موافقم. اکنون که حسین در دام ما گرفتار شده است نباید رهایش کنیم.۲۴۸

ـ ای امیر! آیا اجازه می‌دهی تا مطلبی را به شما بگویم که هیچ کس از آن خبری ندارد؟

ـ چه مطلبی؟

ـ خبری از صحرای کربلا.

ـ ای شمر! خبرت را زود بگو.

ـ من تعدادی جاسوس را به کربلا فرستاده‌ام. آنها به من خبر داده‌اند که عمرسعد شب‌ها با حسین ارتباط دارد و آنها با یکدیگر سخن می گویند.۲۴۹

ابن‌زیاد از شنیدن این خبر آشفته می‌شود و می‌فهمد که چرا عمرسعد این قدر معطّل کرده و دستور آغاز جنگ را نداده است.

ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می گوید: «ای شمر! ما باید هر چه سریع‌تر جنگ با حسین را آغاز کنیم. تو به کربلا برو و نامه مرا به عمرسعد برسان. اگر دیدی که او از جنگ با حسین شانه خالی می کند بی‌درنگ گردن او را بزن و خودت فرماندهی نیروها را به عهده بگیر و جنگ را آغاز کن».۲۵۰

ابن‌زیاد دستور می‌دهد نامه مأموریّت شمر نوشته شود. شمر به عنوان جانشین عمرسعد به سوی کربلا می‌رود.

مایلی نامه ابن‌زیاد به عمرسعد را برایت بخوانم: «ای عمرسعد، من تو را به کربلا نفرستادم تا از حسین دفاع کنی و این‌قدر وقت را تلف کنی. بدون درنگ از حسین بخواه تا با یزید بیعت کند و اگر قبول نکرد جنگ را شروع کن و حسین را به قتل برسان. فراموش نکن که تو باید بدن حسین را بعد از کشته شدنش، زیر سمّ اسب‌ها قرار بدهی زیرا او ستم‌کاری بیش نیست».۲۵۱

شمر یکی از فرماندهان عالی‌مقام ابن‌زیاد بود و انتظار داشت که ابن‌زیاد او را به عنوان فرمانده کلّ سپاه کوفه انتخاب کند. به همین دلیل، از روز سوم محرّم که عمرسعد به عنوان فرمانده کل سپاه معیّن شد، به دنبال ضربه زدن به عمرسعد بود و سرانجام هم موفق شد.

اکنون او فرمان قتل عمرسعد را نیز در دست دارد و او منتظر است که عمرسعد فقط اندکی در جنگ با امام حسین علیه‌السلام معطّل کند، آن وقت با یک ضربه شمشیر گردن او را بزند و خودش فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

آری! شمر هم به عشق به دست آوردن فرماندهی کلّ سپاه، ابن‌زیاد را از اجرای نقشه صلح عمرسعد منصرف کرد. البته فکر جایزه‌های بزرگ یزید هم در این میان بی‌تأثیر نبود. شمر می‌خواست به عنوان سردار بزرگ در پیروزی کربلا معروف شود و با این عنوان نزد یزید مقام پیدا کند.

اکنون شمر با چهارهزار سرباز به سوی کربلا به پیش می‌تازد.۲۵۲ * * * عصر روز تاسوعاست. هوای بسیار گرم این بیابان همه را به ستوه آورده است.

عمرسعد با عدّه‌ای از یاران خود به سوی فرات حرکت می‌کند. او می‌خواهد در آب فرات آب تنی کند.

به به، چه آب خنک و با صفایی! صدای خنده و قهقهه بلند است.

وای بر تو! آب را بر کودکان حسین بسته‌ای و خودت در آن لذت می‌بری.

در این هنگام سواری از راه می‌رسد. گویی از راهی دور آمده است.

ـ من باید همین حالا عمرسعد را ببینم.

ـ فرمانده آب‌تنی می کند، باید صبر کنی.

ـ من از کوفه می‌آیم و خبر مهمّی برای او دارم.

به عمرسعد خبر می‌دهند و او اجازه می‌دهد تا آن مرد نزدش برود.

عمرسعد او را شناخت زیرا پول زیادی به او داده است تا خبرهای مهم اردوگاه ابن‌زیاد را برای او بیاورد.
ــ ای عمرسعد! به هوش باش! شمر در راه است و می‌خواهد گردن تو را بزند.
ــ آخر مگر من چه کرده‌ام؟
ــ خبر ملاقات تو با حسین به گوش ابن‌زیاد رسیده و او خیلی خشمگین شده و به شمر دستور داده است تا به کربلا بیاید. تو باید خیلی زود جنگ با حسین را آغاز کنی و اگر بخواهی لحظه‌ای تردید کنی شمر از راه خواهد رسید و گردن تو را خواهد زد.۲۵۳
عمرسعد به فکر فرو می‌رود. وقتی ابن‌زیاد به او پیشنهاد کرد که به کربلا برود، به او جایزه و پول فراوان داد و احترام زیادی برای او قائل بود.
او به این خیال به کربلا ـ آمد تا کاری کند که جنگ برپا نشود و توانسته بود از روز سوم محرّم تا به امروز شروع جنگ را عقب بیاندازد، امّا اکنون اگر بخواهد به صلح بیندیشد جانش در خطر است. او فرصتی ندارد و شمر به زودی از راه می‌رسد.
عمرسعد از فرات بیرون آمد. لباس خود را پوشید و پس از ورود به خیمه فرماندهی، دستور داد تا شیپور جنگ زده شود.۲۵۴
نگاه کن! همه سپاه کوفه به تکاپو افتادند. چه غوغایی بر پا شده است!
همه سربازان خوشحال‌اند که سرانجام دستور حمله صادر شده است. زیرا آنها هفت روز است که در این بیابان معطل‌اند.
عمرسعد زره بر تن کرده و شمشیر در دست می‌گیرد. * * شمر این راه را به این امید طی می کند که گردن عمرسعد را بزند و خود فرمانده بیش از سی و سه هزار سرباز شود. شمر با خود فکر می‌کند که اگر او فرمانده سپاه کوفه بشود، یزید جایزه بزرگی به او خواهد داد.
شمر کیسه‌های طلا را در دست خود احساس می‌کند و شاید هم به فکر حکومت منطقه مرکزی ایران است. بعید نیست که اگر او عمرسعد را از میان بردارد، ابن‌زیاد او را امیر ری کند، امّا شمر خبر ندارد که عمرسعد از همه جریان با خبر شده است و نمی‌گذارد در این عرصه رقابت، بازنده شود.
شمر به کربلا می‌رسد و می‌بیند که سپاه کوفه آماده حمله است. او نزد عمرسعد می‌آید. عمرسعد را می‌بیند که لباس رزم پوشیده و شمشیر در دست گرفته است. به او می گوید: «ای عمرسعد، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد برایت آورده‌ام».
عمرسعد نامه را می‌گیرد و خود را به بی‌خبری می‌زند و خیلی عادی شروع به خواندن آن می‌کند. صدای قهقهه عمرسعد بلند می‌شود: «آمده‌ای تا فرمانده کل قوّا شوی، مگر من مرده‌ام؟! نه، این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من خودم کار حسین را تمام می‌کنم».۲۵۵
شمر که احساس می‌کند بازی را باخته است، سرش را پایین می‌اندازد. عمرسعد خیلی زیرک است و می‌داند که شمر تشنه قدرت و ریاست است و اگر او را به حال خود رها کند، مایه درد سر خواهد شد. بدین ترتیب تصمیم می‌گیرد که از راه رفاقت کاری کند تا هم از شرّ او راحت شود و هم از او استفاده کند.
ــ ای شمر! من تو را فرمانده نیروهای پیاده می‌کنم. هر چه سریع‌تر برو و نیروهایت را آماده کن.۲۵۶
ــ چشم، قربان!
بدین ترتیب، عمرسعد برای رسیدن به اهداف خود بزرگ‌ترین رقیب خود را این‌گونه به خدمت می‌گیرد.
سپاه کوفه سراسر جوش و خروش است. همه آماده‌اند تا به سوی امام حسین علیه‌السلام حمله کنند.
سواره نظام، پیاده نظام، تیراندازها و نیزه دارها همه آماده و مرتّب ایستاده‌اند.
عمرسعد با تشریفات خاصّی در جلوی سپاه قرار می‌گیرد.
آنجا را نگاه کن! امروز او فرمانده بیش از سی و سه هزار نیرو است. همه منتظر دستور او هستند. آیا شما می‌دانید عمرسعد چگونه

دستور حمله را می‌دهد؟

این صدای عمرسعد است که می‌شنوی: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت»!۲۵۷

درست شنیدید! این صدای اوست: «اگر در این جنگ کشته شوید شما شهید هستید و به بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می‌خواهد در امّت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می‌زنید».

همسفرم! مظلومیّت امام حسین علیه‌السلام فقط در تشنگی و کشته شدنش نیست. یکی دیگر از مظلومیّت‌های او این است که دشمنان برای رسیدن به بهشت، با او جنگیدند. برای این مصیبت نیز، باید اشک ماتم ریخت که امام حسین علیه‌السلام را به عنوان دشمن خدا معرّفی کردند.

تبلیغات عمرسعد کاری کرد که مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کردند که امام حسین علیه‌السلام از دین خارج شده و کشتن او واجب است.

آنها با عنصر دین به جنگ امام حسین علیه‌السلام آمدند. به عبارت دیگر، آنها برای زنده کردن اسلامِ ساختگی، با اسلام واقعی جنگیدند. * * * امام حسین علیه‌السلام کنار خیمه نشسته است. بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است.

لحظاتی خواب به چشم آن حضرت می‌آید. در خواب مهمان جدّش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌شود. پیامبر به ایشان می‌فرماید: «ای حسین! تو به زودی، مهمان ما خواهی بود».۲۵۸

صدای هیاهوی سپاه کوفه به گوش می‌رسد! زینب علیهاالسلام از خیمه بیرون می‌آید و نگاهی به صحرای کربلا می‌کند.

خدای من! حمله کوفیان آغاز شده است. آنها به سوی ما می‌آیند. شمشیرها و نیزه‌ها در دست، همچون سیل خروشان در حرکت‌اند.

زینب علیهاالسلام سراسیمه به سوی خیمه برادر می‌آید، امّا می‌بیند که برادرش، سر روی زانو نهاده و گویی خوابش برده است. نزدیک می‌آید و کنار او می‌نشیند و به آرامی می‌گوید: «برادر! آیا این هیاهو را می‌شنوی؟ دشمنان به سوی ما می‌آیند».۲۵۹

امام سر خود را از روی زانوهایش بلند می‌کند. خواهر را کنار خود می‌بیند و می‌گوید: «اکنون نزد پیامبر بودم. او به من فرمود: به زودی مهمان من خواهی بود».

زینب علیهاالسلام نگاهی به برادر دارد و نیم نگاهی به سپاهی که به این طرف می‌آیند. او متوجّه می‌شود که باید از برادر دل بکند. برادر عزم سفر دارد. اشکی که در چشمان زینب علیهاالسلام حلقه زده بود فرو می‌ریزد.

گریه او به گوش زن‌ها و بچّه‌ها می‌رسد و موجی از گریه در خیمه‌ها به پا می‌شود.

امام به او می‌فرماید: «خواهرم، آرام باش!».۲۶۰

سپاه کوفه به پیش می‌آید. امام از جا برمی‌خیزد و به سوی برادرش عبّاس می‌رود و می‌فرماید: «جانم فدایت!».

درست شنیدی، امام حسین علیه‌السلام به عبّاس چنین می‌گوید: «جانم فدایت، برو و ببین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می‌آیند چه می‌خواهند؟».۲۶۱

عبّاس بر اسب سوار می‌شود و همراه بیست نفر از یاران امام به سوی سپاه کوفه حرکت می‌کند. چهره مصمّم و آرام عبّاس، آرامش عجیبی به خیمه‌نشینان می‌دهد. آری! تا عبّاس پاسدار خیمه‌هاست غم به دل راه ندارد. * * * عباس، پسر علی علیه‌السلام، شیر بیشه ایمان می‌غرّد و می‌تازد.

گویا حیدر کرّار است که حمله ور می‌شود. صدای عبّاس در صحرای کربلا می‌پیچد. سی و سه هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقّف می‌شوند.

ـ شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟

ـ دستور از طرف ابن‌زیاد آمده است که یا با یزید بیعت کنید یا آماده جنگ باشید.

ـ صبر کنید تا پیام شما را به امام حسین علیه‌السلام برسانم و جواب بیاورم.

عبّاس به سوی خیمه امام حسین علیه‌السلام برمی گردد.۲۶۲

بیست سوار در مقابل هزاران نفر ایستاده‌اند. یکی از آنها حبیب بن مظاهر است. دیگری زُهیر و... اکنون باید از فرصت استفاده کرد و این قوم گمراه را نصیحت کرد.

حَبیب بن مظاهر رو به سپاه کوفه می کند و می گوید: «روز قیامت چه پاسخی خواهید داشت وقتی که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله از شما بپرسد چرا فرزندم را کشتید؟»

در ادامه زُهیر به سخن می‌آید: «من خیر شما را می‌خواهم. از خدا بترسید. چرا در گروه ستم‌کاران قرار گرفته‌اید و برای کشتن بندگان خوبِ خدا جمع شده‌اید».

یک نفر از میان جمعیّت می گوید:

ـ زُهیر! تو که طرفدار عثمان بودی. پس چه شد که اکنون شیعه شده‌ای و از حسین طرفداری می کنی؟

ـ من به حسیننامه ننوشته بودم و او را دعوت نکرده و به او وعده یاری نیز، نداده بودم، امّا در راه مکّه، راه سعادت خویش را یافتم و شیعه حسین شدم. او فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله ماست. من آماده‌ام تا جان خود را فدای او کنم تا حقّ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را ادا کرده باشم.۲۶۳

آری، آنها آن‌قدر کوردل شده‌اند که گویی اصلاً سخنان حبیب و زهیر را نشنیده‌اند. * * عبّاس خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌آید و سخن سپاه کوفه را باز می گوید.

امام می‌فرماید: «عبّاسم! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم».۲۶۴

عبّاس به سرعت باز می گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می گوید: «مولایم حسیناز شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید».۲۶۵

سکوت بر سپاه کوفه حاکم می‌شود. پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله یک شب از ما فرصت می‌خواهد. عمرسعد سکوت را می‌شکند و به شمر می گوید: «نظر تو در این باره چیست؟» امّا شمر نظری نمی‌دهد.۲۶۶

عمرسعد نگاهی به فرماندهان خود می کند و نظر آنها را جویا می‌شود. آنها هم سکوت می کنند، در حالی که همه در شک و تردید هستند. از یک سو می‌خواهند هر چه زودتر به وعده‌های طلایی ابن‌زیاد دست یابند و از سویی دیگر امام حسین علیه‌السلام از آنها یک شب فرصت می‌خواهد.

این‌جاست که فرمانده نیروهای محافظ فرات (عمرو بن حجّاج) سکوت را می‌شکند و می گوید: «شما عجب مردمی هستید! به خدا قسم، اگر کفّار از شما چنین درخواستی می کردند، می‌پذیرفتید. اکنون که پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چنین خواسته‌ای را از شما دارد، چرا قبول نمی کنید؟»۲۶۷

همه منتظر تصمیم عمرسعد هستند. به راستی، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟ عمرسعد فکر می کند و با زیرکی به این نتیجه می‌رسد که اگر الآن دستور حمله را بدهد، نیروهایش روحیّه لازم را نخواهند داشت.

او دستور عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه کوفه به سوی اردوگاه باز می گردد. عبّاس و همراهانش نیز، به سوی خیمه‌ها باز می گردند.۲۶۸

تنها امشب را فرصت داریم تا نماز بخوانیم و با خدا راز و نیاز کنیم. * * غروب روز تاسوعا نزدیک می‌شود. امام در خیمه خود

نشسته است.

پس از آن همه هیاهوی سپاه کوفه، اکنون با پذیرش پیشنهاد امام، سکوت در این دشت حکم‌فرماست و همه به فردا می‌اندیشند.

صدایی سکوت صحرا را می‌شکند: «کجایند خواهر زادگانم؟».

با شنیدن این صدا، همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند.

آنجا را نگاه کن! این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه‌ها ایستاده و فریاد می‌زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عبّاس کجاست؟ عبداللّه و عثمان، فرزندان اُمُّ البَنین کجا هستند؟»۲۶۹

شمر نقشه‌ای در سر دارد. او ساعتی پیش، شاهد شجاعت عبّاس بود و دید که او چگونه سپاهی را متوقّف کرد. به همین دلیل تصمیم دارد این مرد دلاور، عبّاس را از امام حسین علیه‌السلام جدا کند.

او می‌داند عبّاس به تنهایی نیمی از لشکر امام حسین علیه‌السلام است. همه دل‌ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود اوست.

حتماً می‌دانی که اُم ّالبَنین، مادر عبّاس و همسر حضرت علی علیه‌السلام و از قبیله بنی‌کِلاب است. شمر نیز، از همان قبیله است و برای همین، عبّاس را خواهر زاده خود خطاب می کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عبّاس را ببینم»، امّا عبّاس پشت خیمه ایستاده و جواب او را نمی‌دهد. او نمی‌خواهد بدون اجازه امام با شمر هم کلام شود.

امام حسین علیه‌السلام او را صدا می‌زند: «عبّاسم! درست است که شمر آدم فاسقی است، امّا صدایت می کند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟». ۲۷۰

اگر امر امام نبود او هرگز جواب شمر را نمی‌داد.

عبّاس سوار بر اسب، خود را به شمر می‌رساند و می گوید:

ــ چه می گویی و چه می‌خواهی؟

ــ تو خواهر زاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن نجات دهم.۲۷۱

ــ نفرین خدا بر تو و امان نامه‌ات. ما در امان باشیم و فرزند پیامبر در ناامنی باشد؟ دستانت بریده باد، ای شمر! تو می‌خواهی ما برادر خود را رها کنیم، هرگز!۲۷۲

پاسخ فرزند علی علیه‌السلام آن‌قدر محکم و قاطع بود که جای هیچ حرفی نماند.

شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی گردد.

عبّاس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید. چه فکری کرده بود آن شمر سیه دل؟ عبّاس و جدایی از حسین علیه‌السلام؟ عبّاس و بی‌وفایی و پیمان‌شکنی؟ هرگز!۲۷۳

اکنون عبّاس نزدیک خیمه‌هاست. نگاه کن! همه به استقبالش می‌آیند. خیمه‌نشینان، بار دیگر جان می گیرند و زنده می‌شوند. گویی کلام عبّاس در پشتیبانی از حسین علیه‌السلام، نسیم خنکی در صحرای داغ کربلا بود.

عبّاس، با ادب و تواضع از اسب پیاده می‌شود و خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌رسد. تبسمی شیرین بر لب‌های امام نشسته است. آری! تماشای قامت رشید عبّاس چه شوق و لذّتی به قلب امام می‌بخشد.

امام دست‌های خود را می گشاید و عبّاس را در آغوش می گیرد و می‌بوسد. * * * امشب همراه من باش! امشب، شب جمعه، شب عاشوراست.

به چشم‌هایت التماس کن که به خواب نرود امشب شورانگیزترین شب تاریخ است.

آن طرف را نگاه کن که چگونه شیطان قهقهه می‌زند. صدای پای‌کوبی و رقص و شادمانیش در همه‌جا پیچیده و گویی ابلیس امشب و در این‌جا، سی و سه هزار دهان باز کرده و می‌خندد!

این طرف صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا بپیوندد.

آیا صدای تپش عشق را می‌شنوی؟ همه فرشتگان آمده‌اند تا اشکِ دوستان خدا را که بر گونه‌ها نشسته است ببینند. عدّه‌ای در سجده‌اند و عدّه‌ای در رکوع. زمزمه‌های تلاوت قرآن به گوش می‌رسد.۲۷۴

عمرسعد نیروهای گشتی‌اش را به اطراف خیمه‌های امام فرستاده تا اوضاع اردوگاه امام را، برای او گزارش کنند.

یکی از آنها هنگامی که از نزدیکی خیمه‌ها عبور می‌کند، فریاد می‌زند: «خدا را شکر، که ما خوبان از شما گنهکاران جدا شدیم!».۲۷۵

بُریر این سخن را می‌شنود و با خود می‌گوید: عجب! کار به جایی رسیده است که این نامردان افتخار می‌کنند که از امام حسین علیه‌السلامجدا شده‌اند؟ یعنی تبلیغات عمرسعد با آنها چه کرده است؟

اکنون بُریر با صدای بلند فریاد می‌زند:

ـ خیال می‌کنی که خدا تو را در گروه خوبان قرار داده است؟

ـ تو کیستی؟

ـ من بُرَیر هستم.

ـ ای بُرَیر! تو را می‌شناسم.

ـ آیا نمی‌خواهی توبه کنی و به سوی خدا باز گردی؟

معلوم است که جواب او منفی است. قلب این مردم آن‌قدر سیاه شده که دیگر سخن هیچ کس در آنها اثری ندارد.۲۷۶

به هرحال، این‌جا همه مشغول نماز و دعا هستند. البته خیال نکن که فقط امشب شب دعا و نماز است. اکنون اوّل شب است. باید منتظر بمانیم تا نگهبانان عمرسعد به خواب بروند، آن‌گاه کارهای زیادی هست که باید انجام دهیم.

امام حسین علیه‌السلام برای امشب چند برنامه دارد. * * * زینب علیهاالسلام در خیمه امام سجّاد علیه‌السلام نشسته است. او پرستار پسر برادر است.

این خواست خداوند بود که نسل حضرت فاطمه علیهاالسلام در زمین حفظ شود. بنابراین، به اراده خداوند، امام سجّاد علیه‌السلام این روزها را در بستر بیماری به‌سر برد.

امام حسین علیه‌السلام کنار بستر فرزند خود می‌رود. حال او را جویا می‌شود و سپس از آن خیمه بیرون می‌آید.

امام حسین علیه‌السلام به سوی خیمه خود می‌رود. جَوْن (غلام امام حسین علیه‌السلام) کنار خیمه نشسته است و در حال تیز کردن شمشیر امام است.۲۷۷

صدای نرم و آرام صیقل خوردن شمشیر با زمزمه‌ای آرام درهم می‌پیچد.

این زمزمه حزین برای زینب علیهاالسلام تازگی دارد، اگر چه خیلی هم آشناست.

خدای من این صدای کیست که چنین غریبانه شعر می‌خواند؟ آری! این صدای برادرم حسین علیه‌السلام است: یا دَهْرُ اُفٍّ لَکَ مِنْ خَلیلِ

کَم لَکَ بِالإشراقِ والأصیلِ ای روزگار، اف بر تو باد که تو میان دوستان جدایی می‌افکنی. به راستی که سرانجام همه انسان‌ها مرگ است.۲۷۸

وای بر من! سخن برادرم بوی رفتن می‌دهد. صدای ناله و گریه زینب علیهاالسلام بلند می‌شود. او تاب شنیدن این سخن را ندارد.

پس با شتاب به سوی برادر می‌آید:
ــ کاش این ساعت را نمی‌دیدم. بعد از مرگ مادر و پدر و برادرم حسن علیه‌السلام، دلم به تو مأنوس بود، ای حسین!۲۷۹
ــ خواهرم! صبر داشته باش. ما باید در راه خدا صبر کنیم و اکنون نیز، چاره دیگری نداریم.
ــ برادر! یعنی باید خود را برای دیدن داغ تو آماده کنم، امّا قلب من طاقت ندارد.
و زینب علیهاالسلام بی‌هوش بر زمین می‌افتد و صدای شیون و ناله زنان بلند می‌شود.۲۸۰
امام خواهر را در آغوش می‌گیرد. زینب آرام آرام چشمان خود را باز می‌کند و گرمی دست مهربان برادر را احساس می‌کند.
امام با خواهر سخن می‌گوید: «خواهرم! سرانجام همه مرگ است. مگر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله از من بهتر نبود، دیدی که چگونه این دنیا را وداع گفت. پدر و مادر و برادرم حسن، همه رفتند. مرگ سرنوشت همه انسان‌هاست. خواهرم ما باید در راه خدا صبر داشته باشیم».
زینب علیهاالسلام آرام شده است و اکنون به سخنان برادر گوش می‌دهد: «خواهرم! تو را سوگند می‌دهم که در مصیبت من بی‌تابی نکنی و صورت نخراشی».۲۸۱
نگاه زینب علیهاالسلام به نگاه امام دوخته شده و در این فکر است که چگونه خواهد توانست خواسته برادر را عملی سازد.
ای زینب! برخیز، تو در آغاز راه هستی. تو باید پیام برادر را به تمام دنیا برسانی. همسفرِ تو در این سفر، صبر است و تاریخ فریاد می‌زند که خدا به تو صبری زیبا داده است. * * * خبری در خیمه‌ها می‌پیچد. همه با عجله سجّاده‌های نماز خود را جمع می‌کنند و به سوی خیمه خورشید می‌شتابند. امام یاران خود را طلبیده است.
بیا من و تو هم به خیمه امام برویم تا ببینیم چه خبر شده است و چرا امام نیمه شب همه یاران خود را فرا خوانده است؟
چه خیمه باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می‌رسد. دیدار شمع و پروانه‌هاست! همه به امام نگاه می‌کنند و در این فکراند که امام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند. آیا خطری اردوگاه حق را تهدید می‌کند؟
امام از جای خود برمی‌خیزد. نگاهی به یاران خود کرده و می‌فرماید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همه شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گویم. خدایا! تو را شکر می‌کنم که به ما فهم و بصیرت بخشیدی و ما را از اهل ایمان قرار دادی».۲۸۲
امام برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه منتظرند تا امام سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شما اجازه می‌دهم تا از این صحرا بروید. من بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این‌جا بروید و مرا تنها گذارید».۲۸۳
با پایان یافتن سخن امام غوغایی به پا می‌شود. هیچ کس گمان نمی‌کرد که امام بخواهد این سخنان را به یاران خود بگوید.
نگاه کن! همه، گریه می‌کنند. ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!
چرا می‌خواهی تنها شوی؟ چرا می‌خواهی جان ما را نجات دهی؟
آتشی در جان‌ها افتاده است. اشک است و گریه‌های بی‌تاب و شانه‌های لرزان! کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟
وقتی حسین این‌جاست، بهشت این‌جاست، ما کجا برویم؟! * * * فضای خیمه پر از گریه است. اشک به هیچ کس امان نمی‌دهد و بوی عطر وفاداری همه را مدهوش کرده است.
عبّاس برمی‌خیزد. صدایش می‌لرزد و گویی خیلی گریه کرده است. او می‌گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی».۲۸۴
دیگر بار گریه به عبّاس فرصت نمی‌دهد. با گریه عبّاس، صدای گریه همه بلند می‌شود.۲۸۵ امام نیز، آرام آرام گریه می‌کند و در

حق برادر دعا می‌کند. سخنان عبّاس به دل همه آتش غیرت زد.
فرزندان عقیل از جا برخاستند و گفتند: «پناه به خدا می‌بریم، از اینکه تو را تنها گذاریم».۲۸۶
مسلم بن عَوْسجه نیز، می‌ایستد و با اعتقادی راسخ می‌گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی‌شوم و در راه تو جان خویش را فدا می‌کنم، امّا چه کنم که یک جان بیشتر ندارم».۲۸۷
زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می‌زند: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردانِ وجود تو باشم».۲۸۸
هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می‌کنند، امّا سخن همه آنها یکی است: به خدا قسم ما تو را تنها نمی‌گذاریم و جان خویش را فدای تو می‌کنیم.۲۸۹
همسفر خوبم! بیا ما هم به گونه‌ای وفاداری خود را به مولایمان حسین علیه‌السلام بیان کنیم و قول بدهیم که تا پای جان در راه هدف مولایمان بایستیم.
امام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می‌کند و در حقّ همه آنها دعا می‌کند.۲۹۰
اکنون امام می‌فرماید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند».۲۹۱
همه خدا را شکر می‌کنند و می‌گویند: «خدا را ستایش می‌کنیم که به ما توفیق یاری تو را داده است».۲۹۲
تاریخ با تعجّب به این راد مردان نگاه می‌کند. به راستی، اینان کیستند که با آگاهی از مرگ، خدا را شکر می‌کنند؟!
آری! وفا، از شما درس آموخت. این کشته شدن نیست، شهادت است و زندگی واقعی!۲۹۳ * * * اکنون تو فقط نگاه می‌کنی!
می‌بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرقِ شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است، امّا هنوز سو?لی در ذهن تو باقی مانده است.
سر خود را بالا می‌گیری و به چهره عمو نگاه می‌کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به تو بیفتد.
و اینک از جا برمی‌خیزی و می‌گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهره عمو می‌نشانی.
و دوباره سکوت است و سکوت. همه می‌خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می‌گویند؟ چشم‌ها گاه به امام حسین علیه‌السلام نگاه می‌کند و گاه به تو.
چرا این سو?ل را می‌پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد.
اما نه! تو حق داری سو?ل کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو تنها سیزده سال سن داری. امام، قامت زیبای تو را می‌بیند. اندوه را با لبخند پیوند می‌زند و می‌پرسد:
ــ پسرم! مرگ در نگاه تو چگونه است؟
ــ مرگ و شهادت برای من از عسل هم شیرین‌تر است.
چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!
همه از جواب تو، جانی دوباره می‌گیرند و بر تو آفرین می‌گویند. تو این شیوایی سخن را از پدرت، امام حسن علیه‌السلام به ارث برده‌ای.
امام با تو سخن می‌گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی شد».۲۹۴

بـا شـنیدن این سـخن، شـادی و نشـاط تمام وجود تو را فرا می گیرد. آری! تو عزیز دل امام حسن علیه‌السـلام هستی! تو قاسم هستی! قـاسم سیزده سـاله‌ای که مـایه افتخـار جهـان شـیعه است. * * * به راستی که شـما از بهترین یـاران هستیـد. چه اسـتوار مانـدیـد و از بزرگ‌ترین امتحان زندگی خویش سر بلند بیرون آمدید. تاریخ همواره به شما آفرین می گوید.

اکنون امام حسـین علیه‌السـلام نگاهی به یاران خود می کنـد و می‌فرمایـد: «سـرهای خود را بالا بگیریـد و جایگاه خود را در بهشـت ببینید».۲۹۵

همه، به سوی آسمان نگاه می کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. خدای من! این‌جا بهشت است! چقدر با صفاست! امام تک تک یاران خود را نام می‌برد و جایگاه و خانه‌های بهشتی آنها را نشانشان می‌دهد. بهشت در انتظار شـماست. آری! امشب بهشت، بی‌قرار شما شده است.۲۹۶

برای لحظـاتی سراسـر خیمـه غرق شـادی و سـرور می‌شـود. همـه بـه یکـدیگر تبریـک می گوینـد، بهـترین جـای بهشـت! آن هم در همسایگی پیامبر! فرشـتگان با تعجّب از مقام و جایگاه شـما، همه صف بسته‌اند و منتظر آمدن شمایند. شما می‌روید تا نام خود را در تاریخ زنده کنید.

به راستی که دنیا دیگر یارانی به باوفایی شـما نخواهـد دید. * * * هنوز یاران در حضور امام هسـتند و از هم‌نشـینی با امام و شـنیدن رضایت خدا و زیبایی‌های بهشتی که در انتظار آنهاست، لذت می‌برند.

اکنون امام حسین علیه‌السلام برنامه‌های امشب را مشخّص می کند. ایشان همراه با یاران خود از خیمه بیرون می‌آید.

شب از نیمه گذشـته است. سپاه کوفه پس از ساعت‌ها رقص و پایکوبی به خواب رفته‌اند. اوّلین دسـتور امام این است که فاصله بین خیمه‌ها کم شود و خیمه زنان و کودکان در وسط قرار گیرد.

چرا امام این دستور را می‌دهد؟ باید اندکی صبر کنیم.

خیمه‌ها با نظمی جدید و نزدیک به هم بر پا می‌شود. امام دستور می‌دهد تا سه طرف خیمه‌ها، خندق (چاله عمیق) حفر شود.

همه یاران شروع به کار می کنند. کاری سخت و طاقت‌فرساست، فرصت هم کم است.

در تاریکی شب همه مشغول کاراند. عدّه‌ای هم نگهبانی می‌دهند تا مبادا دشـمن از راه برسد. کار به خوبی پیش می‌رود و سرانجام سه طرف اردوگاه، خندق حفر می‌شود.

امـام از چنـد روز قبـل دسـتور داده بود تـا مقـدار زیـادی هیزم از بیابان جمع شود. اکنون دسـتور می‌دهـد تا هیزم‌ها را داخل خنـدق بریزند.

با آماده شدن خندق یک مانع طبیعی در مقابل هجوم دشمن ساخته شده و امام از اجرای این طرح خشنود است.

امـام به یـاران خود می گویـد: «فردا صـبح وقتی که جنگ آغاز شود، دشـمن تلاش می کنـد که ما را از چهار طرف مورد حمله قرار دهد، آن هنگام این چوب‌ها را آتش خواهیم زد و برای همین دشمن فقط از روبرو می‌تواند به جنگ ما بیاید».۲۹۷

حالا می‌فهمم که امام از این طرح چه منظوری دارد.

برنامه بعدی، آماده شدن برای شهادت است. امام از یاران خود می‌خواهد عطر بزنند و خود را برای شهادت آماده کنند.۲۹۸

فردا روز ملاقات با خـداست. بایـد معطّر و آراسته و زیبا به دیـدار خـدا رفت. * * * نگاه کن! امشب، بریر، چقـدر شاداب است! او زبان به شوخی باز کرده است.

همه شگفت زده می‌شوند. هیچ کس بُریَر را این چنین شاداب ندیده است. چرا، امشب شورِ جوانی دارد؟ چرا از لبخند و شوخی لب فرو نمی‌بندد؟

او نگـاهی به دوست خود عبـد الرّحمـان می کنـد و می گویـد: «فردا، جوان و زیبـا، در آغوش حُور بهشـتی خواهی بود». آری، زلف

حوران بهشتی در دست تو خواهد بود. از شراب پاک بهشتی، سرمست خواهی شد. البته تو خود می‌دانی که وصال پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و حضرت علی علیه‌السلام برای او از همه چیز دلنشین‌تر است!

عبد الرحمان با تعجّب به بُرَیر نگاه می کند:

ـ بُرَیر، هیچ‌گاه تو را چنین شوخ و شاداب ندیده‌ام. همواره چنان با وقار بودی که هیچ کس جرأت شوخی با تو را نداشت. ولی اکنون...

ـ راست می گویی، من و شوخی این چنینی! امّا امشب، شب شادی و سرور است. به خدا قسم، ما دیگر فاصله‌ای با بهشت نداریم. فردا روز وصال است و بهشت در انتظار ما است. از همه مهمتر، فردا روز دیدار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است، آیا این شادی ندارد؟

عبد الرحمان می‌خندد و بُرَیر را در آغوش می گیرد. آری اکنون هنگامه شادمانی است. اگر چه در عمق این لحظات شاد، امّا کوتاه غصه تنهایی حسین علیه‌السلام و تشنگی فرزندانش موج می‌زند.۲۹۹ * * * نافِع بن هلال از خیمه بیرون می‌آید، او می‌خواهد قدری قدم بزند.

ناگهان در دل شب، سایه‌ای به چشمش می‌آید. خدایا، او کیست؟ نکند دشمن است و قصد شومی دارد. نافع شمشیر می کشد و آهسته آهسته نزدیک می‌شود. چه می‌بینم؟ در زیر نور ماه، چقدر آشنا به چشم می‌آید:

ـ کیستی ای مرد و چه می کنی؟

ـ نافع، من هستم، حسین!

ـ مولای من، فدایت شوم. در دل این تاریکی کجا می‌روید. نکند دشمن به شما آسیبی برساند.

ـ آمده‌ام تا میدان نبرد را بررسی کنم و ببینم که فردا دشمن از کجا حمله خواهد کرد.

آری! امام حسین علیه‌السلام می‌خواهد برای فردا برنامه‌ریزی کند و نیروهای خود را آرایش نظامی بدهد. باید از میدان رزم باخبر باشد. نافع همراه امام می‌رود و کارِ شناسایی میدان رزم، انجام می‌شود. اکنون وقت آن است که به سوی خیمه‌ها بازگردند.

امام حسین علیه‌السلام دست نافع را می گیرد و به او می‌فرماید:

ـ فردا روزی است که همه یاران من کشته خواهند شد.

ـ راست می گویی. فردا وعده خدا فرا می‌رسد.

ـ اکنون شب است و تاریکی و جز من و تو هیچ کس این‌جا نیست. آنجا را نگاه کن! نقطه کور میدان است، هر کس از این‌جا برود هیچ کس او را نمی‌بیند؛ اینک بیا و جان خود را نجات بده، من بیعت خود را از تو برداشتم، برو.

عرق سردی بر پیشانی نافع می‌نشیند و اندوهی غریب به دلش چنگ می‌زند. پاهایش سست می‌شود و روی زمین می‌افتد.

ناگهان صدای گریه‌اش سکوت شب را می‌شکند.

ـ چرا گریه می کنی. فرصت را غنیمت بشمار و جان خود را نجات بده.

ـ ای فرزند پیامبر! به رفتنم می‌خوانی؟ من کجا بروم؟ تا جانم را فدایت نکنم، هرگز از تو جدا نخواهم شد. شهادت در راه تو افتخاری است بزرگ.۳۰۰

امام دست بر سر نافع می‌کشد و او را از زمین بلند می کند و با هم به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها به خیمه زینب علیهاالسلام می‌رسند. امام وارد خیمه خواهر می‌شود و نافع کنار خیمه منتظر امام می‌ماند.

صدایی به گوش نافع می‌رسد که دلش را به درد می‌آورد. این زینب علیهاالسلام است که با برادر سخن می گوید: «برادر! نکند فردا، یارانت تو را تنها بگذارند؟».

نافع، تاب نمی‌آورد و اشک در چشم‌های او حلقه می‌زند. عجب! عمّه سادات در اضطراب است.

چنین شتابان کجا می‌روی؟ صبر کن من هم می‌خواهم با تو بیایم. آنجا، خیمه حبیب بن مظاهر، بزرگ این قوم است.
نافع وارد خیمه می‌شود. حبیب در گوشه خیمه مشغول خواندن قرآن است. نافع، سلام می کند و می گوید: «ای حبیب! برخیز! دختر علی نگران فرداست؟ برخیز باید به او آرامش و اعتماد بدهیم، برخیز حبیب!».
حبیب از جا برمی‌خیزد و با شتاب به خیمه دوستانش می‌رود. همه را خبر می‌دهد و از آنها می‌خواهد تا شمشیرهای خود را بردارند و بیایند.
می‌خواهی چه کنی ای حبیب؟
همه در صف‌های منظم دور حبیب جمع شده‌اند. به سوی خیمه زینب علیهاالسلام می‌رویم. ایشان و همه زنانی که در خیمه‌ها بودند، متوجّه می‌شوند که خبری شده است. آنها سراسیمه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند. یاران حسین علیه‌السلام به صف ایستاده‌اند:
ـ سلام، ای دختر علی! سلام ای یادگار فاطمه! نگاه کن، شمشیرهایمان در دستانمان است. ما همگی قسم خورده‌ایم که آنها را بر زمین نگذاریم و با دشمن شما مبارزه کنیم.
ـ ای جوانمردان! فردا از حریم دختران پیامبر دفاع کنید.
همه یاران با شنیدن سخن حبیب اشک می‌ریزند.۳۰۱
قلب زینب علیهاالسلام آرام شده و به وفاداری شما یقین کرده است. اکنون به سوی خیمه‌های خود باز گردید! دیگر چیزی تا اذان صبح نمانده است. کم کم شب عاشورا به پایان نزدیک می‌شود.
آنجا را نگاه کن! سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سوی خیمه‌ها می‌آیند. خدایا، آنها کیستند؟
ـ ما آمده‌ایم تا حسینی شویم. آیا امام ما را قبول می کند؟ ما تاکنون در سپاه ظلمت بودیم و اکنون توبه کرده‌ایم و می‌خواهیم در سپاه روشنی قرار بگیریم. ما از سر شب تا حالا به خواب نرفته‌ایم. دنبال فرصت مناسبی بودیم تا بتوانیم خود را به شما برسانیم. زیرا عمرسعد نگهبانان زیادی را در میان سپاه خود قرار داده است تا مبادا کسی به شما بپیوندد.۳۰۲
ـ خوش آمدید!
امام با لبخند دلنشینی از آنها استقبال می کند.۳۰۳
خوشا به حالتان که در آخرین لحظه‌ها، به اردوگاه سعادت پیوستید. این توبه‌کنندگان در ساعت‌های پایانی شب و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شود به اردوگاه امام می‌پیوندند. هر کدام از آنها که می‌آیند، قلب زینب علیهاالسلام را شاد می کنند.
بعضی از آنها نیز، از کسانی هستند که برای گرفتن جایزه به جنگ آمده بودند، امّا یکباره دلشان منقلب شد و حسینی شدند.
و به راستی که هیچ چیز، بهتر از عاقبت به خیری نیست. * * این شیشه سبز چیست که در دست آن فرشته است؟
برای چه او به زمین آمده است؟ او آمده تا خون سرخ حسین علیه‌السلام را در این شیشه سبز قرار دهد. امام حسین علیه‌السلام مهمان جدّش رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله است.
این پیامبر است که با حسینش سخن می گوید: «فرزندم! تو شهید آل محمّد هستی! تمام اهل آسمان منتظر آمدن تواند و تو به زودی کنار من خواهی بود. پس به سوی من بشتاب که چشم انتظار توام».۳۰۴
آن فرشته مأمور است تا خون مظلوم و پاک تو را به آسمان ببرد.۳۰۵ چرا که خون تو، خون خداست. تو ثارالله هستی!
امام از این خواب شیرین بیدار می‌شود. او بار دیگر آغوش گرم پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را در خواب احساس می کند.
امروز دشمنان می‌خواهند اسلام را نابود کنند، امّا تو با قیام خود دین جدّت را پاس می‌داری.
تو با خون خود اسلام را زنده می کنی و اگر حماسه سرخ تو نباشد، اثری از اسلام باقی نخواهد ماند. خون سرخ تو، رمز بقای اسلام است.

آری! تو خون خدایی! السلام علیک یا ثاراللّه!

پروانه‌های عاشق

اللّه اکبر، اللّه اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین‌انداز می‌شود. امام حسین علیه‌السلام همراه یاران خود به نماز می‌ایستد.

نماز تمام می‌شود و امام دست به دعا برمی‌دارد: «خدایا! تو پناه من هستی و من در سختی‌ها به یاری تو دل خوش دارم. همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها از آن توست و تو آرزوی بزرگ من هستی».۳۰۶

سپس ایشان برمی‌خیزد و رو به یاران خود می‌گوید: «یاران خوبم! آگاه باشید که شهادت نزدیک است. شکیبا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می‌شوید».

همه یاران یک صدا می‌گویند: «ما همه آماده‌ایم تا جان خود را فدای شما نماییم».۳۰۷

با اشاره امام، همه برمی‌خیزند و آماده می‌شوند. امام نیروهای خود را به سه دسته تقسیم می‌کند.

دسته راست، دسته چپ و دسته میانه. زُهیر فرمانده دسته راست و حَبیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر می‌شوند و خود حضرت نیز، در قلب لشکر قرار می‌گیرد.۳۰۸

پروانه‌ها آماده‌اند تا جان خود را فدای شمع وجود امام حسین علیه‌السلام کنند.

امام پرچم لشکر را به دست برادرش عبّاس می‌دهد. او امروز علمدار دشت کربلاست.۳۰۹

امام، اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌های داخل خندق را آتش بزنند.۳۱۰ * * سواری به سوی لشکر امام می‌آید. او همراه خود شمشیری ندارد، امّا در دست او نامه‌ای است. خدایا، این نامه چیست؟

او جلو می‌آید و می‌گوید: «من نامه‌ای برای محمّد بن بَشیردارم. آیا شما او را می‌شناسید؟»

محمد بن بَشیر از یاران امام است که اکنون در صف مبارزه ایستاده است.

نگاه کن! محمّد بن بَشیر پیش می‌آید. آورنده نامه یکی از بستگان اوست.

سلام می‌کند و می‌گوید از من چه می‌خواهی؟

ــ این نامه را برای تو آورده‌ام.

ــ در آن چه نوشته شده است؟

ــ خبر رسیده پسرت که به جنگ با کافران رفته بود، اکنون اسیر شده است. بیا برویم و برای آزادی او تلاش کنیم.

ــ من فرزندم را به خدا می‌سپارم.

امام حسین علیه‌السلام که این صحنه را می‌بیند، نزد محمّد بن بَشیر می‌آید و می‌فرماید: «من بیعت خود را از تو برداشتم. تو می‌توانی برای آزادی فرزند خود بروی».

چشمان محمّد بن بَشیر پر از اشک می‌شود و می‌گوید: «تو را رها کنم و بروم. به خدا قسم که هرگز چنین نمی‌کنم».

نامه‌رسان با ناامیدی میدان را ترک می‌کند. او خیلی تعجّب کرده است. زیرا محمّد بن بَشیر، پسر خود را بسیار دوست می‌داشت. او را چه شده که برای آزادی پسرش کاری نمی‌کند؟

او نمی‌داند که محمّد بن بَشیر هنوز هم جوان خود را دوست دارد، امّا عشقی والاتر قلب او را احاطه کرده است. او اکنون عاشق امام حسین علیه‌السلام است و می‌خواهد جانش را فدای او کند.۳۱۱ * * سپاه کوفه آماده جنگ می‌شود. در خیمه فرماندهی، سران سپاه جمع شده و به این نتیجه رسیده‌اند که باید هر چه سریع‌تر جنگ را آغاز کنند. برنامه آنها این است که از چهار طرف به سوی

اردوگاه امام حسین علیه‌السلام حمله کنند و در کمتر از یک ساعت او و یارانش را اسیر نموده و یا به قتل برسانند.
عمرسعد به شمر می‌گوید: «خود را به نزدیکی خیمه‌های حسین برسان و وضعیّت آنها را بررسی کن و برای من خبر بیاور».
شمر، سوار بر اسب می‌شود و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.
آتش!
خدایا! چه می‌بینم؟ سه طرف خیمه‌ها پر از آتش است. گودالی عمیق کنده شده و آتش از درون آنها شعله می‌کشد.
یک طرف خیمه‌ها باز است و مقابل آن، لشکری کوچک امّا منظّم ایستاده است. آنها سه دسته نظامی‌اند. شیر مردانی که شمشیر به دست آماده‌اند تا تمام وجود از امام خویش دفاع کنند.
او می‌فهمد که دیگر نقشه حمله کردن از چهار طرف، عملی نیست.
شمر عصبانی می‌شود. از شدّت ناراحتی فریاد می‌زند: «ای حسین! چرا زودتر از آتش جهنّم به استقبال آتش رفته‌ای؟».۳۱۲
سخن شمر دل‌ها را به درد می‌آورد. شمر چه بی‌حیا و گستاخ است. مسلم بن عَوْسجه طاقت نمی‌آورد. تیری در کمان می‌نهد و می‌خواهد حلقوم این نامرد را نشانه رود.
ــ مولای من، اجازه می‌دهی این نامرد را از پای درآورم.
ــ نه، صبر کن. دوست ندارم آغازگر جنگ ما باشیم.
مسلم بن عوسجه تیر از کمان بیرون می‌نهد.۳۱۳ * * شمر باز می‌گردد و خبر می‌دهد که دیگر نمی‌توان از چهار طرف حمله کرد.
عمرسعد با تغییر در شیوه حمله، پرچم سپاه را به غلام خود می‌دهد. طبل آغاز جنگ، زده می‌شود و سپاه کوفه حرکت می‌کند.
این صدای عمرسعد است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».
لشکر کوفه حرکت می‌کند و روبروی لشکر امام می‌ایستد.
امام حسین علیه‌السلام رو به سپاه کوفه می‌فرماید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می‌خواهم شما را نصیحت کنم».
نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و همه منتظر شنیدن سخن امام هستند: «آیا مرا می‌شناسید؟ لحظه‌ای با خود فکر کنید که می‌خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من فرزند دختر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله نیستم؟».۳۱۴
سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه افکنده است. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد.
امام ادامه می‌دهد: «آیا در این هم شک دارید که من فرزند دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا قسم، اگر امروز شرق و غرب دنیا را بگردید، غیر از من کسی را نخواهید یافت که پسر دختر پیامبر باشد. آیا من، خونِ کسی را ریخته‌ام که می‌خواهید این‌گونه قصاص کنید؟ آیا مالی را از شما تباه کرده‌ام؟ بگویید من چه کرده‌ام؟».۳۱۵
سکوت مرگ‌بار سپاه کوفه، ادامه پیدا می‌کند. امام حسین علیه‌السلام فرماندهان سپاه کوفه را می‌شناسد، آنها شَبَث بن رِبْعی، حَجّار بن اَبْجَر، قَیْس بن اَشْعَث هستند، اکنون آنها را با نام صدا می‌زند و می‌فرماید: «آیا شما نبودید که برایم نامه نوشتید و مرا به سوی شهر خود دعوت کردید؟ آیا شما نبودید که به من وعده دادید که اگر کوفه بیایم مرا یاری خواهید نمود؟»۳۱۶
همسفرم! به راستی که این مردم، چقدر نامرد هستند. آنها امام حسین علیه‌السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون در مقابلش شمشیر کشیده‌اند!
عمرسعد نگاهی به قَیْس بن اَشْعَث می‌کند و با اشاره از او می‌خواهد که جواب امام را بدهد.
او فریاد می‌زند: «ای حسین! ما نمی‌دانیم تو از چه سخن می‌گویی، امّا اگر بیعت با یزید را بپذیری روزگار خوب و خوشی خواهی

داشت».۳۱۷

امام در جواب می‌گوید: «من هرگز با کسی که به خدا ایمان ندارد، بیعت نمی‌کنم».۳۱۸

امام با این سخن، چهره واقعی یزید را به همه نشان می‌دهد. * * * عمرسعد به نیروهای خود نگاه می‌کند. بسیاری از آنها سرشان را پایین انداخته‌اند. اکنون وجدان آنها بیدار شده و از خود می‌پرسند: به راستی، ما می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر حسین چه گناهی کرده است؟

عمرسعد نگران می‌شود. برای همین، یکی از نیروهای خود به نام ابن حَوْزَه را صدا می‌زند و با او خصوصی مطلبی را در میان می‌گذارد.

من نزدیک می‌روم تا ببینم آنها درباره چه سخن می‌گویند. تا همین حد متوجه می‌شوم که عمرسعد به او وعده پول زیادی می‌دهد و او پیشنهاد عمرسعد را قبول می‌کند.

او سوار بر اسب می‌شود و با سرعت به سوی سپاه امام می‌رود و فریاد می‌زند: «حسین کجاست؟ با او سخنی دارم».

یاران، امام را به او نشان می‌دهند و از او می‌خواهند سخن خود را بگوید. امام هم نگاه خود را به سوی آن مرد می‌کند و منتظر شنیدن سخن او می‌شود.

همه نگاه‌های دو لشکر به این مرد است. به راستی، او چه می‌خواهد بگوید؟

ابن حوزه فریاد می‌زند: «ای حسین، تو را به آتش جهنّم بشارت می‌دهم».۳۱۹

زخم زبان از زخم شمشیر نیز، دردناک‌تر است. نمی‌دانم این سخن با قلب امام چه کرد؟

دل یاران امام با شنیدن این گستاخی به درد می‌آید.

سپاه کوفه با شنیدن این سخن شادی و هلهله می‌کنند. بار دیگر شیطان در وجود آنها فریاد می‌زند: « حسین از دین پیامبر خویش خارج شده، چون او از بیعت با خلیفه مسلمانان خودداری کرده است».۳۲۰

امام سکوت می‌کند و فقط دست‌های خود را به سوی آسمان گرفته و با خدای خویش سخنی می‌گوید.

آن مرد هنوز بر اسب خود سوار است. قهقهه مستانه‌اش فضا را پر کرده است، امّا یک مرتبه اسب او رَم می‌کند و مهار اسب از دستش خارج می‌شود و از روی اسب بر زمین می‌افتد، گویا پایش در رکاب اسب گیر کرده است. اسب به سوی خندق پر از آتش می‌تازد و ابن حَوزه که چنین جسارتی به امام کرد در آتش گرفتار می‌شود و به سزای عملش می‌رسد.

به هرحال با پیش آمدن این صحنه عدّه‌ای از سپاهیان عمرسعد از جنگ کردن با امام حسین علیه‌السلام پشیمان می‌شوند و دشت کربلا را ترک می‌کنند.۳۲۱ * * * ــ جانم به فدایت! اجازه می‌دهی تا من نیز سخنی با این مردم بگویم؟

ــ ای زُهیر! برو، شاید بتوانی در دل سیاه آنها، روزنه‌ای بگشایی.

زُهیر جلو می‌رود و خطاب به سپاه کوفه می‌گوید: «فردای قیامت چه جوابی به پیامبر خواهید داد؟ مگر شما نامه ننوشتید که حسین به سوی شما بیاید؟ رسم شما این است که از مهمان با شمشیر پذیرایی کنید؟»۳۲۲

عمرسعد نگران است از اینکه سخن زُهیر در دل مردم اثر کند. به شمر اشاره می‌کند تا اجازه ندهد زُهیر سخن خود را تمام کند.

شمر تیری در کمان می‌گذارد و به سوی زُهیر پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «ساکت شو! با سخن خود ما را خسته کردی. مگر نمی‌دانی که تا لحظاتی دیگر، همراه با امام خود کشته خواهی شد».۳۲۳

خدا را شکر که تیر خطا می‌رود. زُهیر خطاب به شمر می‌گوید: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به خدا قسم شهادت در راه حسین علیه‌السلام نزد من از همه چیز بهتر است».۳۲۴

آن‌گاه زُهیر فریاد برمی‌آورد: «ای مردم، آگاه باشید تا فریب شمر را نخورید و بدانید که هر کس در ریختن خون حسین علیه‌السلام

شریک باشد، روز قیامت از شفاعت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله محروم خواهد بود».۳۲۵
این‌جاست که امام به زُهیر می‌فرماید: «تو وظیفه خود را نسبت به این مردم انجام دادی. خدا به تو جزای خیر دهد».۳۲۶
امام بُرَیر را می‌طلبد و از او می‌خواهد تا با این مردم سخن بگوید، شاید سخن او را قبول کنند.
مردم کوفه بُرَیر را به خوبی می‌شناسند. او بهترین معلّم قرآن کوفه بود. بسیاری از آنها خواندن قرآن را از او یاد گرفته‌اند. شاید به حرمت قرآن از جنگ منصرف شوند.
گوش کن! این صدای بُرَیر است که در دشت کربلا طنین انداخته است: «وای بر شما که خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را به شهر خود دعوت می‌کنید و اکنون که ایشان نزد شما آمده‌اند با شمشیر به استقبالشان می‌آیید».۳۲۷
عمرسعد، دستور می‌دهد که سخن بُرَیر را با تیر جواب دهند. اگر چه تیر بار دیگر به خطا می‌رود، امّا سخن بُرَیرناتمام می‌ماند.
آری! امام برای اتمامِ حجّت با مردم کوفه، به برخی از یاران خود اجازه می‌دهد تا با کوفیان سخن بگویند، امّا هیچ سخنی در دل آنها اثر نمی‌کند.
اکنون خود امام مقابل آنها می‌رود و می‌فرماید: «شما مردم، سخن حق را قبول نمی‌کنید. زیرا شکم‌های شما از مال حرام پر شده است».۳۲۸
آری! مال حرام، رمز سیاهی دل‌های این مردم است.
عمرسعد به سربازان دستور می‌دهد که همهمه کنند تا صدای امام به گوش کسی نرسد. او می‌ترسد که سخن امام در دل این سپاه اثر کند. برای همین، صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همه سربازان فریاد می‌زنند.
آری! صدای امام دیگر به جایی نمی‌رسد. کوفیان نمی‌خواهند سخن حق را بشنوند و برای همین، راهی برای اصلاح خود باقی نمی‌گذارند.
امام دست به دعا برمی‌دارد و با خدای خود چنین می‌گوید: «بار خدایا! باران رحمتت را از این مردم دریغ کن و انتقام من و یارانم را از این مردم بگیر که اینان به ما دروغ گفتند و ما را تنها گذاشتند».۳۲۹
سی و سه هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند. آنها به فکر جایزه‌هایی هستند که ابن‌زیاد به آنها وعده داده بود. سکّه‌های طلا، چشم آنها را کور کرده است. کسی که عاشق دنیا شده، دیگر سخن حق در او اثر نمی‌کند. * * * سخنان نورانی امام حسین علیه‌السلام در قلب برادرم اثر نکرد. آیا ممکن است که او سخن مراقبول کند؟
عَمْرو بن قَرَظَه با خود این چنین می‌گوید و تصمیم می‌گیرد که برای آخرین بار برادر خود، علی را ببیند. او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و برادرش علی را صدا می‌زند. علی، خیال می‌کند که عَمْرو آمده است تا به سپاه کوفه بپیوندد. برای همین، خیلی خوشحال می‌شود و به استقبالش می‌رود:
ـ ای عمرو! خوش آمدی. به تو گفته بودم که دست از حسین بردار چرا که سرانجام با حسین‌بودن کشته شدن است. خوب کردی که آمدی!
ـ چه خیالِ باطلی! من نیامده‌ام که از حسین علیه‌السلام جدا شوم. آمده‌ام تا تو را با خود ببرم.
ـ من همراه تو به قتلگاه بیایم! هرگز، مگر دیوانه شده‌ام!
ـ برادرا! می‌دانی حسین کیست. او کلید بهشت است. حیف است که در میان سپاه کفر باشی. ما خاندان همواره طرفدار اهل بیت علیهم‌السلامبوده‌ایم. آیا می‌دانی چرا پدر نام تو را علی گذاشت؟ به خاطر عشقی که به این خاندان داشت.
عمرو همچنان با برادر سخن می‌گوید تا شاید او از خواب غفلت بیدار شود، امّا فایده‌ای ندارد، او هم مثل دیگران عاشق دنیا شده است.

علی آخرین سخن خود را به عمرو می‌گوید: «عشق به حسین، عقل و هوش تو را ربوده است».
او مهار اسب خود را می‌چرخاند و به سوی سپاه کوفه باز می‌گردد.۳۳۰ * * عبداللّه بن زُهیر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است.
نگاه کن! چرا او این‌قدر مضطرب و نگران است؟
حتماً می‌گویی چرا؟ او و پدرش با هم به این‌جا آمده‌اند. او به پدرش بسیار علاقه دارد و همیشه مواظبش بود، امّا حالا از پدرش بی‌خبر است و او را نمی‌یابد.
دیشب، پدرش در خیمه او بوده و در آنجا استراحت می‌کرده است، امّا نیمه شب که برای خوردن آب بیدار شد، پدرش را ندید.
فکر پیدا کردن پدر لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. او باید چند هزار سرباز را فرماندهی کند. آیا شما می‌دانید پدر فرمانده، کجا رفته است؟ خدا کند هر چه زودتر پدر پیدا شود تا او بتواند به کارش برسد.
دو لشکر در مقابل هم به صف ایستاده‌اند. یکی از سربازان کوفی، آن طرف را نگاه می‌کند و با تعجّب فریاد می‌زند خدای من! چه می‌بینم؟ آن پیرمرد را ببینید!
ـ کدام پیرمرد؟
ـ همان که نزدیک حسین علیه‌السلام ایستاده است. او همان گمشده فرمانده ماست.
سرباز با شتاب نزد فرمانده خود می‌رود:
ـ جناب فرمانده! من پدر شما را پیدا کردم.
ـ کو؟ کجاست؟
ـ آنجا.
سرباز با دست به سوی لشکر امام حسین علیه‌السلام اشاره می‌کند.
فرمانده باور نمی‌کند. به چشم‌های خود دستی می‌کشد و دقیق‌تر نگاه می‌کند. وای! پدرم آنجا چه می‌کند؟
غافل از اینکه پدر آن طرف در پناه خورشید مهربانی ایستاده است.
آری! او حسینی شده و آماده است تا پروانه وجود امام حسین علیه‌السلام گردد. او با اشاره با پسر سخن می‌گوید: «تو هم بیا این طرف، بهشت این طرف است»، ولی امان از ریاست دنیا و عشق پول! پسر عاشق پول و ریاست است. او نمی‌تواند از دنیا دل بکند.
پدر و پسر روبروی هم ایستاده‌اند. تا دقایقی دیگر پدر با شمشیرِ سربازانِ پسر، به خاک و خون کشیده خواهد شد.۳۳۱ * * حُرّ ریاحی یکی از فرماندهان عمرسعد است. همان که با هزار سرباز راه را بر امام حسین علیه‌السلام بسته بود.
او فرمانده چهار هزار سرباز است. لشکر او در سمت راست میدان جای گرفته و آماده حمله‌اند. حُرّ از سربازان خود جدا می‌شود و نزد عمرسعد می‌آید:
ـ آیا واقعاً می‌خواهی با حسین بجنگی؟
ـ این چه سؤالی است که می‌پرسی. خوب معلوم است که می‌خواهم بجنگم، آن هم جنگی که سرِ حسین و یارانش از تن جدا گردد.۳۳۲
حُرّ به سوی لشکر خود باز می‌گردد، امّا در درون او غوغایی به‌پاست. او باور نمی‌کرد کار به این‌جا بکشد و خیال می‌کرد که سرانجام امام حسین علیه‌السلام با یزید بیعت می‌کند، امّا اکنون سخنان امام حسین علیه‌السلام را شنیده است و می‌داند که حسین بر حق است. او فرزند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌است که این چنین غریب مانده است. او به یاد دارد که قبل از رسیدن به کربلا، در منزل شَراف، امام حسین علیه‌السلام چگونه با بزرگواری، او و یارانش را سیراب کرد.
با خود نجوا می‌کند: «ای حُرّ! فردای قیامت جواب پیامبر را چه خواهی داد؟ این همه دور از خدا ایستاده‌ای که چه بشود؟ مال و

ریاست چند روزه دنیا که ارزشی ندارد. بیا توبه کن و به سوی حسین برو».
بار دیگر نیز، با خود گفت‌وگو می‌کند: «مگر توبه من پذیرفته می‌شود؟! من بودم که راه را بر حسین بستم و این من بودم که اشک بر چشم کودکان حسین نشاندم. اگر آن روز که حسین از من خواست تا به سوی مدینه برگردد اجازه می‌دادم، اکنون او در مدینه بود. وای بر من! حالا چه کنم. دیگر برگشتن من چه فایده‌ای برای حسین دارد. من بروم یا نروم، حسین را می‌کشند».
این بار ندای دیگری درونش را نشانه می‌گیرد. این ندای شیطان است: «ای حرّ! تو فرمانده چهار هزار سرباز هستی. تو مأموریّت خود را انجام داده‌ای. کمی صبر کن که جایزه بزرگی در انتظار تو است. ای حرّ! توبه‌ات قبول نیست، می‌خواهی کجا بروی. هیچ می‌دانی که مرگی سخت در انتظار تو خواهد بود. تا ساعتی دیگر، حسین و یارانش همه کشته می‌شوند».
حُرّ با خود می‌گوید: «من هر طور که شده باید به سوی حسین بروم. اگر این‌جا بمانم جهنّم در انتظارم است».
حُرّ قدم زنان در حالی که افسار اسب در دست دارد به صحرای کربلا نگاه می‌کند. از خود می‌پرسد که چگونه به سوی حسین برود؟ دیگر دیر شده است. کاش دیشب در دل تاریکی به سوی نور رفته بودم. خدای من، کمکم کن!
ناگهان اسب حُرّ شیهه‌ای می‌کشد. آری! او تشنه است. حُرّ راهی را می‌یابد و آن هم بهانه آب دادن به اسب است.
یکی از دوستانش به او نگاه می‌کند و می‌گوید:
ـ این چه حالتی است که در تو می‌بینم. سرگشته و حیرانی؟ چرا بدنت چنین می‌لرزد؟
ـ من خودم را بین بهشت و جهنّم می‌بینم. به خدا قسم بهشت را انتخاب خواهم کرد، اگر چه بدنم را پاره پاره کنند.۳۳۳
حُرّ با تصمیمی استوار، افسار اسب خود را در دست دارد و آرام آرام به سوی فرات می‌رود. همه خیال می‌کنند که او می‌خواهد اسب خود را سیراب کند. او اکنون فرمانده چهار هزار سرباز است که همه در مقابل او تعظیم می‌کنند.
او آن‌قدر می‌رود که از سپاه دور می‌شود. حالا ـ بهترین فرصت است! سریع بر روی اسب می‌نشیند و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.
آن‌قدر سریع چون باد که هیچ کس نمی‌تواند به او برسد. اکنون وارد اردوگاه امام حسین علیه‌السلام شده است.
او شمشیر خود را به زمین می‌اندازد. آرام آرام به سوی امام می‌آید. هر کس به چهره او نگاه کند، درمی‌یابد که او آمده است تا توبه کند.
وقتی روبروی امام قرار می‌گیرد می‌گوید:
ـ سلام ای پسر رسول خدا! جانم فدای تو باد! من همان کسی هستم که راه را بر تو بستم. به خدا قسم نمی‌دانستم که این نامردان تصمیم به کشتن شما خواهند گرفت. من از کردار خود پشیمانم. آیا خدا توبه مرا قبول می‌کند.۳۳۴
ـ سلام بر تو! آری، خداوند توبه پذیر و مهربان است.
آفرین بر تو ای حُرّ!
امام از حُرّ می‌خواهد که از اسب پیاده شود، چرا که او مهمان است.
گوش کن! حُرّ در جواب امام این‌گونه می‌گوید: «من آمده‌ام تا تو را یاری کنم. اجازه بده تا با کوفیان سخن بگویم».۳۳۵
صدای حرّ در دشت کربلا می‌پیچد. همه تعجّب می‌کنند. صدای حُرّ از کدامین سو می‌آید: «ای مردم کوفه! شما بودید که به حسین نامه نوشتید که به کوفه بیاید و به او قول دادید که جان خویش را فدایش می‌کنید. اکنون چه شده است که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده‌اید؟!».۳۳۶
سپاه کوفه متعجّب شده‌اند و ندای بر حق حرّ را می‌شنوند. در حالی که سخنی از آنها به گوش نمی‌رسد. سخن حق در دل آنها که عاشق دنیا شده‌اند، هیچ اثری ندارد. حرّ باز می‌گردد و کنار یاران امام در صف مبارزه می‌ایستد.۳۳۷ * * ساعت حدود هشت

صبح است. همه یاران امام، تشنه هستند. در خیمه‌ها هم آب نیست.
سپاه کوفه منتظر فرمان عمرسعد است. دستور حمله باید از طرف او صادر شود. ابتدا باید مردم را با وعده پول خام‌تر نمود. برای همین، عمرسعد فریاد می‌زند: «هر کس که سر یکی از یاران حسینرا بیاورد هزار درهم جایزه خواهد گرفت».۳۳۸
تصمیم بر آن شد تا ابتدا لشکر امام را تیر باران نمایند. همه تیراندازان آماده شده‌اند، امّا اوّلین تیر را چه کسی می‌زند؟
آنجا را نگاه کن! این عمرسعد است که روی زمین نشسته و تیر و کمانی در دست دارد. او آماده است تا اوّلین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم».۳۳۹
تیر از کمان عمرسعد جدا می‌شود و به طرف لشکر امام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمرسعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین بر گشته است شکی نکنید».۳۴۰
وای خدای من، نگاه کن! هزاران تیر به این سو می‌آیند.
میدان جنگ با فرو ریختن تیرها سیاه شده است. یاران امام، عاشقانه و صبورانه خود را سپر بلای امام خود می‌کنند و بدین ترتیب، حماسه بزرگ صبح عاشورا رقم می‌خورد.
این اوج ایثار و فداکاری است که در تاریخ نمونه‌ای ندارد. زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌گشایند و تن‌های تیر باران شده بر خاک می‌افتند.
همه یاران در این فکر هستند که مبادا تیری به امام اصابت کند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پاست!
عمرسعد می‌داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. به همین دلیل، دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقّف شود.
آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که امام حسین علیه‌السلام را کشته‌اند، امّا آن حضرت سالم است و یاران او تیرها را به جان و دل خریده‌اند.
اکنون سی و پنج تن از یاران امام، شربت شهادت نوشیده و به دیدار خدای خویش رفته‌اند.
اشک در چشمان امام حلقه زده است. نیمی از یاران باوفای او چه سریع پر گشودند و رفتند. سپاه کوفه، هلهله و شادی می‌کنند.
امام همچنان از دیدن یاران غرق به خونش، اشک می‌ریزد.
گوش کن! این صدای امام است که در دشت کربلا طنین انداز است: «آیا یار و یاوری هست که به خاطر خدا مرا یاری نماید؟».
جوابی شنیده نمی‌شود. اهل کوفه، سرمست پیروزی زودرس خود هستند.
در آسمان غوغایی بر پا می‌شود. فرشتگان از خداوند اجازه می‌گیرند تا برای یاری امام بیایند. فرشتگان گروه گروه نزد امام حسین علیه‌السلاممی‌روند و می‌گویند: «ای حسین! صدایت را شنیدیم و آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم».
اما امام دیدار خداوند را انتخاب می‌کند و به فرشتگان دستور بازگشت می‌دهد.
آری! امام حسین علیه‌السلام در آن لحظه برای نجات از مرگ، طلب یاری نکرد، بلکه او برای آزادی اهل کوفه و همه کسانی که تا قیامت فریاد او را می‌شنوند، صدایش را بلند کرد تا شاید دلی بیدار شود و به سوی حق بیاید و از آتش جهنّم آزاد گردد. * * * از آغاز حمله و تیرباران دسته‌جمعی ساعتی می‌گذرد. اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. آیا می‌دانی که شعار یاران امام چیست؟
شعار آنها «یا محمّد» است.۳۴۱
آری! تنها نام پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است که غرور و عزّت را برای لشکر حق به همراه دارد.
اکنون ساعت حدود نُه صبح است و نیمی از یاران امام به شهادت رسیده‌اند و حالا نوبت پروانه‌های دیگر است.

حرّ نزد امام می‌آید و می گوید: «ای حسین! من اوّلین کسی بودم که به جنگ تو آمدم و راه را بر تو بستم. اکنون می‌خواهم اوّلین کسی باشم که به میدان مبارزه می‌رود و جانش را فدای شما می کند. به امید آنکه روز قیامت اوّلین کسی باشم که با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دست می‌دهد.۳۴۲

من وقتی این کلام را می‌شنوم به همّت بالای حرّ آفرین می گویم! به راستی که تو معمّای بزرگ تاریخ هستی! تا ساعتی قبل در سپاه کفر بودی و اکنون آن‌قدر عزیز شده‌ای که می‌خواهی روز قیامت اوّلین کسی باشی که با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دست می‌دهد.

می‌دانم که خداوند این سخن را بر زبان تو جاری ساخت تا عظمت حسینش را نشان دهد. حسین کسی است که توبه‌کنندگان را عزیزتر می‌داند به شرط آنکه مثل تو، مردانه توبه کنند. تو می‌خواهی به گنهکاران پیام دهی که بیایید و حسینی شوید.

امام به حُرّ اجازه می‌دهد و او بر اسب رشیدش سوار می‌شود و به میدان می‌آید. انبوه سپاه برایش حقیر و ناچیز جلوه می کند. اکنون او «رَجَز» می‌خواند.

همان‌طور که می‌دانی «رجز» شعر حماسی است که در میدان رزم خوانده می‌شود.

گوش کن! «من حُرّ هستم که زبانزد مهمان‌نوازی‌ام، من پاسدار بهترین مرد سرزمین مکّه‌ام».۳۴۳

غبار از زمین برمی‌خیزد. حُرّ به قلب لشکر می‌زند، امّا اسب او زخمی شده است. سپاه کوفه می‌ترسد و عقب‌نشینی می کند.

عمرسعد که کینه زیادی از حُرّ به دل گرفته است، دستور می‌دهد تا او را تیر باران کنند. تیرها پشت سر هم می‌آیند. فریاد حُرّ بلند است: «بدانید که من مرد میدان هستم و از حسین پاسداری می کنم».۳۴۴

او می‌جنگد و چهل تن از سپاه دشمن را به خاک سیاه می‌نشاند، سرانجام دشمن او را محاصره می کند. تیرها و نیزه‌ها حمله‌ور می‌شوند. نیزه‌ای سینه حُرّ را می‌شکافد و او روی زمین می‌افتد.

یاران امام نزد حُرّ می‌روند و او را به سوی خیمه‌ها می‌آورند. امام نیز به استقبال آمده و کنار حُرّ به روی زمین می‌نشیند و سر او را به سینه گرفته و با دست‌های خود، خاک و خون را از چهره او پاک می کند.

حُرّ آخرین نگاه خود را به آقای خود می کند. لحظه پرواز فرا رسیده است، او به صورت امام لبخند می‌زند، به راستی، چه سعادتی از این بالاتر که او روی سینه مولای خویش جان می‌دهد.

گوش کن، امام با حُرّ سخن می گوید: «به راستی که تو حُرّ هستی، همانگونه که مادرت تو را حُرّ نام نهاد».

وحتماً می‌دانی که «حُرّ» به معنای «آزادمرد» می‌باشد، آری، حُرّ همان آزادمردی است که در هنگامه غربت به یاری امام زمان خویش آمد و جان خود را فدای حق و حقیقت نمود و با حماسه خود، تاریخ را شگفت زده کرد.۳۴۵ * * * یَسار و سالم، دو غلام ابن‌زیاد به میدان آمده‌اند و مبارز می‌طلبند.

کیست که به جنگ ما بیاید؟ حبیب و بُرَیر از جا برمی‌خیزند تا به جنگ آنها بروند، ولی امام، شانه‌هایشان را می‌فشارد که بنشینند.۳۴۶

عبد اللّه کَلْبی همراه همسر خود، به کربلا آمده است. او وقتی که شنید کوفیان به جنگ امام حسین علیه‌السلام می‌آیند، تصمیم گرفت برای یاری امام به کربلا بیاید. آری! او همواره آرزوی جهاد با دشمنان دین را در دل داشت.۳۴۷

اکنون روبروی امام حسین علیه‌السلام ایستاده است و می گوید: «مولای من! اجازه بدهید تا به جنگ این نامردان بروم».

امام به او نگاهی می کند، پهلوانی را می‌بیند با بازوانی قوی. درست است این پهلوان باید به جنگ آن دو نفر برود. لبخند بر لب‌های او می‌نشیند و برای رسیدن به آرزوی خود در دفاع از حسین علیه‌السلام سوار بر اسب می‌شود.

ــ تو کیستی؟ تو را نمی‌شناسیم.

ــ من عبد اللّه کلبی هستم!

ــ چرا حبیب و بُرَیر نیامدند؟ ما آنها را به مبارزه طلبیده بودیم.
ناگهان عبد اللّه کلبی شمشیر خود را به سوی یسار می‌برد و در کارزاری سخت، او را به زمین می‌افکند.۳۴۸
سالم، فرصت را غنیمت شمرده به سوی عبد اللّه کلبی حمله‌ور می‌شود. ناگهان شمشیرِ سالم فرود می‌آید و انگشتان دست چپ عبد اللّه کلبی قطع می‌شود.
یکباره عبد اللّه کلبی به خروش می‌آید و با حمله‌ای سالم را هم به قتل می‌رساند. اکنون او در میدان قدم می‌زند و مبارز می‌طلبد، امّا از لشکر کوفه کسی جواب او را نمی‌دهد.
نمی‌دانم چه می‌شود که دلش هوای دیدن یار می‌کند.
دست چپ او غرق به خون است. به سوی امام می‌آید. لبخند رضایت امام را در چهره آن حضرت می‌بیند و دلش آرام می‌گیرد. رو به دشمن می‌کند و می‌گوید: «من قدرتمندی توانا و جنگ‌جویی قوی هستم».۳۴۹
عمرسعد دستور می‌دهد که این بار گروهی از سواران به سوی عبد اللّه کلبی حمله ببرند. آنها نیز، چنین می‌کنند، امّا برق شمشیر عبداللّه، همه را به خاک سیاه می‌نشاند.
دیگر کسی جرأت ندارد به جنگ این شیر جوان بیاید. عمرسعد که کارزار را سخت می‌بیند، دستور می‌دهد تا حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند و گروه گروه بر عبد اللّه کلبی حمله ببرند.
دل همسرش بی‌تاب می‌شود. عمود خیمه‌اش را می‌کند و به میدان می‌رود. خود را به نزدیکی‌های عبد اللّه کلبی می‌رساند و فریاد می‌زند: «فدایت شوم، در راه حسین‌مبارزه کن! من نیز، هرگز تو را رها نمی‌کنم تا کنارت کشته شوم».۳۵۰
ای زنان دنیا! بیایید وفاداری را از این خانم یاد بگیرید! او وقتی می‌فهمد که شوهرش در راه حق است، او را تشویق می‌کند و تا پای جان کنار او می‌ماند.
امام این صحنه را می‌بیند و در حق همسر عبداللّه دعا می‌کند و به او دستور می‌دهد تا به خیمه‌ها برگردد.
همسر عبداللّه به خیمه باز می‌گردد، امّا دلش در میدان کارزار و کنار شوهر است. سپاه کوفه هجوم می‌آورند و گرد و غبار بلند می‌شود، به طوری که دیگر چیزی را نمی‌بینم.
عبد اللّه کلبی کجاست؟ خدای من! او بی‌حرکت روی زمین افتاده است. به یقین روحش در بهشت جاودان، مهمان رسول خداست.
زنی سراسیمه به سوی میدان می‌دود. او همسر عبد اللّه کلبی است که پیش از این شوهرش را تشویق می‌کرد. او کنار پیکر بی‌جان عزیزش می‌رود و زانو می‌زند و سر همسر را به سینه می‌گیرد. خون از صورتش پاک می‌کند و بر پیشانی مردانه‌اش بوسه می‌زند؛ «بهشت گوارایت باشد». اشک از چشمان او می‌ریزد و صدای گریه و مرثیه‌اش هر دلی را بی‌تاب می‌کند.
این رسم عرب است که زنی را که مشغول عزاداری است نباید آزار داد، امّا عمرسعد می‌ترسد که مرثیه این زن، دل‌های خفته سپاه را بیدار کند. برای همین، به یکی از سربازان خود دستور می‌دهد تا او را ساکت کند.
غلام شمر می‌آید و عمود چوبی بر سر او فرود می‌آورد. خون از سرِ او جاری می‌شود و با خون صورت همسرش آمیخته می‌گردد.۳۵۱
خوشا به حال تو که تنها زن شهید در کربلا هستی! امّا به راستی، چقدر زنان جامعه من، تو را می‌شناسند و از تو درس می‌گیرند؟ کاش، همه زنان مسلمان نیز، همچون تو این‌گونه یار و مددکار شوهران خوب خود باشند. هر کجا که در تاریخ مردی درخشیده است، کنار او همسری مهربان و فداکار بوده است.
عبد اللّه کلبی تنها شیر مرد صحرای کربلاست که کنار پیکر خونینش، پیکر همسرش نیز غرق در خون است. آن دو کبوتر با هم پرواز کردند و رفتند.

بیا و عشق را در صحرای کربلا نظاره گر باش. * * * مُجَمَّع، اهل کوفه است، امّا اکنون می‌خواهد در مقابل سپاه کوفه بایستد.

او به سوی سه نفر از دوستان خود می‌رود. گوش کن! او با آنها در حال گفت‌وگو است: «بنگرید که چگونه دوستان ما به خاک و خون کشیده شدند و چگونه دشمن قهقهه مستانه سر می‌دهد. بیایید ما با هم یک گروه کوچک تشکیل دهیم و با هم به جنگ این نامردها برویم».

دوستان با او موافق‌اند. آنها می‌خواهند پاسخی دندان شکن به گستاخی دشمن بدهند.

چهار شیر کربلا به سوی امام می‌روند تا برای رفتن به میدان، از ایشان اجازه بگیرند. امام در حق آنها دعا می کند و بدین ترتیب به آنها اجازه رفتن می‌دهد. چهار جوانمرد می‌آیند و در حالی که شمشیرهای آنها در هوا می‌چرخد، به قلب سپاه حمله می‌برند.

همه فرار می کنند و سپاه کوفه در هم می‌ریزد. آنها شانه به شانه یکدیگر حمله می کنند. گاه به قلب لشکر می‌زنند و گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. آنها می‌خواهند انتقام خونِ شهیدان را بگیرند. خدا می‌داند که چقدر از این نامردها را به خاک سیاه می‌نشانند.

عمرسعد بسیار عصبانی می‌شود. این چهار نفر، یک لشکر را به زانو در آورده‌اند. یک مرتبه فکری به ذهن عمرسعد می‌رسد و دستور می‌دهد تا هنگامی که آنها به قلب لشکر حمله می کنند لشکر راه را باز کند تا آنها به عقب سپاه برسند و آن‌گاه آنها را محاصره کنند.

این نقشه اجرا می‌شود و این چهار تن در حلقه محاصره قرار می گیرند. صدای «یا محمّد» آنها به گوش امام می‌رسد. امام، عبّاس را به کمک آنها می‌فرستد. عبّاس همچون حیدر کرّار می‌تازد و با شتاب به سپاه کوفه می‌رسد. همه فرار می کنند و حلقه محاصره شکسته می‌شود و آنها به سوی امام می‌آیند.

همسفرم، نگاه کن! با اینکه پیکر آنها زخم‌های زیادی خورده است، امّا باز هم عزم جهاد دارند. ماندن، رسمِ جوانمردی نیست. آنها می‌خواهند باز گردند. ولی ای کاش آبی می‌بود تا این یاران شجاع، گلویی تازه می کردند!

با دیدن امام و شنیدن کلام آن حضرت، جانی تازه در وجودشان دمیده می‌شود. بدین ترتیب به سوی میدان باز می گردند. باران تیر و نیزه شروع می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می گیرد. نبرد سنگین شده است... و اندکی پس از آن در خاموشی فریادها و نشستن غبار، پیکر چهار شهید دیده می‌شود که کنار هم خفته‌اند.۳۵۲ * * * تاکنون نام نافِع بن هلال را شنیده‌ای؟ آن که تیرانداز ماهر کربلاست.

او تیرهای زیادی همراه خود به کربلا آورده و نام خود را بر روی همه تیرها نوشته است. اینک زمان فداکاری او رسیده است.

او برای دفاع از امام حسین علیه‌السلام، تیر در کمان می‌نهد و قلب دشمنان را نشانه می گیرد و تعدادی را به خاک سیاه می‌نشاند. تیرهای او تمام می‌شود. پس خدمت امام حسین علیه‌السلام می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد.

امام نیز به او اجازه جنگ می‌دهد. گوش کن این صدای نافع است: «روی نیازم کجاست، سوی حسین است و بس».

او می‌رزمد و به جلو می‌رود. همه می‌ترسند و از مقابلش فرار می کنند.۳۵۳

عمرسعد، دستور می‌دهد هیچ کس به تنهایی به جنگ یاران حسین نرود. آنها به جای جنگ تن به تن، هر بار که یکی از یاران امام حمله می کند، دسته جمعی حمله کرده و او را محاصره می کنند.

دشمنان دور نافع حلقه می‌زنند و او را آماج تیرها قرار می‌دهند و سنگ به سوی او پرتاب می کنند، امّا او مانند شیر می‌جنگد و حمله می‌برد. دشمن حریف او نمی‌شود. تیری به بازوی راست او اصابت می کند و استخوان بازویش می‌شکند.

او شمشیر را به دست چپ می گیرد و شمشیر می‌زند و حمله می کند. تیر دیگری به بازوی چپ او اصابت می کند، او دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند.

اکنون دشمنان نزدیک‌تر می‌شوند. او نمی‌تواند از خود دفاع کند. دشمنان، نافع را اسیر می‌کنند و در حالی که خون از بازوهایش می‌چکد، او را نزد عمرسعد می‌برند.

عمرسعد تا نافع را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌گوید: «وای بر تو نافع، چرا بر خودت رحم نکردی؟ ببین با خودت چه کرده‌ای؟».۳۵۴

نافع مردانه جواب می‌دهد: «خدا می‌داند که من بر اراده و باور خود هستم و پشیمان نیستم و در نبرد با شما نیز، کوتاهی نکردم. شما هم خوب می‌دانید که اگر بازوان من سالم بود، هرگز نمی‌توانستید اسیرم کنید. دریغا که دستی برای شمشیر زدن نمانده است».۳۵۵

همه می‌فهمند اگر چه نافع بازوان خود را از دست داده، امّا هرگز دست از آرمان خویش بر نداشته است. او هنوز در اوج مردانگی و دفاع از امام خویش ایستاده است.

شمر فریاد می‌زند: «او را به قتل برسان». عمرسعد می‌گوید: «تو خود او را آورده‌ای، خودت هم او را بکش». شمر خنجر می‌کشد. «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّـآ إِلَيْهِ رَ اجِعُونَ».

روح نافع پر می‌کشد و به سوی آسمان پرواز می‌کند.۳۵۶ * * * دشمن قصد جان امام را کرده است. این بار دشمن می‌خواهد از سمت چپ حمله کند.

یاران امام راه را بر آنها می‌بندند. مسلم بن عوسجه سوار بر اسب، شمشیر می‌زند و قلب دشمن را می‌شکافد. شجاعت او، ترس و وحشت در دل دشمن انداخته است. این پیرمرد هشتاد ساله، چنین رَجَز می‌خواند: «من شیر قبیله بنی‌اَسَد هستم».۳۵۷

آری! همه اهل کوفه مسلم بن عَوْسجه را می‌شناسند. او در رکاب پیامبر شمشیر زده است و همه مردم او را به عنوان یار پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآلهمی‌شناسند.

لشکر کوفه تصمیم به کشتن مسلم بن عوسجه گرفته و به سوی او هجوم می‌آورند. او دوازده نفر را به خاک سیاه می‌نشاند. لشکر او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار به آسمان می‌رود و من چیز دیگری نمی‌بینم. باید صبر کنم تا گرد و غبار فروکش کند.

امام حسین علیه‌السلام و یاران به کمک مسلم بن عوسجه می‌شتابند. همه وارد این گرد و غبار می‌شوند، هیچ چیز پیدا نیست. پس از لحظاتی، وسط میدان را می‌بینم که بزرگ مردی بر روی خاک آرمیده، در حالی که صورت نورانیش از خون رنگین شده است و امام همراه حبیب بن مظاهر کنار او نشسته‌اند.

مسلم بن عوسجه چشمان خود را باز می‌کند. سر او اکنون در سینه امام است.۳۵۸

قطره‌های اشک، گونه امام را می‌نوازد. سر به سوی آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید.

حبیب بن مظاهر جلو می‌آید. او می‌داند که این رفیق قدیمی به زودی او را ترک خواهد کرد. برای همین به او می‌گوید: «آیا وصیّتی داری تا آن را انجام دهم؟»

مسلم بن عوسجه می‌خندد. او دیگر توان حرکت ندارد، امّا گویی وصیّتی دارد. پس آخرین نیرو و توان خود را بر سر انگشتش جمع می‌کند و به سوی امام حسین علیه‌السلام اشاره می‌کند: «ای حبیب! وصیّت من این است که نگذاری این آقا، غریب و بی‌یاور بماند».

اشک در چشمان حبیب حلقه می‌زند و می‌گوید: «به خدای کعبه قسم می‌خورم که جانم را فدایش کنم».۳۵۹

چشمان مسلم بن عوسجه آرام آرام بسته می‌شود و در آغوشِ امام جان می‌دهد. * * * همسفرم! آیا عابِس را می‌شناسی؟

عابس نامه‌رسان مسلم بن عقیل بود. مسلم او را به مکّه فرستاد تا نامه مهمی را به امام حسین علیه‌السلام برساند.

کسانی که به امام حسین علیه‌السلام نامه نوشتند شمشیر در دست دارند و به خونش تشنه شده‌اند. عابِس نیز همچون دیگر دلاوران طاقت این همه نامردی و نیرنگ را ندارد. خدمت امام می‌رسد: «مولای من! در روی این زمین هیچ کس را به اندازه شما دوست

ندارم. اگر چیزی عزیزتر از جان می‌داشتم آن را فدایت می کردم». ۳۶۰
امام نگاهی به او می‌اندازد. آری! خدا چه یاران با وفایی به حسین داده است! عابِس، اجازه میدان می گیرد و می‌خواهد حرکت کند. پس با نگاهی دیگر به محبوب خود از اوخداحافظی می کند.
عابِس، شمشیر به دست وارد میدان می‌شود و خشمگین و بی‌پروا به سوی دشمن می‌تازد. رَبیع کسی است که در یکی از جنگ‌ها هم‌رزم او بوده است، امّا اکنون به خاطر مال دنیا در سپاه کوفه است.
او فریاد می‌زند: «ای مردم! این عابس است که به میدان آمده، من او را می‌شناسم. این شیر شیران است. به نبرد او نروید که به خدا قسم هر کس مقابل او بایستد کشته خواهد شد». ۳۶۱
عابس در وسط میدان ایستاده است و مبارز می‌طلبد: «آیا یک مرد در میان شما نیست که به جنگ من بیاید؟». هیچ کس جواب نمی‌دهد. ترس وجود همه را فرا گرفته است. عمرسعد عصبانی است. چرا یک نفر جواب نمی‌دهد؟ همه می‌ترسند، شیر شیران به میدان آمده است. باز این صدا در دشت کربلا می‌پیچد: «آیا یک نفر هست که با من مبارزه کند؟».
عمرسعد این صحنه را می‌بیند که چگونه ترس بر آن سپاه بزرگ سایه افکنده است. او به هر کسی که دستور می‌دهد به میدان برود، کسی قبول نمی‌کند. پس با عصبانیت فریاد برمی‌آورد: «او را سنگ باران کنید». ۳۶۲
سنگ از هر طرف می‌بارد، امّا هیچ مبارزی به میدان نمی‌آید.
نامردها! چرا سنگ می‌زنید. مگر شما برای جنگ نیامده‌اید، پس چرا به میدان نمی‌آیید؟ آری! شما حقیر هستید و باید حقیرتر بشوید.
نگاه کن! حماسه‌ای در حال شکل گیری است.
عابس لباس رزم از بدن بیرون می‌آورد و به گوشه‌ای پرتاب می کند و فریاد می‌زند: «اکنون به جنگم بیایید!».
همه از کار عابس متعجّب می‌شوند و عابس به سوی سپاه کوفه حمله می‌برد. ۳۶۳
به هر سو که هجوم می‌برد، همه فرار می کنند. عدّه زیادی را به خاک سیاه می‌نشاند.
دشمن فریاد می‌زند: «محاصره‌اش کنید، تیر بارانش کنید». و به یکباره باران تیر و سنگ شروع به باریدن می کند و حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود.
او همه تیرها را به جان و دل می‌خرد. از سر تا پای او خون می‌چکد. اکنون او با پیکری خونین در آغوش فرشتگان است!
آری! او به آرزویش که شهادت است، می‌رسد. ۳۶۴ * * او جَوْن است، غلامِ ابوذر غِفاری که بعد از مرگ ابوذر، همواره در خدمت امام حسین علیه‌السلام بوده است.
او در اصل اهل سودان است و رنگ پوستش سیاه می‌باشد. امام که دایما اطراف اردوگاه را بررسی می کند، این بار کنار میدان ایستاده است. جَوْن جلو می‌آید و می گوید:
ـ مولای من، آیا اجازه می‌دهید به میدان بروم. می‌خواهم جانم را فدای شما کنم.
ـ ای جَوْن! خدا پاداش خیرت دهد. تو با ما آمدی، رنج این سفر را پذیرفتی، همراه و همدل ما بودی و سختی‌های زیادی نیز، کشیدی، امّا اکنون به تو رخصت بازگشت می‌دهم. تو می توانی بروی.
اشک در چشم جَون حلقه می‌زند. شانه‌هایش می‌لرزد و با صدایی لرزان می گوید: «آقا، عزیز پیامبر، در شادی‌ها با شما بودم و اکنون در اوج سختی شما را تنها بگذارم!». ۳۶۵
امام شانه‌های او را می‌نوازد و با لبخندی پر از محبّت اجازه میدان به او می‌دهد.
جَوْن رو به امام می کند و می گوید: «آقا، دعا کن پس از شهادت، سپیدرو و خوشبو شوم».

نمی‌دانم چه شده است که جَون این خواسته را از امام طلب می کند، امّا هر چه هست این تنها خواسته اوست.

جَون به میدان می‌رود. شمشیر می‌زند و چنین می‌خواند: «به زودی می‌بینید که غلامِ سیاهِ حسین، چگونه می‌جنگد و از فرزند پیامبر دفاع می کند».۳۶۶

دستور می‌رسد تا او را محاصره کنند. سپاه کوفه به پیش می‌تازد و او شمشیر می‌زند.۳۶۷

گرد و غبار به آسمان بلند شده، جَوْن بر روی خاک افتاده است. آخرین لحظه‌های عمر اوست. چشم‌های خود را بر هم می‌نهد. او به یاد دارد که امام حسین علیه‌السلام بالای سر شهدا می‌رفت. با خود می گوید آیا آقایم به بالین من نیز، خواهد آمد؟ نه، من لایق نیستم. من تنها غلامی سیاه هستم. حسین به بالین کسانی می‌رود که از بزرگان و عزیزان هستند. منِ سیاه کجا و آنها کجا!

ناگهان صدایی آشنا می‌شنود. دستی مهربان سر او را از زمین بلند می کند. خدای من، این دست مهربان کیست که سر مرا به سینه گرفته است؟ بوی مولایم به مشامم می‌رسد. یعنی مولایم آمده است؟!

جَون با زحمت چشمانش را باز می کند و مولایش حسین را می‌بیند. خدای من! چه می‌بینم؟ مولایم حسین آمده است.

او مات و مبهوت است. می‌خواهد بلند شود و دو زانو در مقابل آقای خود بنشیند، امّا نمی‌تواند. می‌خواهد سخن بگوید، امّا نمی‌تواند. با چشم با مولایش سخن می گوید. بعد از لحظاتی چشم فرو می‌بندد و روحش پر می کشد.

امام در این‌جا به یاد خواسته او می‌افتد. برای همین، دست به دعا برمی‌دارد: «بار خدایا! رویش را سفید، بویش را خوش و با خوبان محشورش نما».۳۶۸

آری! خداوند دعای امام حسین علیه‌السلام را مستجاب می کند و پس از چند روز وقتی بنی‌اسد برای دفن کردن شهدا به کربلا می‌آیند، بدن او را می‌یابند در حالی که خوشبوتر از همه گل‌هاست.۳۶۹

او در بهشت، همنشین امام خواهد بود. * * * اکنون نوبت بُرَیْر است تا جان خود را فدای امامش کند.

بریر معلّم قرآن کوفه است. او با آنکه حدود شصت سال سن دارد، امّا دلش هنوز جوان است. او نیز، با اجازه امام به سوی میدان می‌شتابد: «من بُرَیر هستم و همانند شیری شجاع به سوی شما می‌آیم و از هیچ کس نمی‌ترسم».

او مبارز می‌طلبد، چه کسی می‌خواهد به جنگ او برود؟

در سپاه کوفه خبر می‌پیچد که معلّم بزرگ قرآن به جنگ آمده و مبارز می‌طلبد.

شرم در چهره آنها نشسته است. آیا به جنگ استاد خود برویم؟

صدای بُرَیر در میدان طنین انداخته است. عمرسعد فریاد می‌زند: «چرا کسی به جنگ او نمی‌رود؟ چرا همه ایستاده‌اند؟». به ناچار یکی از سربازان خود به نام یزید بن مَعْقِل را به جنگ بُرَیرمی‌فرستد.

ـ ای بُرَیر! تو همواره از علیّ بن ابی‌طالب دفاع می کردی؟

ـ آری! اکنون هم بر همان عقیده‌ام.

ـ راه تو، راه باطل و راه شیطان است.

ـ آیا حاضری داوری را به خدا بسپاریم و با هم مبارزه کنیم و از خدا بخواهیم هر کس که گمراه است کشته و هر کس که راستگو است پیروز شود؟

ـ آری! من آماده‌ام.

سکوتی عجیب بر کربلا حکم‌فرماست. چشم‌ها گاه به بُرَیر نگاه می کند و گاه به یزید بن معقل.

بُرَیر دست به سوی آسمان برمی‌دارد و دعا می کند که فرد گمراه کشته شود.

سپاه کوفه آرزو می کنند که یزید بن معقل پیروز شود. عمرسعد دستور می‌دهد تا همه لشکر برای یزید بن معقل دعا کنند. آنها به

این فکر می‌کننـد که اگر بُرَیر شـکست بخورد، بر حقّ بودن سـپاه کوفه بر همه آشـکار خواهد شد. به راستی، نتیجه چه خواهد شد؟ آیا بُرَیر می‌توانـد حریف خود را شـکست دهـد؟ آری! در واقع، این بُرَیر است که یزیـد بن معقل را به جهنم می‌فرسـتد. صدای «اللّه اکبر» در لشکر حقّ، بلند است.

بـدین ترتیب، بر همه معلوم شـد که راه بُرَیر حق است. عمرسـعد بسـیار عصـبانی است. گروهی را برای جنگ می‌فرسـتد. جنگ بالا می‌گیرد. بـدن بُرَیر زخم‌های بسـیاری برمی‌دارد. در این گیرودار، مردی به نام ابن مُنْقِذ از پشت سـر حمله می‌کنـد و نیزه خود را بر کمر بُرَیر فرو می‌آورد. بریر روی زمین می‌افتد. «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّـآ إِلَيْهِ رَ اجِعُونَ».

روح بلند بُرَیر نیز، به سوی آسمان پر می‌کشد.۳۷۰ * * * اکنون دیگر وقت آن است که حکایت سقّای کربلا را برایت روایت کنم. او علمدار و جوانمرد سی و پنج ساله کربلا بود. آیا می‌دانی که چرا او را سقّای کربلا نامیده‌اند؟

از روز هفتم که آب را بر امام حسـین علیه‌السـلام و یارانش بسـتند، او بارها و بارها همراه دیگر یاران، به سوی فرات حمله‌ور می‌شد تا برای خیمه‌ها، آب بیاورد.

البته تو خود می‌دانی که دشـمن، هزاران نفر را در اطراف فرات مأمور کرده است تا نگذارند کسی آب ببرد، امّا عبّاس و همراهانش هر بار که به سوی فرات می‌رفتند، با دست پر، باز می‌گشتند.

آری! تا فرزندان اُم ّالبَنین زنده‌اند، در خیمه‌ها، مقداری آب پیدا می‌شود.

در روایت‌ها آمده است که پس از شـهادت حضـرت زهرا(علیهاالسـلام)، حضرت علی علیه‌السلام به برادرش عقیل فرمود: «همسری برای من پیدا کن که از شـجاع‌ترین طایفه عرب باشد». عقیل نیز، اُمّ البنین را معرّفی کرد. او از طایفه‌ای بود که شـجاعت و مردانگی آنها زبانزد روزگار بود. اکنون چهار پسر اُم ّالبَنین عبّاس، جعفر، عثمان و عبداللّه در کربلا هستند.

فرزندان اُمّ البنین تصمیم گرفته‌اند که بار دیگر برای آوردن آب به سوی فرات بروند.

دشـمن از هر طرف در کمین آنها بود. آنها باید از میان چهار هزار سـرباز می‌گذشـتند. خبر به آنها می‌رسد که آب در خیمه‌ها تمام شده است و تشنگی بیداد می‌کند.

این بـار، عبّـاس تنهـا بـا سه تن از برادران خود به سوی فرات حرکت می‌کنـد، زیرا یـارانی که پیش از این او را همراهی می‌کردنـد، اکنون به بهشت سـفر کرده‌اند. آنها تصـمیم خود را گرفته‌اند. این کار، دل شیر می‌خواهد. چهار نفر می‌خواهند به جنگ چهار هزار نفر بروند.

حماسه‌ای شکل می‌گیرد. پسران حیدر کرّار می‌آیند! آنها لشکر چهار هزار نفری را می‌شکافند و خود را به آب می‌رسانند.

عبّاس مشک را پر از آب می‌کنـد و بر دوش می‌گیرد و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کند، امّا آنها هنوز لب تشـنه هستند.

مسلما راه برگشت بسیار سخت‌تر از راه آمدن است. این‌جا باید مواظب باشی تا تیری به مشک اصابت نکند.

مشک بر دوش عبّاس است و سه برادر همچو پروانه، دور آن می‌چرخند. آنها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصـد برسد. همه بچّه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هسـتند. آیا این مشک به سـلامت به خیمه‌ها خواهد رسـید؟ صدای «آب، آب» بچّه‌ها هنوز در گوش پسران اُمّ البنین است.

آنهـا تیرهـا را به جـان می‌خرنـد و به سوی خیمه‌هـا می‌آینـد. نمی‌توانم اوج حماسه را برایت به تصویر بکشم. عبّاس مشک بر دوش دارد و اشک در چشم!

او وقتی از فرات بالاـ آمـد، سه برادرش همراه او بودنـد. تا اینکه دشـمن شـروع به تیرباران کرد و جعفر روی زمین افتاد. در واقع، او همه تیرها را به جان خریـد. عبّاس می‌خواهـد بایسـتد و برادر را در آغوش کشد، امّا فرصتی نمانده است. جعفر با گوشه چشم، به او

اشاره می‌کند که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی.

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ اشک در چشمان عبّاس حلقه زده است. آنها به راه خود ادامه می‌دهند. کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد.

عبّاس و دیگر برادرش به سوی خیمه‌ها می‌روند. دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است، امّا سرانجام برادر دیگر هم روی زمین می‌غلتد.۳۷۱

همه کودکان چشم انتظارند. آنها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد»، امّا چرا او تنهای تنها می‌آید؟

عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام.

آیا عبّاس باز هم برای آوردن آب به سوی فرات خواهد رفت؟! اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند. این همه زن و بچّه و یک مشک آب و آفتاب گرم کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.

عبّاس باید چه کند؟

او که دیگر سه برادر ندارد. آنها پر کشیدند و رفتند. * * تو اَسْلَم غلامِ امام حسین علیه‌السلام هستی.

تو از نژاد تُرکی و افتخارت این است که خدمتگذار امام حسین علیه‌السلام هستی! همراه امام از مدینه تا کربلا آمده‌ای و اکنون می‌خواهی جان خود را فدای ایشان کنی.

دست خود را به سینه می‌گذاری و به رسم ادب می‌ایستی و اجازه میدان می‌خواهی. در نگاهت یک دنیا التماس است. با خود می‌گویی: «آیا مولایم به من اجازه می‌دهد؟».

امام نگاهی به تو می‌کند. می‌داند شوق رفتن داری... و سرانجام به سوی میدان می‌روی و فریاد می‌زنی: «أمیری حسینٌ ونِعمَ الأمیرِ»؛ «امیر من، حسین است و او بهترین امیرهاست».

هیچ کس به زیبایی تو رَجَز نخوانده است. صدایت همه کوفیان را به فکر می‌اندازد. به راستی، آیا رهبری بهتر از حسین هم پیدا می‌شود؟

ای کوفیان، شما رهبری یزید را قبول کرده‌اید، امّا بدانید که در واقع در دنیا و آخرت ضرر کردید، چراکه نه دنیا را دارید و نه آخرت را. ولی آقای من حسین است. او در دنیا و آخرت به من آرامش و سعادت می‌دهد.

تو می‌غرّی و شمشیر می‌زنی و همه از مقابل تو فرار می‌کنند. دشمن تاب شنیدن صدای تو را ندارد. محاصره‌ات می‌کنند و بر سر و رویت تیر و سنگ می‌ریزند.

تو را می‌بینم که پس از لحظاتی روی خاک گرم کربلاـ افتاده‌ای. هنوز نیمه جانی داری. به سوی خیمه‌ها نگاه می‌کنی و چشم فرو می‌بندی. گویی آرزویی در دل داری که از گفتنش شرم می‌کنی. آیا می‌شود مولایم حسین، کنار من هم بیاید؟

صدای شیهه اسبی به گوش می‌رسد. خدایا! این کیست که به سوی من می‌آید؟ لحظه‌ای بی‌هوش می‌شوی و سپس چشم باز می‌کنی و مولای خود را می‌بینی!

خدایا، خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این مولایم حسین علیه‌السلام است که سرم را به سینه گرفته است. ای تاریخ! بزرگواری حسین علیه‌السلام را ببین. امام، صورت خود را به صورت تو می‌گذارد!

و تو باور نمی‌کنی! خدایا! این صورت مولایم است که بر روی صورتم احساس می‌کنم.

خیلی زود به آرزویت رسیدی و بهشت را لمس کردی! لبخند شادی و رضایت بر چهره‌ات می‌نشیند. آخرین جمله زندگی‌ات را نیز، می‌گویی: «چه کسی همانند من است که پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله صورت به صورتش نهاده باشد».

به راستی، چه سعادتی بالاتر از اینکه آفتاب، تو را در آغوش گرفته است و روح تو از آشیانه جان پر می کشد و به سوی آسمان‌ها پرواز می کند.
امام بین غلام و پسرش فرق نمی گذارد و فقط در دو جا چنین می کند. یکبار زمانی که به بالین علی اکبر می‌آید و صورت به صورت میوه دلش می گذارد و این‌جا هم که صورت به صورت غلامِ تُرک خود می‌نهد و در واقع امام به ما می‌آموزد که بهترین مردم با تقواترین آنهاست.۳۷۲ * * * جوانان زیادی رفتند و جان خود را فدای حسین علیه‌السلام کردند، امّا اکنون نوبت او است.
بیش از هفتاد سال سن دارد. ولی دلش هنوز جوان است. آیا او را شناختی؟ او اَنس بن حارث است. همان که سال‌ها پیش در رکاب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله شمشیر می‌زد. او به چشم خود دیده است که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چقدر حسینش را می‌بوسید و می‌بویید.
نگاه کن! با دستمالی پیشانی خود را می‌بندد تا ابروهای سفید و بلندش را زیر آن مخفی کند. کمر خود را نیز محکم بسته است. او شمشیر به دست به سوی امام می‌آید.
سلام می کند و جواب می‌شنود و اجازه میدان می‌خواهد. امام به او می‌فرماید: «ای شیخ! خدا از تو قبول کند». او لبخندی می‌زند و به سوی میدان حرکت می کند.
کوفیان همه او را می‌شناسند و برای او به عنوان یکی از یاران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله احترام خاصی قایل‌اند، امّا اکنون باید به جنگ او بروند. انس هیچ پروایی ندارد. گر چه در ظاهر پیر و شکسته شده است، ولی جرأت شیر را دارد و به قلب سپاه دشمن می‌تازد.
در مقابل سپاه می‌ایستد و به مردم کوفه می گوید: «آگاه باشید که خاندان علیّ بن ابی‌طالب پیرو خدا هستند و بنی‌اُمیّه پیرو شیطان».
آری! او در این میدان از عشق به مولایش حضرت علی علیه‌السلام، پرده برمی‌دارد. تنها کسی که نام حضرت علی علیه‌السلام را در میدان کربلا، شعار خود نموده است، این پیرمرد است.
او روزهایی را به یاد می‌آورد که در رکاب حضرت علی علیه‌السلام در صفّین و نهروان، شمشیر می‌زد. اکنون علی گویان و با عشقی که از حسین در سینه دارد، شمشیر می‌زند و کافران را به قتل می‌رساند.
اما پس از لحظاتی، پیر مردِ عاشورا روی خاک گرم کربلا می‌افتد، در حالی که محاسن سفیدش با خون سرخ، رنگین است.۳۷۳ * * * خدایا! اکنون نوبت کیست که برای حسین علیه‌السلام جان فشانی کند؟
نگاه کن! وَهَب از دور می‌آید. آیا او را می‌شناسی؟ یادت هست وقتی که به کربلامی‌آمدیم امام حسین علیه‌السلام کنار خیمه او ایستاد و به برکت دعای ایشان چاه آنها، پر از آب شد. آنها مسیحی بودند، امّا چه وقت خوبی، حسینی شدند. روزی که هزاران مسلمان به جنگ حسین آمده‌اند، وهب به یاری اسلام واقعی آمده است.
او اکنون آمده است تا اجازه میدان بگیرد. مادر و همسر او کنار خیمه ایستاده‌اند و برای آخرین بار او را نگاه می کنند. اکنون این وهب است که صدایش در صحرای کربلا طنین‌انداخته است: «به زودی ضربه‌های شمشیر مرا می‌بینید که چگونه در راه خدا شمشیر می‌زنم».۳۷۴
او می‌رزمد و می‌جنگد و عدّه زیادی را به قتل می‌رساند. مادر کنار خیمه ایستاده است. او رزم فرزند خود را می‌بیند و اشک شوق می‌ریزد.
او چگونه خدا را شکر کند که پسرش اکنون در راه حسینِ فاطمه شمشیر می‌زند.
نگاه وهب به مادر می‌افتد و به سرعت به سوی خیمه‌ها برمی گردد. نگاهی به مادر می کند. مادر تو چقدر خوشحالی! چقدر شاد به نظر می آیی!
وهب شمشیر به دست دارد و خون از سر و روی او می‌ریزد. در این جنگ، زخم‌های زیادی بر بدنش نشسته است. احساس می کند

که باید از مادر خود حلالیت بطلبد:

ــ مادر، آیا از من راضی هستی؟

ــ نه.

همه تعجّب می‌کنند. چرا این مادر از پسر خود راضی نیست! مادر به صورت وهب خیره می‌شود و می‌گوید: «پسرم، وقتی از تو راضی می‌شوم که تو در راه حسین کشته شوی».۳۷۵

آفرین بر تو ای بزرگ مادرِ تاریخ! وهب اکنون پیام مادر را درک کرده است.

آن طرف، همسر جوانش ایستاده است. او سخنِ مادر وهب را می‌شنود که فرزندش را به سوی شهادت می‌فرستد.

همسر وهب جلو می‌آید: «وهب، مرا به داغ خود مبتلا نکن!». وهب در میان دو عشق گرفتار می‌شود. عشق به همسر مهربان و عشق به حسین علیه‌السلام.

وهب باید چه کند؟ آیا نزد همسرش برگردد و رضایت او را حاصل کند و یا به سوی میدان جنگ بتازد. البته همسر وهب حق دارد. چرا که آنها چند روزی است که مسلمان شده‌اند. او هنوز از درگیری میان جبهه حق و باطل چیز زیادی نمی‌داند.

صدای مادر، او را به خود می‌آورد: «عزیزم، به سوی میدان باز گرد و جان خود را فدای حسین کن تا در روز قیامت، جدش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌از تو شفاعت کند».۳۷۶

وهب، در یک چشم به هم زدن، انتخاب خود را می‌کند و به سوی میدان باز می‌گردد. او می‌جنگد و پیش می‌رود. دست راست او قطع می‌شود، شمشیر به دست چپ می‌گیرد و به جنگ ادامه می‌دهد.

دست چپ او هم قطع می‌شود. اکنون دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. دشمنان او را اسیر می‌کنند و نزد عمرسعد می‌برند. عمرسعد به او می‌گوید: «وهب،آن شجاعت تو کجا رفت؟» و آن‌گاه دستور می‌دهد تا گردن وهب را بزنند.۳۷۷

سپاه کوفه اکنون خشنود است که شیر مردی را از پای در آورده است. شمردستور می‌دهد تا سر وهب را به سوی مادرش بیندازند. شمر، کینه وهب را به دل گرفته است، چرا که این مسیحیِ تازه مسلمان شده، حسّ حقارت را در همه سپاه کوفه زنده کرده است.

مادر وهب نگاه می‌کند و سرِ فرزندش را می‌بیند. او سرِ پسر خود را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید. همه منتظر هستند تا صدای گریه و شیون او بلند شود، امّا از صدای گریه مادر خبری نیست.

نگاه کن! او عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به سوی دشمن می‌دود. با همین چوب به جنگ دشمن می‌رود و دو نفر را از پای در می‌آورد. همه مات و مبهوت‌اند. آیا این همان مادری است که داغ فرزند دیده است؟

این‌جاست که امام حسین علیه‌السلام می‌فرماید: «ای مادر وهب، به خیمه‌ها برگرد. خدا جهاد را از زنان برداشته است».

او به خیمه برمی‌گردد. امام به او روی می‌کند و می‌فرماید: «تو و پسرت روز قیامت با پیامبر خواهید بود».۳۷۸

و چه وعده‌ای از این بالاتر و بهتر!

طوفان سرخ

اَبو ثُمامه نگاهی به آسمان می‌کند. خورشید به میانه آسمان رسیده است. بدین ترتیب آخرین دقایق راز و نیاز با خداوند نزدیک می‌گردد.

او نزد امام می‌رود. لب‌های خشک و ترک‌خورده امام، غمی بزرگ بر دلش می‌نشاند. هوا بسیار گرم است و دشمن بسیار زیاد و یاران بسیار اندک‌اند.

به امام می‌گوید: «جانم به فدایت! دوست دارم آخرین نماز را با شما بخوانم. موقع اذان ظهر نزدیک است».۳۷۹

امام در چشمان او نگاه می‌کند: «نماز را به یادمان انداختی. خدا تو را در گروه نماز گزاران محشور کند».۳۸۰
امام رو به سپاه کوفه می‌کند و از آنها می‌خواهد تا برای خواندن نماز لحظاتی جنگ را متوقّف کنند. یکی از فرماندهان سپاه کوفه به نام ابن تمیم فریاد می‌زند: «نماز شما که پذیرفته نیست».۳۸۱
حَبیب بن مظاهر از سخن او خشمناک می‌شود و در جواب بی‌شرمی او چنین می‌گوید: «آیا گمان می‌کنی که نماز پسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله قبول نمی‌شود و نماز نادانی چون تو قبول می‌شود؟».۳۸۲
ابن تمیم شمشیر می‌کشد و به سوی حبیب می‌آید. حبیب از امام اجازه می‌گیرد و به جنگ با او می‌رود. خون غیرت در رگ‌های حبیب به جوش می‌آید، او می‌خواهد بی‌شرمی ابن تمیم را پاسخ گوید.
شمشیر حبیب به سوی ابن تمیم نشانه می‌رود. ابن تمیم از اسب بر زمین می‌افتد و یاران او به کمکش می‌آیند.
حبیب، رَجَز می‌خواند: «من حبیب هستم، من یکّه‌تاز میدان جنگم! مرگ در کام من همچون عسل است».۳۸۳
صف‌های سپاه کوفه همچون موجی سهمگین، حبیب را در برمی‌گیرد. باران سنگ و تیر و نیزه است که می‌بارد. حلقه محاصره نیز، تنگ‌تر می‌شود. حبیب می‌غرّد و شمشیر می‌زند، امّا نیزه‌ها و شمشیرها...، جویباری از خون، بر موی سپید حبیب جاری می‌کنند.
اکنون سر حبیب را بر گردن اسبی که در میدان می‌تازانند آویخته‌اند.۳۸۴
دل امام با دیدن این صحنه، به درد می‌آید و اشک از چشمانش جاری می‌شود.
ای حبیب! تو چه یار خوبی برایم بودی. تو هر شب ختم قرآن می‌کردی!
آن‌گاه سر به سوی آسمان می‌گیرد و می‌فرماید: «خدایا! یاران مرا پاداشی بزرگ عطا فرما».۳۸۵ * * جنگ را متوقّف کنید! حسین می‌خواهد نماز بخواند.
این دستور عمرسعد است.
خنده‌ای همراه با مکر و حیله بر لبان عمرسعد نقش می‌بندد. او نقشه‌ای در سر دارد. آری! او به تیراندازان می‌گوید که آماده دستور او باشند. او می‌خواهد حسین علیه‌السلام را به هنگام نماز خواندن شهید کند.
امام حسین علیه‌السلام آماده نماز می‌شود. این آخرین نمازی است که امام به جا می‌آورد. اکنون که آن حضرت به نماز ایستاده است، گویی دریایی از آرامش را در تلاطم میدان جنگ شاهد است.
یاران و جوانان بنی‌هاشم پشت سر امام ایستاده‌اند. چه شکوهی دارد این نماز!
آنجا را نگاه کن! یکی از یاران کنار امام حسین علیه‌السلام ایستاده است.
آیا او را می‌شناسی؟ او سعید بن عبداللّه است. چرا او نماز نمی‌خواند؟
آری! او امروز نماز نمی‌خواند، زیرا ظهر امروز نماز او با دیگران فرق می‌کند. او می‌خواهد پروانه شمع وجود امام باشد.
عمرسعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آنها قلب امام را نشانه گرفته‌اند و سعید بن عبد اللّه، سپر به دست، در جلوی امام ایستاده است.
از هر طرف تیر می‌بارد. او سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، امّا تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.
سعید خود را سپر بلای امام می‌کند و همه تیرها را به جان و دل می‌پذیرد. نباید هیچ تیری مانع تمام شدن نماز امام بشود. این نماز، طولانی نیست.
تو می‌دانی که در هنگام جنگ، نماز چهاررکعتی را دو رکعت می‌خوانند و به آن نماز خَوف می‌گویند.
همه آسمان چشم به این نماز و این حماسه دارند. نماز تمام می‌شود و پروانه عاشق روی زمین می‌افتد. او نماز عشق خویش را تمام کرد. سیزده تیر بر پیکر او نشسته و خون از بدنش جاری است.

زیر لب دعایی می‌خوانـد. آری دعای بعـد از نماز مستجاب می‌شود. آیا می‌خواهی دعای او را بشـنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! من این تیرها را در راه یاری فرزند پیامبر تو به جان خریدم».۳۸۶

امام به بالین او می‌آیـد و سر سـعید بن عبد اللّه را به سـینه می‌گیرد. او چشم خود را باز می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «ای پسـر رسول خدا! آیا به عهد خود وفا کردم؟»

اشک در چشم امام حلقه می‌زند و در جواب می‌فرماید: «آری! تو در بهشت، پیش من خواهی بود».

چه وعده‌ای از این بهتر! چشم‌های او بسته می‌شود.۳۸۷ * * * اکنون نوبت زُهیر است که جان خود را فدای امام حسـین علیه‌السلام کند.

با آنکه او بیست روز است که شیعه شده، امّا در این مدّت، سخت عاشق و دلباخته امام خود گردیده است. او نزدیک امام می‌شود و می‌گوید: «آیا اجازه می‌دهی به میدان مبارزه بروم؟».

امـام به زُهیر اجـازه می‌دهـد و زُهیر به میـدان می‌آیـد و چنین رَجَز می‌خوانـد: «من زُهیرم که بـا شمشـیرم از حریم حسین پاسـداری می‌کنم».۳۸۸

رقص شمشـیر زُهیر و طنین صـدای او، لرزه بر انـدام سپاه کوفه می‌انـدازد. او می‌رزمـد و شمشـیر می‌زنـد و عـدّه زیادی را به خاک زبونی می‌نشاند. عطش بیداد می‌کند و زُهیر نیز تشنه است، امّا تشنه دیدار یار!

با خود می‌گویـد دلم می‌خواهـد یک بار دیگر امام خود را ببینم. پس به سوی امام باز می‌گردد. همه ایمان و عشق و باور خویش را در یک نگاه خلاصه و تقدیم امام می‌کند.

او به امام می‌گوید: «جانم به فدای تو! امروز جدّت پیامبر را ملاقات خواهم کرد».۳۸۹

امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «آری، ای زُهیر! من نیز بعد از تو می‌آیم».

زُهیر به میدان برمی‌گردد. دشمن او را محاصره می‌کند و به سویش تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌کند.

بدین ترتیب پس از لحظاتی، او پر می‌کشد و به دیدار پیامبر می‌شـتابد.۳۹۰ * * * ـ فرزنـدم! تو باید راه پدر را ادامه دهی. می‌بینی که امام حسین علیه‌السلام تنها مانده است.

ـ مادر! من آماده‌ام تا جان خود را فدای امام نمایم.

مادر پیشانی نوجوانش را می‌بوسد و پیراهن سـفیدی بر تنش می‌کند. شمشیر به دستش می‌دهد و بند کفش‌هایش را می‌بندد. اکنون نوجوان او آماده رزم است. مادر برای بار آخر نوجوانش را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «پسرم، خدا به همراهت!».

سپس او را تا آسـتانه خیمه بدرقه می‌کند. مادر در آسـتانه خیمه ایستاده است و شکوه رفتن پسر را می‌نگرد. او در دل خویش با امام خود سخن می‌گوید: «ای مولای من! اکنون که نمی‌توانم خودم تو را یاری کنم، نوجوانم را تقدیمت می‌کنم، باشد که قبول کنی».

همه نگاه‌ها متوجّه این نوجوان است. او می‌آید و خدمت امام می‌رسد.

امام حسین علیه‌السلام می‌بیند که عَمْرو بن جُنادَه در مقابلش ایستاده است. پدرش جناده در حمله صبح، شربت شهادت نوشید. او به امام سلام می‌کند و پاسخ می‌شنود. امام می‌فرماید:

ـ ای عمرو، مادر تو عزادار و سوگوار پدرت است. تو باید کنار او باشی، شاید او به میدان آمدن تو را خوش نداشته باشد.۳۹۱

ـ نه، مولای من! مادرم، مرا نزد شما فرستاده است. امام سر به زیر می‌اندازد. عَمْرو منتظر شنیدن پاسخ امام است.

امام می‌گویـد: «فرزنـدم، داغ سـنگین پـدر کافی است. مادرت چگونه داغی تازه را طاقت می‌آورد. مادرت را تنها نگذار»، امّا عَمْرو همچنان اصرار می‌کند. آنجا را نگاه کن! مادر کنار خیمه ایستاده است و با نگاهش تمنّا می‌کند.

سرانجام امام اجازه می‌دهد و عَمْرو به سوی میدان می‌رود. او شمشیر می‌کشد و به سوی میدان می‌تازد. در آغاز حمله خود چند نفر

را به خاک و خون می‌کشد، امّا دشمنان او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار است، نمی‌دانم چه خبر شده است؟

آن چیست که به سوی خیمه‌ها پرتاب می‌شود؟

خدای من! این سر عَمْرو است. مادر می‌دود و سر نوجوانش را به سینه می‌گیرد و بر پیشانی معصوم او بوسه‌ای می‌زند و با او سخن می‌گوید: «آفرین بر تو ای فرزندم! ای آرامش قلبم».۳۹۲

ای زنان دنیا! ای مادران!

نگاه کنید که چه حماسه‌ای در حال شکل گیری است. به خدا هیچ مردی در دنیا نمی‌تواند عمق این حماسه را درک کند. فقط باید مادر باشی تا بتوانی عظمت این صحنه را درک کنی.

سرِ جوان در آغوش مادر است او آن را می‌بوید و می‌بوسد، امّا این مادر پس از اهدای گل زندگیش به امام، یک کار عجیب دیگر هم انجام می‌دهد. او رو به دشمن می‌کند و سر فرزندش را به سوی آنها پرتاب می‌کند.۳۹۳

او با صدای رسا فریاد می‌زند: «ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم!».۳۹۴

آسمان می‌لرزد و فرشتگان همه، متعجّب می‌شوند. نگاه کنید که چگونه یک مادر قهرمان، ایثار و عشق واقعی را نمایش می‌دهد.

ما کربلا را خوب نشناختیم و آن را در گریه و زاری خلاصه کرده‌ایم. کربلا هم گریه دارد و هم گریه نکردن.

به نظر من یکی از عظمت‌های کربلاـ در گریه نکردن این مادر است. او داغ جوان دیده و دست‌هایش از خون سر جوانش رنگین شده است، امّا با این وجود گریه نمی‌کند.

شاید به زبان آوردن این وقایع کار آسانی باشد، امّا به خدا تا انسان مادر نباشد، به اوج این حماسه‌ها پی نمی‌برد.

این شیر زن کربلا، چنان کاری کرد که تاریخ تا ابد مبهوت او ماند. * * * امام حسین علیه‌السلام به یاران خود که در خاک و خون غلطیده‌اند نگاهی می‌کند و اشک ماتم می‌ریزد. همه آنها با هم عهد بسته بودند که تا یکی از آنها زنده‌اند، نگذارند هیچ یک از جوانان بنی‌هاشم به میدان بیایند.

بیش از پنجاه یار وفادار، جان خود را فدای امام نمودند و اکنون نوبت هجده جوان بنی‌هاشم است.۳۹۵

امام در میدان ایستاده است و نگاهش به سوی سپاه کوفه خیره مانده است و به نادانی مردم کوفه فکر می‌کند. آنهایی که امام را دعوت کرده‌اند، امّا اکنون در مقابل او ایستاده‌اند.

صدایی به گوش امام حسین علیه‌السلام می‌رسد: «بابا به من اجازه میدان می‌دهی؟». امام برمی‌گردد و علی اکبر، جوان خود را می‌بیند که آماده رفتن شده است. اشک در چشمان او حلقه می‌زند و به پسرش اجازه میدان می‌دهد.۳۹۶

در خیمه‌ها چه غوغایی بر پا شده است. خواهر، عمّه و هر که در اطراف خیمه است، این منظره را تماشا می‌کند.

علی اکبر به میدان می‌رود. او آن‌قدر شبیه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بود که هر کس دلش برای پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله تنگ می‌شد او را نگاه می‌کرد.۳۹۷

اکنون او سوار اسب می‌شود و مهار آن را در دست می‌گیرد. نگاه حسین علیه‌السلام به سوی او خیره مانده است. از پس پرده اشک، جوانش را نظاره می‌کند.

تمام لشکر کوفه، منتظر آمدن علی اکبراند، آنها می‌خواهند دل حسین را با ریختن خون علی اکبر به درد آورند.

نگاه کن! امام دست خود را به سوی آسمان می‌گیرد و دعا می‌کند: «بار خدایا! خودت شاهد باش من جوانی را به سوی این سپاه می‌فرستم که هرگاه دلتنگ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌شدیم، او را نگاه می‌کردیم».

علی اکبر به سوی میدان می‌تازد، سپاه کوفه نیز، به دستور عمرسعد، به جنگ با او می‌روند.

علی اکبر شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشاند.

در میدان می‌چرخد و رَجَز می‌خواند: «من علی پسر حسین‌ام. من از خاندان پیامبر هستم».۳۹۸

او به هر سو که می‌رود لشکر کوفه فرار می‌کند و در هر حمله، عده زیادی از شجاعان سپاه کوفه را نیز، به قتل می‌رساند.

در دل پدر چه می‌گذرد؟ او می‌خواهد یک بار دیگر جوانش را ببیند.

علی اکبر می‌رزمد و می‌جنگد. آفتاب گرم کربلا غوغا می‌کند. تشنگی بر او غلبه کرده است.

علی اکبر باز می‌گردد. چقدر پیکرش زخم برداشته است!

اکنون او مقابل پدر می‌ایستد و می‌گوید: «تشنگی مرا کُشت بابا! سنگینی اسلحه توانم را بریده است. آیا آبی هست تا بنوشم و بر دشمنان حمله ببرم».۳۹۹

چشمان امام حسین علیه‌السلام پر از اشک می‌شود. آخر پاره جگرش از او آب می‌طلبد. صدا می‌زند: «ای محبوب من! صبر داشته باش!».۴۰۰

آری! امام، همه علاقه خود به پسرش را در این عبارت خلاصه می‌کند: «ای محبوب من».

نگاه کن! اشک در چشم امام حلقه می‌زند و می‌فرماید: «پسرم! به زودی از دست جدّ خود، رسول خدا سیراب خواهی شد».۴۰۱

علی اکبر به میدان برمی‌گردد. شمشیر او در هوا می‌چرخد و پی‌درپی دشمنان را به تباهی می‌کشاند. همه از ترس او فرار می‌کنند.

نیزه‌ها و تیرها همچنان پرتاب می‌شود و سرانجام نیزه‌ای به کمر علی اکبر اصابت می‌کند. اکنون نامردان کوفه فرصت می‌یابند و بر فرق سرش شمشیر می‌زنند. خون فوران می‌کند و او سر خود را روی گردن اسب می‌نهد.

خون چشم اسب را می‌پوشاند و اسب به سوی قلب دشمن می‌رود. دشمنان شادی و هلهله می‌کنند و هر کسی با شمشیر ضربه‌ای به علی اکبر می‌زند. اسب سرگردان به میدان باز می‌گردد و علی اکبر روی زمین می‌افتد و فریاد می‌زند: «بابا! خداحافظ!».۴۰۲

امام حسین علیه‌السلام به سرعت می‌آید و پیکرِ پاره پاره جوانش را در آغوش می‌کشد.

نگاه کن! حسین، سر علی اکبر را به سینه گرفته است. علی اکبر چشم خود را باز می‌کند و چهره پدر را می‌بیند. او به یاد می‌آورد که دل پدر برای تشنگی او سوخته بود.

او می‌خواهد با پدر سخن بگوید: «بابا! این جدّم، رسول خداست که مرا از آب کوثر سیراب می‌نماید».۴۰۳

آری! ای حسین! دیگر غصه تشنگی پسر را نخور!

در این دنیا هیچ چیز برای انسان سخت‌تر از این نیست که فرزندش روی دستانش جان بدهد. به خدا سختی آن لحظه را نمی‌توان بیان کرد.

علی اکبر روی دست بابا در حال جان دادن است. امام او را به سینه می‌گیرد، امّا رنگِ او زردِ زرد شده، خون از بدنش رفته و در حال پر کشیدن به اوج آسمان‌ها است.۴۰۴

ناگهان، ناله‌ای می‌زند و جان می‌دهد. پدر فریاد می‌زند: «پسرم!»، امّا دیگر صدایی به گوشش نمی‌رسد. پدر صورت به صورت جوانش می‌گذارد و می‌گوید: «بعد از تو، دیگر، زندگی دنیا را نمی‌خواهم».۴۰۵

خدایا! چه صحنه‌ای است. حسین کنار جسم بی‌جان پسر گریه می‌کند. زینب علیهاالسلام شتابان به سوی میدان می‌آید. و نگران است که اگر دیر برسد، حسین علیه‌السلام از داغ جوانش، جان بدهد.

او گریه می‌کند و می‌گوید: «وای برادرم! وای پسر برادرم!».۴۰۶

آری! او می‌آید تا جان برادر را نجات دهد. زینب علیهاالسلام، پیکر بی‌جان علی اکبر را در آغوش می‌گیرد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود.۴۰۷

امام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد. سپس جوانان بنی‌هاشم را به یاری می‌طلبد و می‌فرماید: «پیکر برادرتان را به خیمه‌ها

ببرید». آن‌گاه همراه زینب علیهاالسلام به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد.۴۰۸ * * * ـ عَوْن، نگاه کن! علی اکبر نیز، شهید شد. حالا نوبت توست و باید جانت را فدای دایی‌ات حسین کنی.

ـ چشم، مادر! من آماده‌ام.

زینب علیهاالسلام، صورت فرزند خویش را می‌بوسد و او را تا کنار خیمه بدرقه می‌کند. آری! زینب یک دسته گل برای برادر دارد، یک جوان رشید!

زینب آنجاست، در آستانه خیمه ایستاده و به جوانش نگاه می‌کند. عَون خدمت دایی می‌آید و اجازه میدان می‌گیرد و به پیش می‌تازد.

گوش کن! این صدای عَون است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «اگر مرا نمی‌شناسید، من از نسل جعفر طیّارم! همان که خدا در بهشت دو بال به او عنایت فرموده است».۴۰۹

نام جعفر طَیّار برای همه آشناست و عَون از پدربزرگ خود سخن می‌گوید. مردی که دستهایش در راه اسلام و در جنگ حُنَیْن از بدن جدا شد و به شهادت رسید. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بارها فرمود که خدا در بهشت به جعفر دو بال داده است. برای همین، او را جعفر طیّار لقب داده‌اند.

جعفر طیّار پسری به نام عبداللّه دارد که شوهر حضرت زینب علیهاالسلام است. او نماینده امام حسین علیه‌السلام در مکّه است و برای همین در آن شهر مانده است، امّا فرزندان خود عَوْن و محمّد را به همراه همسرش زینب علیهاالسلام به کربلا فرستاده است.

عون و محمّد برادر هستند، امّا مادرِ عون، زینب علیهاالسلام است و مادر محمّد، خَوْصاء نام دارد که اکنون در مدینه است.

ساعتی پیش محمّد نیز، به میدان رفت و جان خود را فدای امام حسین علیه‌السلام کرد.۴۱۰

اکنون این عون است که در میدان می‌جنگد و شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشاند. دستور می‌رسد تا عَون را محاصره کنند. باران تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌شوند و گرد و غبار به آسمان می‌رود.

و پس از لحظاتی، او هم به سوی برادر پر می‌کشد و خونش، خاک گرم کربلا را رنگین می‌کند.۴۱۱

آیا زینب علیهاالسلام کنار پیکر جوان خود می‌آید؟ هر چه صبر می‌کنم، زینب علیهاالسلام را نمی‌بینم. به راستی، زینب علیهاالسلام کجاست؟

زینب نمی‌خواهد برادر، اشک چشم او را در داغ جوانش ببیند.

بعد از شهادت عون ، جوانان بنی‌هاشم به میدان می‌روند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند. * * * این نوجوان کیست که بر آستانه خیمه ایستاده است.

او یادگار امام حسن علیه‌السلام، قاسم سیزده ساله است! نگاه کن! قاسم با خود سخن می‌گوید: «حالا این منم که باید به میدان بروم. عمویم دیگر یار و یاوری ندارد». او به سوی عمو می‌آید: «عمو، به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟».

امام حسین علیه‌السلام به او نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرم هستی و سیزده سال بیشتر نداری. قاسم بیا در آغوشم. تو بوی برادرم حسن علیه‌السلام را می‌دهی. گریه دیگر امان نمی‌دهد. امام حسین علیه‌السلام و قاسم هر دو اشک می‌ریزند.۴۱۲

دل کندن از قاسم برای حسین علیه‌السلام خیلی سخت است. نگاه کن! حسین علیه‌السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش نرفت، امّا حالا به عشق قاسم بی‌هوش شده است.

هیچ چشمی طاقت دیدن این صحنه را ندارد. قاسم به عمو می‌گوید: «ای عمو به من اجازه میدان بده».

آخر چگونه عمو به تو اجازه میدان دهد؟

قاسم التماس می کند و می گوید: «من یتیم هستم، دلم را مشکن!». سرانجام عمو را راضی می کند و قاسم بر اسب سوار می‌شود.
صدایی در صحرا می‌پیچد، همه گوش می کنند: «اگر مرا نمی‌شناسید من پسر حسن علیه‌السلام هستم».
این جوان چقدر زیباست. گویی ماه کربلا طلوع نموده است. پس چرا لباس رزم بر تن ندارد؟ این چه سو?لی است؟ آخر چه کسی برای نوجوان سیزده ساله زره می‌سازد؟ او پیراهن سفیدی بر تن دارد و شمشیری در دست.
او به سوی دشمن حمله می‌برد، چون شیر می‌غرّد و شمشیر می‌زند.۴۱۳
دشمن او را محاصره می کند. نمی‌دانم چه می‌شود، فقط صدایی به گوشم می‌رسد: «عمو جان! به فریادم برس». این صدا به گوش حسین علیه‌السلام نیز، می‌رسد. امام فریاد می‌زند: «آمدم، عزیزم!».۴۱۴
امام به سرعت، خود را به میدان می‌رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده‌اند، امّا هنگامی که صدای حسین علیه‌السلام را می‌شنوند، همه فرار می کنند. پیکر قاسم زیر سُم اسب‌ها قرار می گیرد. گرد و غباری بر پا می‌شود که دیگر چیزی نمی‌بینم. باید صبر کنم.
نگاه کن! امام کنار پیکر قاسم نشسته است و سرِ او را به سینه دارد.
امام به قاسم می گوید: «قاسمم! تو بودی که مرا صدا زدی. من آمدم، چشم خود را باز کن!»، امّا دیگر جوابی نمی‌آید. گریه امام را امان نمی‌دهد، قاسم را می‌بوسد و می گوید: «به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم که تو دیگر جان داده باشی».۴۱۵
آن گاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر قاسم را به سوی خیمه‌ها می‌آورد. * * * دیگر هیچ کس از جوانان بنی‌هاشم غیر از عبّاس نمانده است.
تشنگی در خیمه‌ها غوغا می کند، آفتاب گرم کربلا می‌سوزاند. گوش کن!
آب، آب!
این صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در بر گرفته است. عبّاس تاب شنیدن ندارد. چگونه ببیند که همه از تشنگی بی‌تابی می کنند.
اکنون عبّاس نزد امام می‌آید. اجازه می گیرد تا برای آوردن آب به سوی فرات برود. هیچ کس نیست تا او را یاری کند؟ کاش یاران باوفا بودند و عبّاس را همراهی می کردند. عبّاس مشک آب را برمی‌دارد تا به سوی فرات برود.
صبر کن، برادر! من هم با تو می‌آیم.
این بار امام حسین علیه‌السلام به همراهی عبّاس می‌رود. دو برادر با هم به سوی فرات هجوم می‌برند. صدایی در صحرا می‌پیچد: «مبادا بگذارید که آنها به آب برسند، اگر آنها آب بنوشند هیچ کس را توان مبارزه با آنها نخواهد بود».۴۱۶
حسین و عبّاس به پیش می‌تازند. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. صدای «اللّه اکبر» دو برادر در دل صحرا، می‌پیچد.
دستور می‌رسد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید».
تیراندازان شروع به تیراندازی می کنند.
خدای من! تیری به چانه امام اصابت می کند. امام می‌ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می کند. امام، خون خود را در دست خود جمع می کند و به سوی آسمان می‌پاشد و به خدای خود عرضه می‌دارد: «خدایا! من از ظلم این مردم به سوی تو شکایت می کنم».۴۱۷
لشکر از فرصت استفاده می کند و بین امام و عبّاس جدایی می‌اندازد.
خدایا، عبّاس من کجا رفت؟ چرا دیگر صدای او را نمی‌شنوم؟
امام به سوی خیمه‌ها باز می گردد. نکند خطری خیمه‌ها را تهدید کند.

عبّاس همچنان پیش می‌تازد و به فرات می‌رسد.

ای آب! چه زلال و گوارایی! تشنگی جان او را بر لب آورده است. وقتی دست خود را به زیر آب می‌زند، او را بیشتر به یاد تشنگی کودکان و خیمه‌نشینان می‌اندازد...، لب‌های خشک عبّاس نیز، در حسرت آب می‌ماند. ای حسین! بر لبِ آبم و از داغ لبت می‌میرم!

عبّاس، مشک را پر از آب می‌کند. صدای دلنشین آب که در کام مشک می‌رود جان عبّاس را پر از شور می‌کند.۴۱۸

اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش راست می‌اندازد و حرکت می‌کند.

نگاه کن! هزاران گرگ سر راه او قرار گرفته‌اند. عبّاس نگاهی به آنها می‌کند و در می‌یابد که هدف دشمن، مشک آب است. چهار هزار نفر در مقابلش ایستاده‌اند آب به خیمه‌ها نرسد، عبّاس می‌خواهد آب را به خیمه‌ها برساند. فریاد می‌زند: «من از مرگ نمی‌ترسم. من سپر جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم».۴۱۹

عبّاس به سوی خیمه‌ها به سرعت باد پیش می‌تازد، تا زودتر آب را به خیمه‌ها برساند.

سپاه کوفه او را محاصره می‌کنند. یک نفر با هزاران نفر روبرو شده است.

عبّاس باید هم مشک را از خطرِ تیرها حفظ کند و هم شمشیر بزند و سپاه را بشکافد. او شمشیر می‌زند، سپاه کوفه را می‌شکافد، می‌رزمد، می‌جنگد و جلو می‌رود.

ده‌ها نفر را به خاک و خون می‌نشاند. نگاه او بیشتر به سوی خیمه‌ها است و به مشک آبی که در دست دارد، می‌اندیشد. او بیشتر به فکر مشک آب است تا به فکر مبارزه. او آمده است تا آب برای کودکان ببرد، علی اصغر تشنه است!

در این کارزار شمشیر و خون، شمشیر نَوْفل به دست راست عبّاس می‌نشیند.

بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و به مبارزه ادامه داده و فریاد می‌زند: «به خدا قسم، اگر دست مرا قطع کنید من هرگز از حسین، دست بر نمی دارم».۴۲۰

خون از دست عبّاس جاری است. او فقط به فکر این است که هرطور شده آب را به خیمه‌ها برساند. اکنون عبّاس با دست چپ شمشیر می‌زند! لشکر را می‌شکافد و جلو می‌رود امّا این بار شمشیر حَکَم بر دست چپ او می‌نشیند.

دست چپ سقّای کربلا نیز قطع می‌شود، امّا پاهای عبّاس که سالم است.۴۲۱

اکنون او با پا اسب را می‌تازاند، شاید بتواند به خیمه‌ها برسد امّا افسوس...! در این میان تیری به مشک آب اصابت می‌کند و این‌جاست که امید عبّاس نا امید می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. او دیگر آبی با خود ندارد، پس چگونه به خیمه‌ها برگردد؟

گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه او را داشتند، دورش جمع می‌شوند. آری، همین عبّاس بود که چند بار از فرات آب برد. تیری به سینه او اصابت می‌کند و نامردی، عمود آهن به سر او می‌زند.۴۲۲

عبّاس روی زمین می‌افتد و صدایش بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب».۴۲۳

نگاه کن! اکنون سرِ عبّاس بر زانوی امام حسین علیه‌السلام است و اشک در چشم او.

این صدای امام است که با برادر خود سخن می‌گوید: «اکنون کمر من شکست، عبّاسم».۴۲۴

آری! عبّاس پشت و پناه حسین بود و با رفتن او دیگر امام حسین علیه‌السلام، تنهای تنها شد. صدای گریه امام آن‌چنان بلند است که کسی تا به حال گریه او را این‌گونه ندیده بود.۴۲۵ * * * امام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده است.

از پشت پرده اشکش به یارانِ شهید خود نگاه می‌کند. همه پر کشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی! طنین صدای امام در دشت می‌پیچد: «آیا یار و یاوری هست تا مرا یاری کند؟».۴۲۶

هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سرِ خود را پایین گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند!

نگاه کن! سپاه کوفه گریه می کنند. آخر شما چه مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک می‌ریزید. آخر این چه معمّایی است؟ غربت امام، آن‌قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای لحظاتی به درد آورده است. نمی‌دانم برای چه امام به سوی خیمه‌ها برمی گردد.۴۲۷

صدای «آب، آب» در خیمه‌ها پیچیده است. همه، تشنه هستند، امّا این دشت دیگر سقّایی ندارد. خدای من! شیرخوار حسین از تشنگی بی‌تاب شده است.

امام، خواهر را صدا می‌زند: «خواهرم، شیرخواره‌ام را بیاورید».۴۲۸

علی اصغر، بی‌تاب شده است. زینب او را از مادرش رباب می گیرد و در آغوش می‌فشارد و روی دست برادر قرار می‌دهد. امام شیرخوار خود را در آغوش می گیرد، او را می‌بوید و می‌بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه‌السلام، علی اصغر را به میدان می‌برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمه عاطفه‌ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در دور دست سپاه، همه از هم می‌پرسند که حسین علیه‌السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن آورده است؟

امام فریاد برمی‌آورد: «ای مردم!اگر به من رحم نمی کنید، به کودکم رحم کنید».۴۲۹

عمرسعد با نگرانی، سپاه کوفه را می‌بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می کند. علی اصغر با دستان کوچکش بر همه قلب‌ها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد داد؟ سکوت است و سکوت!

ناگهان حَرْمَله تیری در کمان می گذارد. او زانو می‌زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می‌بندند و تیر رها می‌شود.

خدای من چه می‌بینم، خون از گلویِ علی اصغرمی‌جوشد.۴۳۰

اینک این صدای گریه امام است که به گوش می‌رسد.

نگاه کن! این چه صحنه‌ای است که می‌بینی؟ امام چه می کند؟ او دست خود را زیر گلویِ علی اصغر می گیرد و خون او را به سوی آسمان می‌پاشد.۴۳۱

همه، از این کار تو تعجّب می کنند. اشک در چشم داری و خون فرزند به سوی آسمان می‌پاشی. تو نمی گذاری حتّی یک قطره از خون علی اصغر به زمین بریزد.۴۳۲

صدایی میان زمین و آسمان طنین می‌اندازد: «ای حسین! شیرخوار خود را به ما بسپار که در بهشت از او پذیرایی می کنیم».۴۳۳ * * * امام، آماده شهادت است. به سوی خیمه می‌آید و می‌فرماید: «برای من پیراهن کهنه‌ای بیاورید تا آن را به تن کنم. من به سوی شهادت می‌روم».۴۳۴

صدای گریه همه بلند می‌شود. آنها می‌فهمند که این آخرین دیدار است.

به راستی، چرا امام پیراهن کهنه می‌طلبد؟ شاید او می‌خواهد این پیراهن کهنه را بپوشد تا این دشمنِ غارتگر، بعد از شهادت آن حضرت به آن لباس طمع نکرده و آن را غارت نکنند.

امام سجّاد علیه‌السلام در بستر بیماری است. امام حسین علیه‌السلام برای خداحافظی به سوی خیمه او می‌رود. مصلحت خدا در این است که او امروز بیمار باشد تا نسل امامت قطع نگردد.

امام وارد خیمه می‌شود. پسرش را در آغوش می گیرد و وصیّت‌های خود را به او می‌فرماید. آری امام حسین علیه‌السلام اسرار امامت را که از امام حسن علیه‌السلام گرفته است، به امام سجّاد علیه‌السلام می‌سپارد.۴۳۵

اشک از چشم امام سجّاد علیه‌السلام جاری است، او برای غربت و مظلومیّت پدر گریه می کند. امام حسین علیه‌السلام از او می‌خواهد در راه خدا صبر کند. او پناه این کاروان خواهد بود. * * * امام حسین علیه‌السلام آماده رفتن به میدان است اینک لحظه خداحافظی است.

اکنون او با عزیزان خود سخن می گوید: «دخترانم، سکینه! فاطمه! و خواهرانم، زینب! اُمّ کُلْثوم! من به سوی میدان می‌روم و شما را به خدا می‌سپارم».۴۳۶

همه اشک می‌ریزند. آری! این آخرین باری است که امام را می‌بینند. سکینه (دختر امام)، رو به پدر می کند و می گوید:

ـ بابا، آیا به سوی مرگ می‌روی؟

ـ چگونه به سوی مرگ نروم حال آنکه دیگر هیچ یار و یاوری ندارم.

ـ بابا، ما را به مدینه برگردان!

ـ دخترم! این نامردان هرگز اجازه نمی‌دهند که شما را به مدینه ببرم.۴۳۷

صدای ناله و شیونِ همه بلند می‌شود، امّا در این میان سکینه بیش از همه بی‌تابی می کند، آخر او چگونه دوری پدر را تحمّل کند. او آن‌چنان گریه می کند که دل همه را به درد می‌آورد. امام سکینه را در آغوش می گیرد و می‌فرماید: «دخترم! دل مرا با اشک چشم خود نسوزان».۴۳۸

آغوش پدر، سکینه را آرام می کند. پدر اشک چشم او را پاک می کند و با همه خداحافظی می کند و به سوی میدان می‌رود.۴۳۹ * * * امام نگاهی به میدان می کند. دیگر هیچ یار و یاوری برای امام باقی نمانده است. کجا رفتید؟ ای یاران باوفا!

غم بر دل امام حسین علیه‌السلام نشسته و اکنون تنهای تنها شده است. امام سوار بر اسب خویش جلو می‌آید. مهار اسب را می کشد و فریاد او تا دور دست سپاه کوفه، طنین می‌اندازد: «آیا کسی هست تا از ناموس رسول خدا دفاع کند؟ آیا کسی هست که در این غربت و تنهایی، مرا یاری کند؟» ۴۴۰

فریاد غریبانه را پاسخی نبود امّا...

ناگهان زانویِ دو برادر می‌لرزد. عرقی سرد بر پیشانی آنها می‌نشیند. شمشیرهای این دو برادر فرو می‌افتد. شما را چه می‌شود؟

حسیّ ناشناخته در وجود این دو برادر جوانه می‌زند. آرام آرام، همدیگر را نگاه می کنند. چشم‌های آنها با هم سخن می گوید. آری! هر دو حسّ مشترکی دارند.به تنهایی و غربت امام حسین علیه‌السلام می‌نگرند.

همسفرم! آیا آنها را می‌شناسی؟

آنها سَعْد و ابوالحُتُوف، فرزندان حارث هستند. آنها هر دو از گروه «خَوارج»اند. عمری با بغض و کینه حضرت علی علیه‌السلام زندگی کرده‌اند. آنها همواره دشمن آن حضرت بوده‌اند.

چه شده است که اکنون بی‌قرار شده‌اند؟ صدای حسین علیه‌السلام چگونه آنها را این چنین دگرگون نمود. آنها با خود سخن می گویند: «ما را چه شده است؟ ما و عشق حسین. مردم ما را به بغض حسین می‌شناسند».

هنوز طنین صدای حسین علیه‌السلام در گوششان است: «آیا کسی هست منِ غریب را یاری کند».

همسفر خوبم! قلم من از روایت این صحنه ناتوان است. نمی‌توانم اوج این حماسه را بیان کنم. خدایا، چه می‌بینم؟ دو اسب سوار با سرعت باد به سوی امام می‌تازند.

کسی مانع آنها نمی‌شود. آنها از خوارج هستند و همیشه کینه حضرت علی علیه‌السلام را به دل داشته‌اند. عمرسعد خوشحال است و با خود فکر می کند که اینان به جنگ حسین علیه‌السلام می‌روند!

وقتی که نزدیک امامی‌رسند، خود را از روی اسب بر زمین می‌افکنند.

خدای من! آنها سیل اشک توبه را نثار امام می کنند.

نمی‌دانم با امام چه می گویند و چه می‌شنوند، تنها می‌بینم که این بار سوار بر اسب شده و به سپاه کوفه حمله می‌برند.

دو برادر به میدان می‌روند تا خون کافران را بریزند. چه شجاعانه می‌جنگند، می‌غرّند و به پیش می‌روند.

لحظاتی بعد، صحرای کربلا رنگین به خون آنها می‌شود. آنها به هم نگاه می کنند و لبخند می‌زنند و با هم صدا می‌زنند: یا حسین، یا حسین!۴۴۱ * * * سپاه کوفه ایستاده است. شمشیرها در دستانشان بی‌تابی می کنند. امام، تنهای تنهاست.

بار دیگر، صدای امام در صحرای کربلا می‌پیچد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟».

هیچ کس صدای حسین را جواب نمی گوید. حسین غریب است و تنها.

نگاه کن! امام سجّاد علیه‌السلام از خیمه خود بیرون آمده است. او توان راه رفتن ندارد و از شدّتِ تب نیز، می‌سوزد.

زینب علیهاالسلام به دنبال او می آید و می‌فرماید: «فرزند برادرم! باز گرد». امام سجّاد علیه‌السلام در پاسخ می گوید: «عمه جان! می‌خواهم جانم را فدای پدر نمایم». ناگهان چشم امام حسین علیه‌السلام به او می‌افتد. رو به خواهرش می کند و می گوید: «خواهرم! پسرم را به خیمه باز گردان».۴۴۲

عمّه، پسر برادر را به خیمه می‌برد و کنارش می‌ماند. پروانه‌ها، همه روی خاک گرم کربلا، بر خاک و خون آرمیده‌اند.۴۴۳

امام در میدان تنهایی ایستاده است. رو به پیکر بی‌جان یاران باوفایش می کند و می‌فرماید: «ای دلیر مردان، ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی‌آید. اکنون امام می‌فرماید: «من شما را صدا می‌زنم، چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از ناموس رسول خدا دفاع کند».۴۴۴

باز هم صدایی نمی‌آید. هنوز صدای امام حسین علیه‌السلام می آید که یاری می‌طلبد.

همسفر! بیا من و تو به کمکش برویم. من با قلمم، امّا تو چگونه؟ * * * صدای غریبیِ امام، شوری در آسمان می‌اندازد. فرشتگان تاب شنیدن ندارند.

امام، بی‌یار و یاور مانده است.

بار دیگر چهار هزار فرشته به کربلا می‌آیند. آنها به امام می گویند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می‌نشانیم».

همه آنها، منتظر اجازه امام هستند تا به دشمنان هجوم ببرند، ولی امام به آنها اجازه مبارزه نمی‌دهد.۴۴۵

فرشتگان، همه در تعجّبانـد. مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می‌زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده‌ایم.

اما امام دیدار خدا را انتخاب کرده است. او می‌خواهد تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کند.

نگاه کن! امام، قرآنی را روی سر می‌گذارد و رو به سپاه کوفه چنین می‌فرماید: «ای مردم! قرآن، بین من و شما قضاوت می کند. آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم، چه شده که می‌خواهید خون مرا بریزید؟»۴۴۶

هیچ کس جوابی نمی‌دهد. سکوت است و سکوت!

پسر حیدرِ کرّار به میدان آمده است. او رَجَز می‌خواند و خود را معرّفی می کند: «من فرزند علی هستم و به این افتخار می کنم».۴۴۷

لشکر کوفه به سوی امام حمله می‌برد. امام دفاع می کند و سپس چون شیر به قلب سپاه حمله می‌برد.

امام، شمشیر می‌زند و به پیش می‌رود. تعداد زیادی از نامردان را به خاک و خون می کشد.

نگاه کن! امام متوجّه سمت راست سپاه می‌شود، آن‌گاه حمله می‌برد و فریاد می‌زند: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است». ۴۴۸

اکنون به سمت چپ لشکر حمله می‌برد و چنین رجز می‌خواند: أَنَا الحُسَینُ بنُ عَلیّ

آلَیتُ أنْ لا أنثَنِی من حسین بن علی هستم و قسم خورده‌ام که هرگز تسلیم شما نشوم.۴۴۹
همه تعجّب می‌کننـد. حسـینی که از صبح تـا به حال این همه داغ دیـده و بسـیار تشـنه است، چقـدر شـجاعانه می‌جنگـد. او چگونه می‌تواند به تنهایی ده‌ها نفر را به خاک هلاکت بنشاند.
امـام تلاـش می‌کنـد که خیلی از خیمه‌ها دور نشود. به سـپاه حمله می‌کنـد و بار دیگر به نزدیک خیمه‌ها باز می‌گردد. زیرا به غیر از امام سجّاد علیه‌السلام، هیچ مردی در خیمه‌ها نیست.
امام چند بار به سـپاه دشمن حمله می‌کند و تعداد بسیاری را به جهنم می‌فرستد و هر بار که به خیمه‌ها باز می‌گردد، صدای «لا حَوْلَ و لا قُوّةَ الّا باللّه» ایشان به گوش می‌رسـد. صدای امام، مایه آرامش خیمه‌هاست. امام رو به سـپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «برای چه به خون من تشنه‌اید؟ گناه من چیست؟»
صدایی به گوش امام می‌رسد که دل او را به درد می‌آورد و اشـکش جاری می‌شود: «ما تو را می‌کشیم چون کینه پدرت را در سینه داریم». ۴۵۰
اشک در چشم امام حلقه می‌زنـد. آری! او (که خود این همه مظلوم و غریب است) اکنون برای مظلومیّت پدرش گریه می‌کند. * * * بار دیگر امام به قلب لشکر می‌تازد و شمشیر می‌زند و جلو می‌رود.
فرماندهان سپاه کوفه در فکر این هستند که در مقابله با امام حسین علیه‌السلام چه کنند. آنها نقشه‌ای شوم می‌کشند باید حسین را از خیمه‌ها دور کنیم و آن‌گاه به خیمه‌ها حمله ببریم، در این صورت دیگر حسین در هم می‌شکند و نمی‌تواند این‌گونه شمشیر بزند.
قرار می‌شود در فرصتی منـاسب، شـمر همراه سـربازان خود به سوی خیمه‌هـا حمله کنـد. هنگـامی که امام به قلب لشـکر حمله کرده است، شمر دستور حمله به خیمه‌ها را می‌دهد.
امام متوجّه می‌شود و فریاد می‌زند: «ای پیروان شیطان! مگر دین ندارید و از قیامت نمی‌ترسید؟ غیرت شما کجا رفته است؟».۴۵۱
شمر می‌گوید: «ای حسین چه می‌گویی؟». امام می‌فرماید: «تا من زنده هستم به ناموسِ من، نزدیک نشوید».۴۵۲
سخنِ امام، لشکر شمر را به خود می‌آورد و غیرت عربی را به آنها یادآور می‌شود.
شمر می‌بیند به هیچ وجه صـلاح نیست که به حمله ادامه دهد. سپس دستور عقب نشینی می‌دهد. * * * شمر نزد عمرسعد می‌رود و با او سخن می‌گوید: «ای عمرسعد! این‌گونه که حسین می‌جنگد تا ساعتی دیگر، همه ما را خواهد کشت».
تاریـخ هیـچ‌گاه این سـخن شـمر را فرامـوش نخواهـد کرد. حسـینی که جگرش از تشـنگی می‌سـوزد و داغ عزیزانش را به دل دارد، طوری می‌جنگد که ترس وجودِ همه فرماندهان را فرا گرفته است. عمرسعد رو به شمر می‌کند:
ـ ای شمر! به نظر تو چه باید بکنیم؟
ـ بایـد به لشـکر دسـتور بـدهی تا همه یکباره به سوی او هجوم آورند. تیراندازان را بگو تیربارانش کنند، نیزه‌داران نیزه بزنند و بقیّه سپاه هم سنگ‌بارانش کنند.۴۵۳
عمرسعد نظر او را می‌پسندد و دستور صادر می‌شود.
امام سوار بر اسب خویش در میدان می‌رزمد که ناگهان، باران تیر و سنگ و نیزه باریدن می‌گیرد.
نگاه کن! امام، تک و تنها در میدان ایستاده است. به خدا، هیچ کس نمی‌تواند غربت این لحظه را روایت کند.
بیا، بیا تا ما به یاریش برویم. آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشـنگی! این طرف باران سـنگ و تیر و نیزه! و مولای تو در وسط میدان، تنها ایستاده است.
بر روی اسب، شمشیر به دست، گـاه نگـاهی به خیمه‌ها می‌کنـد، گاه نگاهی به مردم کوفه. این مردم، میزبانان او هسـتند، امّا اکنون مهمان نوازی به اوج خود رسیده است!

سنگ‌باران، تیر باران!

تیرها بر بدن امام اصابت می‌کند. تمام بدن امام از تیر پر شده است.۴۵۴

وای، خدایا! چه می‌بینم! سنگی به پیشانی امام اصابت می‌کند و خون از پیشانی او جاری می‌شود.۴۵۵

امام لحظه‌ای صبر می‌کند، امّا دشمن امان نمی‌دهد و این بار تیری زهر آلود بر آن حضرت می‌نشیند.۴۵۶

نمی‌دانم چه کسی این تیر را می‌زند، امّا این تیر برای امام حسین علیه‌السلام از همه تیرها سخت‌تر است. صدای امام در دشت کربلا پیچیده است: «بسم اللّه و باللّه و علی ملّهٔ رسول اللّه، من به رضای خدا راضی هستم».۴۵۷

تو در این کارزار چه می‌بینی که در میان این همه سختی‌ها، این‌گونه با خدای خویش سخن می‌گویی؟

تیر به سختی در سینه امام فرو رفته است. چاره‌ای نیست باید تیر را بیرون بیاورد. امام به زحمت، تیر را بیرون می‌آورد و خون می‌جوشد.۴۵۸

امام خون‌ها را جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و می‌گوید: «بار خدایا! همه این بلاها در راه تو چیزی نیست».۴۵۹

فرشتگان همه در تعجّب‌اند. این حسین علیه‌السلام کیست که با خدا این‌گونه سخن می‌گوید. قطره‌ای از آن خون به زمین بر نمی‌گردد. آسمان سرخ می‌شود.

تاکنون هیچ کس آسمان را این‌گونه ندیده است. این سرخی خون امام حسین علیه‌السلام است که در آسمانِ غروب، مانده است.۴۶۰

امام بار دیگر خون در دست خود می‌گیرد و این بار صورت خود را با آن رنگین می‌کند. آری! امام می‌خواهد به دیار خدا برود، پس چهره خود را خون آلود می‌کند و می‌فرماید: «می‌خواهم جدّم رسول خدا مرا در این حالت ببیند».۴۶۱

خونی که از بدن امام رفته است، باعث ضعف او می‌شود. دشمن فرصت را غنیمت می‌شمارد و از هر طرف با شمشیرها می‌آیند و هفتاد و دو ضربه شمشیر بر بدن آن حضرت می‌نشیند.۴۶۲

خدای من! امام از روی اسب با صورت به زیر می‌آید، گویا عرش خدا بر روی زمین می‌افتد.

اکنون امام با صورت به روی خاک گرم کربلا می‌افتد.۴۶۳

آری! این سجده آخر امام حسین علیه‌السلام است که رکوعی ندارد. * * * صدای مناجات امام به گوش می‌رسد: «در راه تو بر همه این سختی‌ها صبر می‌کنم».۴۶۴

امام حسین علیه‌السلام آینه صبر خداست. در اوج قلّه بلا ایستاده و شعار توحید و خداپرستی سر می‌دهد.

خون امام درخت دین و خداپرستی را آبیاری می‌کند. امام به ذکر خدا مشغول است.

نگاه کن! ذو الجناح، اسب امام، چگونه یال خود را به خون امام رنگین می‌کند و به سوی خیمه‌ها می‌رود. همه اهل خیمه، صدایِ ذو الجناح را می‌شنوند و از خیمه بیرون می‌آیند.

زینب علیهاالسلام در حالی که بر سر و سینه می‌زند به سوی قتلگاه می‌دود. حسینش را در خاک و خون می‌بیند در حالی که دشمنان، دور او را محاصره کرده‌اند.۴۶۵

او فریاد می‌زند: «وای برادرم!».۴۶۶

عمرسعد هم برای دیدن امام از راه می‌رسد. زینب به او رو می‌کند و با لحنی غمناک می‌گوید: «وای بر تو! برادرم را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی».۴۶۷

صدای زینب علیهاالسلام اشک عمرسعد را جاری می‌کند، امّا او نمی‌تواند کاری کند و فقط گریه می‌کند. ولی این گریه چه فایده‌ای دارد.۴۶۸

عمرسعد رویش را از زینب علیهاالسلام برمی‌گرداند. زینب رو به سپاه کوفه می‌کند: «آیا در میان شما یک مسلمان نیست؟».۴۶۹
هیچ کس جواب زینب علیهاالسلام را نمی‌دهد. * * * همه هستی تو، عموی تو، تنهای تنهاست. او دیگر هیچ یار و یاور ندارد. دشمنان همه صف کشیده‌اند تا جانش را بگیرند.
عبداللّه! ای پسر امام حسن علیه‌السلام! نگاه کن! عموی تو تنهاست!
درست است که تو یازده سال بیشتر نداری، امّا باید یاریش کنی. خوب نگاه کن! دشمنان عموی تو را محاصره کرده‌اند.
صدای عمو به گوش می‌رسد. تو به سوی عمو می‌شتابی. و زینب به دنبال تو، صدایت می‌زند: «یادگارِ برادرم! برگرد!».۴۷۰
تو تصمیم گرفته‌ای که عمو را یاری کنی. شتابان می‌آیی و به گودال می‌رسی و عمو را می‌بینی که در خاک‌ها آرمیده است.
اَبْجَر شمشیر کشیده است تا عمویت را شهید کند. شمشیر او بالا می‌رود، امّا تو که شمشیر نداری، پس چه خواهی کرد؟
دست خود را سپر می‌کنی و فریاد می‌زنی: «وای بر تو، آیا می‌خواهی عموی مرا بکشی؟».
شمشیر پایین می‌آید و دو دست تو را قطع می‌کند.۴۷۱
از دست‌های تو خون می‌جوشد. چه کسی را به یاری می‌طلبی، عمویی را که به خاک افتاده است و توان یاری تو را ندارد و یا پدرت امام حسن علیه‌السلام را که در بهشت منتظر توست؟ فریادت بلند می‌شود: «مادر!» و آن‌گاه روی سینه عمو می‌افتی.۴۷۲
عمو تو را در آغوش می‌کشد. چه آغوش گرم و مهربانی! و به تو می‌گوید: «پسر برادرم صبور باش که به دیدار پدر می‌روی».۴۷۳
تو آرام می‌شوی.
حَرْمَله، تیر در کمان می‌نهد. خدای من! او کجا را نشانه گرفته است؟
تیر به گلوی تو می‌نشیند و تو روی سینه عمو پر می‌کشی و می‌روی.۴۷۴
آری! تو از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می‌کنی.۴۷۵ * * * ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا افتاده است. هیچ کس جرأت نمی‌کند او را به شهادت برساند.۴۷۶
او با صدایی آرام با خدای خویش سخن می‌گوید: «صبراً علی قضائک یا ربّ»؛ «در راه تو بر بلاها صبر می‌کنم».۴۷۷
اکنون بدن مبارک امام از زخم شمشیر و تیر چاک چاک شده است. سرش شکسته و سینه‌اش شکافته است و زبانش از خشکی به کام چسبیده و جگرش از تشنگی می‌سوزد. قلبش نیز، داغ‌دار عزیزان است.
با این همه باز هم به خیمه‌ها نگاه می‌کند و همه نیرو و توان خود را بر شمشیر می‌آورد و آن را به کمک می‌گیرد تا برخیزد، امّا همان لحظه ضربه‌ای از نیزه و شمشیر بار دیگر او را به زمین می‌زند. همه هفتاد ودو پروانه او پر کشیدند و رفته‌اند و اکنون منتظر آمدن امام خود هستند.۴۷۸
عمرسعد کناری ایستاده است. هیچ کس حاضر نیست قاتل حسین باشد. او فریاد می‌زند: «عجله کنید، کار را تمام کنید».۴۷۹
آری! همان کسی که لحظاتی قبل با شنیدن صدای زینب گریه می‌کرد، اکنون دستور کشتن امام را می‌دهد. به راستی، این عمرسعد کیست که هم بر امام حسین علیه‌السلام می‌گرید و هم فرمان به کشتن او را می‌دهد؟
وعده جایزه‌ای بزرگ به سپاهیان داده می‌شود، امّا باز هم کسی جرأت انجام دستور را ندارد. جایزه، زیاد و زیادتر می‌شود، تا اینکه سِنان به سوی حسین می‌رود، امّا او هم دستش می‌لرزد و شمشیر را رها کرده و فرار می‌کند.
شمر با عصبانیت به دنبال سنان می‌دود:
ــ چه شد که پشیمان شدی؟
ــ وقتی حسین به من نگاه کرد، به یاد حیدر کرّار افتادم. برای همین، ترسیدم و فرار کردم.
ــ تو در جنگ هم ترسویی. مثل اینکه باید من کار حسین را تمام کنم.

اکنون شمر به سوی امام می‌رود. شیون و فریاد در آسمان‌ها می‌پیچد و فرشتگان همه ناله می‌کنند. آنها رو به جانب خدا می‌گویند: «ای خدا! پسر پیامبر تو را می‌کشند».

خداوند به آنان خطاب می‌کند: «من انتقام خون حسین را خواهم گرفت، آنجا را نگاه کنید!». فرشتگان، نور حضرت مهدی علیه‌السلام را می‌بینند و دلشان آرام می‌شود.۴۸۰

وای بر من! چه می‌بینم؟ اکنون شمر بالای سر امام ایستاده است. شمر، نگاهی به امام می‌کند و لب‌های او را می‌بیند که از تشنگی خشکیده است. پس می‌گوید: «ای حسین! مگر تو نبودی که می‌گفتی پدرت کنار حوض کوثر می‌ایستد و دوستانش را سیراب می‌سازد؟ صبر کن، به زودی از دست او سیراب می‌شوی».۴۸۱

اکنون او می‌خواهد امام را به شهادت برساند. وای بر من، چه می‌بینم! او بر روی سینه خورشید نشسته است:

ـ کیستی که بر سینه من نشسته‌ای؟

ـ من شمر هستم.

ـ ای شمر! آیا مرا می‌شناسی؟

ـ آری، تو حسین پسر علی هستی و جدّ تو رسول خدا و مادرت زهراست.

ـ اگر مرا به این خوبی می‌شناسی پس چرا قصد کشتنم را داری؟

ـ برای اینکه از یزید جایزه بگیرم.۴۸۲

آری! این عشق به دنیاست که روی سینه امام نشسته است! شمر به کشتن امام مصمّم است و خنجری در دست دارد. امام، پیامبر را صدا می‌زند: «یا جدّاه، یا محمّداه!».

قلمم دیگر تاب نوشتن ندارد، نمی‌توانم بنویسم و شرح دهم.

آن‌قدر بگویم که آسمان تیره و تار می‌شود. طوفان سرخی همه جا را فرا می‌گیرد و خورشید، یکباره خاموش می‌شود.۴۸۳

منادی در آسمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد».۴۸۴

آری! تو درخت اسلام را سیراب نمودی! تو شقایق‌های صحرا را با خون خود، سرخ کردی! و از گلوی تشنه خود، آزادی و آزادگی را فریاد زدی! * * * همه نگاه‌ها به سوی آسمان است. چرا آسمان تیره و تاریک شده است؟

چه خبر شده است؟ نگاه کن! تا به حال مهتاب را در روز دیده‌ای؟

آنجا را می‌گویم سرِ امام را بر بالای نیزه کرده‌اند و در میان سپاه دور می‌زنند.

همه زن‌ها و بچّه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا را فرا می‌گیرد. شمر با لشکر خود نزدیک خیمه‌ها رسیده است. عدّه‌ای از سربازان او آتش به دست دارند.

وای بر من! می‌خواهند خیمه‌های عزیزان پیامبر را آتش بزنند.

آتش شعله می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌زنند.۴۸۵

نامردها به دنبال زن‌ها و دختران هستند. چادر از سر آنها می‌کشند و مقنعه آنها را می‌ربایند.۴۸۶

هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و نامردی! زنان غارت زده با پای برهنه، گریه‌کنان به سوی قتلگاه امام می‌دوند.

بدن پاره پاره برادر در قتلگاه افتاده است. خواهر چگونه طاقت بیاورد، زمانی که برادر را این‌گونه ببیند؟

زینب علیهاالسلام چون نگاهش به پیکر صد چاک برادر می‌افتد، از سوز دل فریاد برمی‌آورد: «ای رسول خدا! ای که فرشتگان آسمان به تو درود می‌فرستند، نگاه کن، ببین، این حسین توست که به خون خود آغشته است».۴۸۷

مرثیه جانسوز زینب علیهاالسلام، همه را به گریه واداشته است. خواهر به سوی پیکر برادر می‌رود و کنار پیکر برادر می‌نشیند.

همه نگاه می‌کنند که زینب علیهاالسلام می‌خواهد چه کند؟ او دست می‌برد و بدن چاک چاک برادر را از روی زمین برمی‌دارد و سر به سوی آسمان می‌کند: «بار خدایا! این قربانی را از ما قبول کن».۴۸۸

به راستی، تو کیستی!

همه جهان را متعجّب از صبر خود کرده‌ای!

ای الهه صبر و استقامت! ای زینب علیهاالسلام!

تو حماسه‌ای بزرگ آفریدی و کنار جسم برادر، تو هم این‌گونه رَجَز می‌خوانی!

از همین‌جا، کنار جسم صد چاک برادر، رسالت خود را آغاز می‌کنی تا جهانی را بیدار کنی. * * * یکی از سربازان به عمرسعد می‌گوید:

ـ قربان، یادت نرود دستور ابن‌زیاد را اجرا کنی؟

ـ کدام دستور؟

ـ مگر یادتان نیست که او در نامه خود دستور داده بود تا بعد از کشتن حسین، بدن او را زیر سم اسب‌ها پایمال کنی.

ـ راست می‌گویی.

آری! عمرسعد برای اینکه مطمئن شود که به حکومت ری‌می‌رسد، برای خوشحالی ابن‌زیاد می‌خواهد این دستور را هم اجرا کند.

در سپاه کوفه اعلام می‌کنند: «چه کسی حاضر است تا بدن حسین را با اسب لگد کوب نماید و جایزه بزرگی از ابن‌زیاد بگیرد؟».۴۸۹

وسوسه جایزه در دل همه می‌نشیند، امّا کسی جرأت این کار را ندارد.

سرانجام ده نفر برای این کار داوطلب می‌شوند.۴۹۰

آنجا را نگاه کن! آن نامرد، طلاهای فاطمه (دختر امام حسین علیه‌السلام) را غارت می‌کند. می‌بینم که او گریه می‌کند. این نامرد را می‌گویم، ببین اشک در چشم دارد و طلای دختر حسین را غارت می‌کند.

دختر امام حسین علیه‌السلام در بین تلاطم یتیمی و ترس رو به او می‌کند و می‌گوید:

ـ گریه‌های تو برای چیست؟

ـ من دارم طلای دختر رسول خدا را غارت می‌کنم، آیا نباید گریه کنم؟

ـ اگر می‌دانی من دختر رسول خدا هستم، پس رهایم کن.

ـ اگر من این طلاها را نبرم، شخص دیگری این کار را خواهد کرد.۴۹۱

از کار این مردم تعجّب می‌کنم. اشک در چشم دارند و بر غربت و مظلومیّت این خاندان اشک می‌ریزند، امّا بزرگ‌ترین ظلم‌ها را در حق آنها روا می‌دارند. سپاه کوفه امام حسین علیه‌السلام را به خوبی می‌شناختند، ولی عشق به دنیا و دنیا طلبی، در آنها به گونه‌ای بود که حاضر بودند برای رسیدن به پولِ بیشتر، هر کاری بکنند.

آنجا را نگاه کن! نامرد دیگری با تندی و بی‌رحمی گوشواره از گوش دختری می‌کشد. خون از گوش او جاری است.۴۹۲

تو چقدر سنگ‌دلی که تنها برای یک گوشواره، این‌گونه گوش ناموس خدا را پاره کرده‌ای.

هیچ کس نیست تا از ناموس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دفاع کند؟

گویی شیر زنی پیدا می‌شود. آن زن کیست که شمشیر به دست گرفته است؟ او به سوی خیمه‌ها می‌آید و مقابل نامردان کوفه می‌ایستد و فریاد می‌زند: «غیرت شما کجاست؟ آیا خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنید؟».

او زن یکی از سپاهیان کوفه است که اکنون به یاری زینب آمده است.

شوهر او می‌آید و به زور دست او را گرفته و او را به خیمه خود باز می‌گرداند.۴۹۳ * * سُوَید در میان میدان افتاده است. او یکی از یاران امام حسین علیه‌السلام است که امروز صبح به میدان رفت تا جانش را فدای امامش کند.

او بعد از جنگی شجاعانه با زخم نیزه‌ای بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمن به این گمان که او کشته شده است او را به حال خود رها کردند.

اکنون صدای ناله و شیون زنان او را به هوش می‌آورد. بی‌خبر از حوادث کربلاـ برمی‌خیزد و پیکر شهدا را می‌بیند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. کاروان شهدا رفت و من جا مانده‌ام. همه رفتند، زُهیر رفت، علی اکبر رفت، عبّاس رفت. خوشا به حال آنها که جانشان را فدای مولا نمودند.

این صدای شیون، برای چیست؟ خدای من! چه خبر شده است؟

او نگاه می‌کند که خیمه‌های امام می‌سوزد و زنان با سر و پای برهنه از دست نامردها فرار می‌کنند. سوید در خود قدرتی می‌بیند، شمشیری را برمی‌دارد و به سوی دشمن هجوم می‌برد. او فریاد می‌زند: «مگر شما غیرت ندارید؟».

او بار دیگر می‌جنگد و شمشیر می‌زند و بار دیگر باران شمشیر بر سرش فرود می‌آید.

و لحظاتی بعد، سوید آخرین شهید کربلا، بار دیگر بر روی خاک گرم کربلا می‌افتد و روحش به سوی آسمان پر می‌کشد.۴۹۴ * * * اسب سواری به دنبال فاطمه دختر امام حسین علیه‌السلام است. او نیزه به دست دارد و فاطمه فرار می‌کند.

این صدای فاطمه است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست مرا از دست این دشمن نجات دهد؟».

هیچ کس جوابی نمی‌دهد و فاطمه در میان صحرا می‌دود. ناگهان ضربه نیزه را در کتف خود احساس می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتد.

آن مرد از اسب پیاده می‌شود و مقنعه از سر فاطمه برمی‌دارد و گوشواره‌های او را می‌کشد. خدای من! گوش فاطمه پاره می‌شود و صورتش رنگ خون می‌گیرد.

آن مرد برمی‌خیزد و به سوی خیمه‌ها می‌رود تا غنیمت دیگری پیدا کند.

فاطمه سر روی خاک گرم کربلا می‌نهد و بی‌هوش می‌شود. من با خود می‌گویم، کجایی ای عبّاس تا ببینی با ناموس امام حسین علیه‌السلامچه می‌کنند.

صدایی به گوش فاطمه می‌رسد: «دختر برادرم، برخیز!».

این صدا چقدر آشنا و چقدر مهربان است. او چشم خود را باز می‌کند و سر خود را در سینه عمه‌اش زینب می‌بیند.

ــ فاطمه! بلند شو عزیزم! باید به دنبالِ بقیّه بچّه‌ها بگردیم، نمی‌دانم آنها کجا رفته‌اند.

ــ عمّه جان، چادر و مقنعه مرا برده‌اند. آیا پارچه‌ای هست تا موی سرم را بپوشانم؟

ــ دختر برادرم! نگاه کن من هم مانند تو...

فاطمه نگاه می‌کند، مقنعه عمّه را هم ربوده‌اند و صورت و بدن عمّه از تازیانه‌ها سیاه شده است.

فاطمه برمی‌خیزد و با عمّه به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها نزد امام سجّاد علیه‌السلام می‌روند و می‌بینند که خیمه او هم سوخته و غارت شده است. زیر انداز امام را هم برده‌اند!

خدای من! امام سجّاد علیه‌السلام با صورت بر روی زمین افتاده است. به علّت تشنگی و بیماری آن‌قدر ضعف بر امام سجّاد علیه‌السلام غلبه کرده که نمی‌تواند تکان بخورد.

آنها کنار امام سجّاد علیه‌السلام می‌نشینند و صورت او را از خاک برمی‌دارند. امام به آنها نگاه می‌کند و گریه می‌کند. آخر چگونه

او عمّه و خواهر خود را در آن حالت ببیند و گریه نکند.

مقنعه خواهر را ربوده‌اند، گوشواره از گوشش کشیده‌اند و صورت او خون آلود شده است. کدام مرد می‌تواند این صحنه را ببیند و گریه نکند.

فاطمه نیز اشک در چشمانش حلقه می‌زند. برادر تشنه و بیمار است و توان حرکت ندارد.۴۹۵ * * * شمر با لشکر خود در میان خیمه‌های سوخته می‌تازد و همه با شتاب مشغول غارت خیمه‌ها هستند. ناگهان چشم شمر به امام سجّاد علیه‌السلام می‌افتد.

او تعجّب می‌کند و با خود می‌گوید: «مگر مردی هم از این قوم مانده است. قرار بود هیچ نسلی از حسین باقی نماند».

شمر به عمرسعد خبر می‌دهد و او با عجله می‌آید و در خیمه‌ای نیم سوخته امام سجّاد علیه‌السلام را می‌بیند که در بستر بیماری افتاده است. او حجّت خدا بر روی زمین است که نسل امامت به او منتهی شده است.

عمرسعد فریاد می‌زند: «هر چه زودتر او را به قتل برسانید». شمر به سوی امام سجّاد علیه‌السلام می‌آید. زینب این صحنه را می‌بیند و پسر برادر را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «ای عمرسعد اگر بخواهی او را بکشی اوّل باید مرا بکشی».

صدای شیون و گریه زنان به آسمان می‌رسد.

نمی‌دانم چه می‌شود که سخن زینب در دل بی‌رحم عمرسعد اثر می‌کند و به شمر دستور می‌دهد که باز گردد.۴۹۶

من تعجّب می‌کنم عمرسعد که به شیرخواره امام حسین علیه‌السلام رحم نکرد و می‌خواست نسل امام را از روی زمین بردارد، چگونه می‌شود که از کشتن امام سجّاد علیه‌السلام منصرف می‌شود؟ اراده خدا این است که نسل حضرت زهرا علیهاالسلام تا روز قیامت باقی بماند.

عمرسعد به گروهی از سربازان خود دستور می‌دهد تا در اطراف خیمه‌های نیم سوخته، نگهبانی بدهند و نگذارند دیگر کسی آسیبی به آنها برساند و مواظب باشند تا مبادا کسی فرار کند.

دستور فرمانده کل قوا اعلام می‌شود که دیگر کسی حقّ ندارد به هیچ وجه نزدیک اسیران بشود.۴۹۷

آرامش نسبی در فضای خیمه‌ها حاکم می‌شود و زنان و کودکان آرام آرام به سوی خیمه‌های نیم سوخته باز می‌گردند. * * * خورشید روز عاشورا در حال غروب کردن است. به دستور عمرسعد آب در اختیار اسیران قرار می‌گیرد.

عمرسعد می‌خواهد در صحرای کربلا بماند، چون سپاه کوفه خسته است و توان حرکت به سوی کوفه را ندارد. از طرف دیگر ابن‌زیاد منتظر خبر است و باید خبر پیروزی را به او برسانند.

عمرسعد خُولی را مأمور می‌کند تا پیش از حرکت سپاه، سرِ امام را برای ابن‌زیاد ببرد. سرِ امام که پیش از این بر سر نیزه کرده‌اند را از بالای نیزه پایین می‌آورند و تحویل خولی می‌دهند. او همراه عدّه‌ای به سوی کوفه پیش می‌تازد.

خُولی و همراهان پس از طی مسافتی طولانی و بدون معطّلی، زمانی به کوفه می‌رسند که پاسی از شب گذشته است. او به سوی قصر ابن‌زیاد می‌رود، امّا درِ قصر بسته و ابن‌زیاد در خواب خوش است.

او می‌خواهد مژدگانی خوبی از ابن‌زیاد بگیرد، پس باید وقتی بیاید که ابن‌زیاد سر حال باشد. برای همین، به سوی منزل باز می‌گردد تا فردا صبح نزد او بیاید.

ــ درِ خانه ما را می‌زنند.

ــ راست می‌گویی، به نظر تو کیست که این وقت شب به درِ خانه ما آمده است.

این دو زن نمی‌دانند که اکنون شوهرشان، پشت در است. آیا این دو زن را می‌شناسی؟

اینها همسران خولی هستند. یکی‌به نام «نَوار»، و دیگری به نام «اَسَدیّه» است.

صدای خُولی از پشت در بلند می‌شود: «در را باز کنید که بسیار خسته‌ام».

همسران خُولی در را باز می‌کنند و او وارد خانه می‌شود و تصمیم می‌گیرد نزد نَوار برود.۴۹۸

خولی همراه نَوار به سوی اتاق او حرکت می‌کند. خُولی، سرِ امام را از کیسه‌ای که در دست دارد بیرون می‌آورد و آن را زیر طشتی که در حیاط خانه است، قرار می‌دهد و به اتاق می‌رود. نَوار برای شوهرش نوشیدنی و غذا می‌آورد. بعد از شام، نَوار از خُولی می‌پرسد:

ـ خُولی، چه خبر؟ شنیدم تو هم به کربلا رفته بودی؟

ـ تو چه کار به این کارها داری. مهم این است که با دست پر آمدم، من امشب گنج بزرگی آورده‌ام.

ـ گنج! راست می‌گویی؟

ـ آری، من سرِ حسین را با خود آورده‌ام.

ـ وای بر تو! برای من، سرِ پسر پیامبر را به سوغات آوردی. به خدا قسم دیگر با تو زندگی نمی‌کنم.۴۹۹

نَوار از اتاق بیرون می‌دود و خولی او را صدا می‌زند، امّا او جوابی نمی‌دهد. نَوارمی‌خواهد برای همیشه از خانه خُولی برود که ناگهان می‌بیند وسط حیاطِ خانه، ستونی از نور به سوی آسمان کشیده شده است.

خدایا! این ستون نور چیست؟

او جلو می‌رود. این نور از آن طشت است. کبوترانی سفید رنگ دور آن طشت پرواز می‌کنند.۵۰۰

نَوار کنار طشت نورانی می‌نشیند و تا صبح بر امام حسین علیه‌السلام گریه می‌کند. * * * صبح روز یازدهم محرّم است. خولی در خانه خود هنوز در خواب است.

ناگهان از خواب بیدار می‌شود و نگاهی به بیرون می‌کند. آفتاب طلوع کرده است، ای وای، دیر شد!

به سرعت لباس‌های خود را می‌پوشد و به حیاط می‌آید. سر امام را از زیر طشت برمی‌دارد و به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

او کنار درِ قصر می‌ایستد و به نگهبانان می‌گوید: «من از کربلا آمده‌ام و باید ابن‌زیاد را ببینم».

آری! امروز ابن‌زیاد عدّه‌ای از بزرگان کوفه را به قصر دعوت کرده است.

ابن‌زیاد بر روی تخت نشسته است. خولی وارد قصر می‌شود و سلام می‌کند و می‌گوید: «ای ابن‌زیاد! در پای من طلای بسیاری بریز که سر بهترین مرد دنیا را آورده‌ام».

آن‌گاه سرِ امام را از کیسه بیرون می‌آورد و پیش ابن‌زیاد می‌گذارد. ابن‌زیاد از سخن او برآشفته می‌شود، که چه شده است که او از حسین این‌گونه تعریف می‌کند.

خولی برای اینکه جایزه بیشتری بگیرد این‌گونه سخن گفت، امّا غافل از آنکه این سخن، ابن‌زیاد را ناراحت می‌کند و هیچ جایزه‌ای به او نمی‌دهد و او با ناامیدی قصر را ترک می‌کند.۵۰۱

ابن‌زیاد، سرِ امام را داخل طشتی روبروی خود می‌گذارد. آن مرد را می‌بینی که کنار ابن‌زیاد است؟ آیا او را می‌شناسی؟ او پیشگو یا همان رَمّال است که ابن‌زیاد او را استخدام کرده است.

گویی او جادوگری چیره‌دست است و چه بسا ابن‌زیاد با استفاده از جادوی او توانسته است مردم کوفه را بفریبد.

گوش کن! او با ابن‌زیاد سخن می‌گوید: «قربان! برخیزید و با پای خود دهان دشمن را لگد کوب کنید».

وای بر من! ابن‌زیاد برمی‌خیزد، من چشم خود را می‌بندم.۵۰۲

در این هنگام از گوشه مجلس فریادی بلند می‌شود: «ای ابن‌زیاد! پای خود را از روی دهان حسین بردار! من با چشم خود دیدم که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله همین لب‌های حسین را بوسه می‌زد، تو پا بر جای بوسه پیامبر گذاشته‌ای».

ابن‌زیاد تعجّب می‌کند. کیست که جرأت کرده با من چنین سخن بگوید؟ او زید بن اَرْقَم است. یکی از یاران پیامبر

صلی‌الله‌علیه‌وآله که در کوفه زندگی می‌کند و امروز همراه دیگر بزرگان شهر نزد ابن‌زیاد آمده است.
ابن‌زیاد با شنیدن سخن زید بن اَرْقَم فریاد می‌زند:
ـ ای زید بن ارقم، تو پیر شده‌ای و هذیان می‌گویی. اگر عقلت را به علّتِ پیری از دست نداده بودی، گردنت را می‌زدم.
ـ می‌خواهی حکایتی از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله برایت نقل کنم.
ـ چه حکایتی؟
ـ روزی من مهمان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بودم و او حسن علیه‌السلام را روی زانوی راستش نشانده بود و حسین علیه‌السلام را روی زانوی چپ خود. من شنیدم که پیامبر زیر لب، این دعا را زمزمه می‌کرد: «خدایا، این دو عزیز دلم را به تو و بندگان مؤمنت می‌سپارم». ای ابن‌زیاد، تو اکنون با امانت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله این چنین می‌کنی!
زید بن اَرْقَم در حالی که اشک می‌ریزد، از قصر خارج می‌شود و رو به مردم کوفه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! وای بر شما، پسر پیامبر را کشتید و این نامرد را امیر خود کردید».۵۰۳ * * عصر روز یازدهم محرّم است. عمرسعد از صبح مشغول تدارکات است و دستور داده که همه کشته‌های سپاه کوفه جمع‌آوری شوند تا بر آنها نماز خوانده و به خاک سپرده شوند، امّا پیکر شهدا همچنان بر خاک گرم کربلا افتاده است.
عمرسعد دستور می‌دهد تا سر از بدن همه شهدا جدا کنند و آنها را بین قبیله‌هایی که در جنگ شرکت کرده‌اند تقسیم کنند.۵۰۴
کاروان باید زودتر حرکت کند. فردا در کوفه جشن بزرگی برگزار می‌شود، آنها باید فردا در کوفه باشند.
امام سجّاد علیه‌السلام بیمار است. عمرسعد دستور می‌دهد تا دست‌های او را با زنجیر بسته و پاهای او را از زیر شتر ببندند. شترهای بدون کجاوه آماده‌اند و زنان و بچّه‌ها بر آنها سوار شده‌اند. کاروان حرکت می‌کند.
در آخرین لحظه‌ها، اسیران به نیروهای عمرسعد می‌گویند: «شما را به خدا قسم می‌دهیم که بگذارید از کنار شهیدان عبور کنیم».۵۰۵
اسیران به سوی پیکر شهدا می‌روند و صدای ناله و شیون همه جا را فرا می‌گیرد. غوغایی بر پا می‌شود و همه خود را از شترها به روی زمین می‌اندازند.
زینب علیهاالسلام نگاهی به برادر می‌کند، بدن برادر پاره پاره است.
این صدای زینب علیهاالسلام است که همه دشمنان را به گریه انداخته است: «فدای آن حسینی که با لب تشنه جان داد و از صورتش خون می‌چکید».۵۰۶
صدای زینب علیهاالسلام همه را به گریه می‌اندازد. زمان متوقّف شده است و حتّی اسب‌ها هم اشک می‌ریزند. سکینه می‌دود و پیکر بی‌جان پدر را در آغوش می‌گیرد.
در کربلا چه غوغایی می‌شود! همه بر سر می‌زنند و عزاداری می‌کنند، امّا چرا امام سجّاد علیه‌السلام هنوز بر روی شتر است؟ وای، دست‌های امام در غل و زنجیر است و پاهای او را از زیر شتر به هم بسته‌اند. نزدیک است که امام سجّاد علیه‌السلام جان بدهد؟
زینب به سوی او می‌دود:
ـ یادگار برادرم، چرا این‌گونه بی‌تابی می‌کنی؟
ـ عمّه جانم، چگونه بی‌تابی نکنم حال آنکه بدن پدر و عزیزانم را می‌بینم که بر روی خاک گرم کربلا افتاده‌اند. آیا کسی آنها را کفن نمی‌کند؟ آیا کسی آنها را به خاک نمی‌سپارد؟
ـ یادگار برادرم، آرام باش. به خدا پیامبر خبر داده است که مردمی می‌آیند و این بدن‌ها را به خاک می‌سپارند.۵۰۷
دستور حرکت داده می‌شود و همه باید سوار شترها شوند. سکینه از پیکر پدر جدا نمی‌شود. دشمنان با تازیانه، او را از پدر جدا

می‌کنند و کاروان حرکت می‌کند.

کاروان به سوی کوفه می‌رود و صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد.۵۰۸

خداحافظ ای کربلا! * * سپاه عمرسعد به سوی کوفه حرکت کرده است. دیگر هیچ کس در کربلا باقی نمی‌ماند.

پیکر مطهر امام حسین علیه‌السلام و یاران باوفایش، روی خاک افتاده است و آفتاب گرم کربلا بر بدن‌ها می‌تابد. تا غروب آفتاب یازدهم چیزی نمانده است.

با رفتن سپاه عمر سعد، طایفه‌ای از بنی‌اَسَد که در نزدیکی‌های کربلا زندگی می‌کردند، به کربلا می‌آیند و می‌خواهند بدن‌های شهدا را دفن کنند.۵۰۹

آنها این بدن‌ها را نمی‌شناسند، امّا کبوترانی سفید رنگ را می‌بینند که در اطراف این شهدا در حال پرواز هستند.۵۱۰

به راستی، کدام یک بدن امام است؟ بنی‌اسد متحیّراند که چه کنند؟ این یک قانون است: پیکر امام را باید امامِ بعدی به خاک بسپارد.

این یک قانون الهی است، ولی امام سجّاد علیه‌السلام که اکنون در اسارت است؟ به راستی، چه خواهد شد؟ این‌جاست که خداوند به امام سجّاد علیه‌السلام اجازه می‌دهد تا از قدرت امامت استفاده کند و به اذن خدا خود را به کربلا برساند و بر بدن پدر و یاران باوفای کربلا، نماز بخواند و آنها را کفن نماید و به خاک بسپارد.

حتماً می‌گویی، شهید که نیازی به کفن ندارد، پس چرا می‌گویی شهدا را کفن کردند؟

آری! شهید نیازی به کفن ندارد و لباسی که شهید در آن به شهادت رسیده است، کفن اوست، امّا نامردان کوفه لباس شهدا را غارت کرده‌اند و برای همین، باید آنها را کفن نمود و به خاک سپرد.

امام سجّاد علیه‌السلام به راهنمایی بنی‌اسد می‌آید و آنها را در به خاکسپاری شهدا کمک می‌کند.

نگاه کن! امام به سوی پیکر پدر می‌رود. او پیکر صد چاک پدر را در آغوش می‌گیرد و با صدایی بلند گریه می‌کند و بر بدن پدر نماز می‌خواند.

دست‌های خود را زیر پیکر پدر می‌برد و می‌فرماید: «بسم اللّه و باللّه» و پیکر پدر را داخل قبر می‌نهد.

خدای من! او صورت خود را بر رگ‌های بریده گلوی پدر می‌گذارد و اشک می‌ریزد و چنین سخن می‌گوید: «خوشا به حال زمینی که بدن تو را در آغوش می‌گیرد. زندگی من بعد از تو، سراسر غم است تا آن روزی که من هم به سوی تو بیایم».

آن‌گاه روی قبر پوشانده می‌شود و با انگشت روی قبر چنین می‌نویسد: «این قبر حسینی است که با لب تشنه و غریبانه شهید شد».۵۱۱

بنی اَسَد نیز همه شهدای کربلا را دفن کرده‌اند.

خدای من! این بوی عطر از کجا می‌آید؟ چه عطر دل انگیزی!

ــ این بوی خوش از بدن آن شهید می‌آید؟

ــ این بدن کیست که چنین خوشبو شده است؟

ــ ای بنی‌اسد! این بدن جَوْن است، غلام سیاه امام حسین علیه‌السلام!

همان کسی که از امام حسین علیه‌السلام خواست تا بعد از مرگ، پوستش سفید و بدنش خوشبو شود.

شکوه بازگشت

امروز، دوازدهم محرّم است و کاروان به سوی کوفه می‌رود. عمرسعد اسیران را بر شترهای بدون کجاوه سوار نموده است و آنها را

همانند اسیرانِ کفّار حرکت می‌دهد.
آفتاب گرم بر صورت‌های برهنه آنها می‌خورد. کاروان اسیران همراه عمرسعد و عدّه‌ای از سپاهیان، به کوفه نزدیک می‌شوند. همان شهری که مردمش این خاندان را به مهمانی دعوت کرده بودند.۵۱۲
زینب بعد از بیست سال به این شهر می‌آید. همان شهری که چند سال با پدر خود در آن زندگی کرده بود، امّا نسل جدید هیچ خاطره‌ای از زینب ندارند و او را نخواهند شناخت.
کاروان اسیران به کوفه می‌رسد. همه مردم کوفه از زن و مرد، برای دیدن اسیران بیرون می‌ریزند. همیشه گفته‌اند که کوفیان وفا ندارند، امّا به نظر من اینها خیلی با وفا هستند.
حتماً می‌گویی چرا؟ نگاه کن! زن و مرد کوفه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند تا مهمانان خود را ببینند.۵۱۳
آری! مردم کوفه روزی این کاروان را به شهر خود دعوت کرده بودند. آیا انسان، حقّ ندارد مهمان خود را نگاه کند؟ آیا حقّ ندارد به استقبال مهمان خود بیاید؟
ای نامردان! چشمان خود را ببندید! ناموس خدا که دیدن ندارد!
این کاروان یک مرد بیشتر ندارد، آن هم امام سجّاد علیه‌السلام است. بقیّه، زن و کودک‌اند و امام باقر علیه‌السلام هم که پنج سال دارد در میان آنهاست.
اسیران را از کوچه‌های کوفه عبور می‌دهند. همان کوچه‌هایی که وقتی زینب علیهاالسلام می‌خواست از آنها عبور کند، زنان کوفه همراه او می‌شدند و زینب علیهاالسلام را با احترام همراهی می‌کردند. کوچه‌ها پر از جمعیّت شده و نامردان به تماشای ناموس خدا ایستاده‌اند. زنان و دختران چادر و روسری و مقنعه مناسب ندارند.
عدّه‌ای نیز، بر بام خانه‌ها رفته‌اند و از آنجا تماشا می‌کنند. نیروهای ابن‌زیاد به جشن و پایکوبی مشغول‌اند. آنها خوشحال‌اند که پیروز شده‌اند و دشمن یزید نابود شده است.
تبلیغات کاری کرده است که مردم به اسیران این کاروان به گونه‌ای نگاه می‌کنند که گویی آنها اسیرانی هستند که از سرزمین کفر آورده شده‌اند.
آنجا را نگاه کن! زنی در بالای بام خانه خود با تعجّب به اسیران نگاه می‌کند و در این هیاهو فریاد می‌زند: «شما اسیران، که هستید و اهل کجایید؟».
گویی همه اهل این کاروان، منتظر این سؤال بودند. گویی یک نفر پیدا شده که می‌خواهد حقیقت را بفهمد.
یکی از اسیران این‌گونه جواب می‌دهد: «ما همه از خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هستیم، ما دختران پیامبر خداییم».
آن زن تا این سخن را می‌شنود فریاد می‌زند: «وای بر من! شما دختران پیامبر هستید و این‌گونه نامحرمان به شما نگاه می‌کنند».
او از پشت بام خانه‌اش پایین می‌آید و در خانه خود هر چه چادر، مقنعه، روسری و پارچه دارد برمی‌دارد و برای زن‌ها و دختران کاروان می‌آورد تا موی‌های خود را با آنها بپوشانند.۵۱۴
همه در حق این زن دعا می‌کنند، خدا تو را خیر دهد.
عدّه‌ای از مردم که می‌دانستند این کاروان خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است، از شرم سر خود را پایین می‌اندازند و آنهایی هم که بی‌خبر از ماجرا بودند، از خواب غفلت بیدار شده و شروع به ناله و شیون می‌کنند. * * * کاروان به سوی مرکز شهر حرکت می‌کند. برخی از زنان کوفه با دیدن زینب علیهاالسلام، خاطرات سال‌ها پیش را به یاد می‌آورند.
او دختر حضرت علی علیه‌السلام است که بر آن شتر سوار است، همان که معلّم قرآن ما بود. آنها که تاکنون به خاطر تبلیغات ابن‌زیاد این اسیران را کافر می‌دانستند، اکنون حقیقت را فهمیده‌اند.

صـدای هلهله و شادی جای خود را با گریه عوض می‌کنـد و شـیون و ناله همه جا را فرا می‌گیرد. زنان کوفه، به صورت خود چنگ می‌زنند و مردان نیز، از شرم گریه و زاری می‌کنند.
امام سجّاد علیه‌السلام متوجّه گریه مردم کوفه می‌شود و در حالی که دستش را به زنجیر بسته‌اند، رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «آیا شما بر ما گریه می‌کنید؟ بگویید تا بدانم مگر کسی غیر از شما پدر و عزیزان ما را کشته است؟».۵۱۵
این مردم کوفه هم، عجب مردمی هستند. دو روز قبل، روز عـاشورا همه به سوی کربلا شتافتند و امام حسین علیه‌السلام را شهید کردند و اکنون که به شهر خود برگشته‌اند برای حسین گریه می‌کنند.
صدای گریه و شیون اوج می‌گیرد. کاروان نزدیک قصر رسیده است. این‌جا مرکز شهر است و هزاران نفر جمع شده‌اند.
اکنون زینب علیهاالسلام رسالت دیگری دارد. او می‌خواهد پیام حسین علیه‌السلام را به همه برساند. صدای ناله و همهمه بلند است.
این صدای علی علیه‌السلام است که از گلوی زینب علیهاالسلام برمی‌خیزد: «ساکت شوید!».
بـه یکبـاره سـکوت همـه جـا را فرا می‌گیرد. شترهـا از حرکـت بـاز می‌ایسـتند و زنگ‌هـایی کـه بـه گردن شترهـاست بی‌حرکت می‌ماند.۵۱۶
نگاه کن، شهر یک‌پارچه در سکوت است:
خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبر او درود می‌فرستم.
ای اهل کوفه! ای بی‌وفایان! آیا به حال ما گریه می‌کنیـد؟ آیا در عزای برادرم اشک می‌ریزیـد؟ باید هم گریه کنید و هرگز نخندید که دامن خود را به ننگی ابدی آلوده کردید. خدا کند تا روز قیامت چشمان شما گریان باشد.
چگونه می‌توانید خون پسر پیامبر را از دست‌های خود بشویید؟
وای بر شـما، ای مردم کوفه! آیا می‌دانید چه کردید؟ آیا می‌دانید جگر گوشه پیامبر را شـهید کردید. آیا می‌دانید ناموس چه کسـی را به نظاره نشسته‌اید؟ بدانید که عذاب بزرگی در انتظار شماست، آن روزی که هیچ یاوری نداشته باشید.۵۱۷
زینب علیهاالسـلام سـخن می‌گوید و مردم آرام آرام اشک می‌ریزند. کوفه در آستانه انفجاری بزرگ است. وجدان‌های مردم بیدار شده و اگر زینب علیهاالسلام این‌گونه به سخنانش ادامه دهد، بیم آن می‌رود که انقلابی بزرگ در کوفه روی دهد.
به ابن‌زیاد خبر می‌رسد، که زینب علیهاالسـلام با سخنانش مردم کوفه را تحت تأثیر قرار داده و با کوچک‌ترین جرقّه‌ای ممکن است در شهر شورش بزرگی برپا شود.
ابن‌زیـاد فریـاد می‌زنـد: «یک نفر به من بگویـد که چگونه صـدای زینب را خاموش کنم؟». فکری به ذهن یکی از اطرافیان ابن‌زیاد می‌رسد.
ــ سر حسین را مقابل زینب ببرید!
ــ برای چه؟
ــ دو روز است که زینب، برادر خود را ندیده است. او با دیدن سر برادر آرام می‌شود!
نیزه‌داری از قصر بیرون می‌آید. جمعیّت را می‌شکافد و جلو می‌رود و در مقابل زینب می‌ایستد.
زینب هنوز سخن می‌گوید و فریاد و ناله مردم بلند است، امّا ناگهان ساکت می‌شود...،چشم زینب به سرِ بریده برادر می‌افتد و سخن را بـا او آغاز می‌کنـد: «ای هلال من! چه زود غروب کرده‌ای! ای پاره جگرم، هرگز باور نمی‌کردم چنین روزی برایمان پیش بیایـد. ای برادر من! تو که با ما مهربان بودی، پس چه شد آن مهربانیت! اگر نمی‌خواهی با من سـخن بگویی، پس با دخترت فاطمه سـخن بگو با او سخن بگو که نزدیک است از داغ تو، جان بدهد».۵۱۸
مردم کوفه آن‌قـدر اشک ریخته‌انـد که صورتشان از اشک خیس شـده است.۵۱۹ * * زینـب این خطیب بزرگ، پیـام خـود را به

مردم کوفه رساند.

آنهایی که برای جشن و شادی در این‌جا جمع شده بودند، اکنون خاک بر سر خود می‌ریزند. نگاه کن! زنان چگونه بر صورت خود چنگ می‌زنند و چگونه فریاد ناله و شیون آنها به آسمان می‌رود.

اکنون زمان مناسبی است تا امام سجّاد علیه‌السلام سخنرانی خود را آغاز کند.

آری! مأموران ابن‌زیاد کاری نمی‌توانند بکنند، کنترل اوضاع در دست اسیران است.

امام از مردم می‌خواهد تا آرام باشند و گریه نکنند. اکنون او سخن خویش آغاز می‌کند:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبرش درود می‌فرستم.

ای مردم کوفه! هر کس مرا می‌شناسد که می‌شناسد، امّا هر کس که مرا نمی‌شناسد، بداند من علی، پسر حسین هستم.

من فرزند آن کسی هستم که کنار نهر فرات با لب تشنه شهید شد. من فرزند آن کسی هستم که خانواده‌اش اسیر شدند.

ای مردم کوفه! آیا شما نبودید که به پدرم نامه نوشتید و از او خواستید تا به شهر شما بیاید؟ آیا شما نبودید که برای یاری او پیمان بستید، امّا وقتی که او به سوی شما آمد به جنگ او رفتید و او را شهید کردید؟ شما مرگ و نابودی را برای خود خریدید.

در روز قیامت چه جوابی خواهید داشت، آن هنگام که پیامبر به شما بگوید: «شما از امّت من نیستید چرا که فرزند مرا کشتید».۵۲۰

بار دیگر صدای گریه از همه جا بلند می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند، در حالی که به یاد می‌آورند که چگونه به امام حسین علیه‌السلام نامه نوشتند و بعد از آن به جنگ او رفتند.

امام بار دیگر به آنها می‌فرماید: «خدا رحمت کند کسی که سخن مرا بشنود. من از شما خواسته‌ای دارم».۵۲۱

همه مردم خوشحال می‌شوند و فریاد می‌زنند: «ای فرزند پیامبر! ما همه، سرباز تو هستیم. ما گوش به فرمان توایم و ما جان خویش را در راه تو فدا می‌کنیم و هر چه بخواهی انجام می‌دهیم. ما آماده‌ایم تا همراه تو قیام کنیم و یزید و حکومتش را نابود سازیم».۵۲۲

این سخنان در موجی از احساس بیان می‌شود. دست‌ها همه گره کرده و فریادها بلند است. ترس در دل ابن‌زیاد و اطرافیان او نشسته است.

به راستی، امام چه زمانی دستور حمله را خواهد داد؟

ناگهان صدای امام همه را وادار به سکوت می‌کند: «آیا می‌خواهید همان‌گونه که با پدرم رفتار نمودید، با من نیز رفتار کنید؟ مطمئن باشید که فریب سخن شما را نمی‌خورم. به خدا قسم هنوز داغ پدر را فراموش نکرده‌ام».۵۲۳

همه، سرهای خود را پایین می‌اندازند و از خجالت سکوت می‌کنند.

آری! همین مردم بودند که در نامه‌های خود به امام حسین علیه‌السلام نوشتند که ما همه آماده جان‌فشانی در راه تو هستیم و پس از مدتی همین‌ها بودند که لشکری سی هزار نفری شدند و برای کشتن او سر از پا نمی‌شناختند.

همه با خود می‌گویند پس امام سجّاد علیه‌السلام چه خواسته‌ای از ما دارد؟ او که در سخن خود فرمود از شما مردم خواسته‌ای دارم.

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای مردم کوفه! خواسته من از شما این است که دیگر نه از ما طرفداری کنید و نه با ما بجنگید».۵۲۴

ای مردم کوفه! خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، دیگر یاری شما را نمی‌خواهند. شما مردم امتحان خود را پس داده‌اید، شما بی‌وفاترین مردم هستید.

مردم با شنیدن این سخن، آرام آرام متفرّق می‌شوند. کاروان اسیران به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

آری! در اسارت بودن بهتر از دل‌بستن به مردم کوفه است. * * * اکنون ابن‌زیاد منتظر است تا اسیران را نزد او ببرند. قصر آذین بندی شده و همه سربازان مرتّب و منظّم ایستاده‌اند.

ابن‌زیاد دستور داده است تا مجلس آماده شود و سرِ امام حسین علیه‌السلام را در مقابل او قرار دهند. عدّه‌ای از مردم سرشناس هم به قصر دعوت شده‌اند.

ابن‌زیاد روی تخت خود نشسته و عصایی در دست دارد.

وای بر من! او با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه‌السلام می‌زند و می‌خندد و می گوید: «من هیچ کس را ندیدم که مانند حسین زیبا باشد».

انس بن مالک به ابن‌زیاد می گوید: «حسین شبیه‌ترین مردم به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بود. آیا می‌دانی که الآن عصای تو کجاست؟ همان جایی که دیدم پیامبر آن را می‌بوسید».۵۲۵ من آن روز نمی‌دانستم که چرا پیامبر لب‌های حسین را می‌بوسید، امّا او امروز را می‌دید که تو چوب به لب و دندان حسین می‌زنی!

سربازان وارد قصر می‌شوند: «آیا اسیران را وارد کنیم؟».

با اشاره ابن‌زیاد، اسیران را وارد می کنند و آنها را در وسط مجلس می‌نشانند.

من هر چه نگاه می کنم امام سجّاد علیه‌السلام را در میان اسیران نمی‌بینم. گویا آنها امام سجّاد علیه‌السلام را بعداً وارد مجلس خواهند نمود. ابن‌زیاد در میان اسیران، بانویی را می‌بیند که به صورتی ناآشنا در گوشه‌ای نشسته است و بقیّه زنان، دور او حلقه زده‌اند.

در چهره او ذلّت و خواری نمی‌بینم. مگر او اسیر ما نیست؟! او کیست که چنین با غرور و افتخار نشسته است. چرا رویش را از من برگردانده است؟

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «آن زن کیست؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. بار دوم و سوم سؤال می کند، ولی جوابی نمی‌آید. ابن‌زیاد غضبناک می‌شود و فریاد می‌زند: «اینان که اسیران من هستند، پس چه شده که جواب مرا نمی‌دهند».۵۲۶

آری! زینب می‌خواهد کوچکی و حقارت ابن‌زیادرا به همگان نشان دهد.

سکوت همه جا را فرا گرفته است. ابن‌زیاد بار دیگر فریاد می‌زند: «گفتم تو کیستی؟».

جالب است خود آن حضرت جواب نمی‌دهد و یکی از زنان دیگر می گوید: «این خانم، زینب است».

ابن‌زیاد می گوید: «همان زینب که دختر علی و خواهر حسین است؟».

و سپس به زینب رو می کند و می گوید: «ای زینب! دیدی که خدا چگونه شما را رسوا کرد و دروغ شما را برای همه فاش ساخت».

اکنون زینب علیهاالسلام به سخن می‌آید و می گوید: «مگر قرآن نخوانده‌ای؟ قرآن می گوید که خاندان پیامبر را از هر دروغ و گناهی پاک نموده‌ایم. ما نیز همان خاندان پیامبر هستیم که به حکم قرآن، هرگز دروغ نمی گوییم!».۵۲۷

جوابِ زینب کوبنده است. آری! او به آیه تطهیر اشاره می کند، خداوند در آیه ۳۳ سوره "احزاب" چنین می‌فرماید:

« إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»؛

خداوند می‌خواهد تا خطا و گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک نماید.

همه می‌دانند که این آیه در مورد خاندان پیامبر نازل شده است.

ابن‌زیاد دیگر نمی‌تواند قرآن را رد کند. به حکم قرآن، خاندان پیامبر دروغ نمی گویند، پس معلوم می‌شود که ابن‌زیاد دروغگوست.

سخن زینب، همه مردم را به فکر فرو می‌برد، عجب! به ما گفته بودند که حسین از دین خدا خارج شده است، امّا قرآن شهادت می‌دهد که حسین هرگز گناهی ندارد.

آری! سخنِ زینب تبلیغات و نیرنگ‌های دشمن را نقش بر آب می کند. این همان رسالت زینب است که باید پیام‌رسان کربلا باشد.

ابن‌زیـاد بـاور نمی‌کرد که زینب، این چنین جوابی به او بدهـد. آخر زینب چگونه خواهری است، سـر برادرش در مقابل اوست و او این‌گونه کوبنده سخن می‌گوید.

ابن‌زیاد که می‌بینـد زینب پیروز میدان سـخن شده است، با خود می‌گوید باید پیروزی زینب را بشـکنم و صدای گریه و شـیون او را بلند کنم تا حاضران مجلس، خواری او را ببینند.

او به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «دیدی که چگونه برادرت کشته شد. دیدی که چگونه پسرت و همه عزیزانت کشته شدند». همه منتظرند تا صدای گریه و شیون زینب داغدیده را بشـنوند. او در روز عاشورا داغ عزیزان زیادی را دیده است. پسر جوانش (عَون) و برادران و برادرزادگانش همه شهید شده‌اند.

گوش کن، این زینب است که سخن می‌گوید: «ما رأیتُ إلّا جمیلاً»؛ «من جز زیبایی ندیدم».۵۲۸

تاریخ هنوز مات و مبهوت این جمله زینب است. آخر این زینب کیست؟

تو معمّای بزرگ تاریخ هستی که در اوج قلّه بلا ایستادی و جز زیبایی ندیدی.

تو چه حماسه‌ای هستی، زینب!

و چقدر غریب مانده‌ای که دوستانت تو را با گریه و ناله می‌شناسند، امّا تو خود را مظهر زیبابینی، معرّفی می‌کنی.

تو کیستی ای فرشته زیبا بینی! ای مظهر رضایت حق!

قلم نمی‌تواند این سـخن تو را وصف کند. به خدا قسم، اگر مردم دنیا همین سخن تو را سرمشق زندگی خود قرار دهند، در زندگی خود همیشه زیبایی‌ها را خواهند دید.

تو ثابت کردی که می‌توان در اوج سختی و بلا ایستاد و آنها را زیبا دید.

ای کاش تو را بیش از این می‌شناختم!

دشـمن در کربلا قصـد جان تو را نکرد، امّا اکنون که این سـخن را از تو می‌شـنود به عظمت کلام تو پی می‌برد و بر خود می‌لرزد و قصد جان تو می‌کند.

و تـو ادامـه می‌دهی: «ای ابن‌زیـاد! برادر و عزیزان مـن، آرزوی شـهادت داشـتند و بـه آن رسـیدند و به دیـدار خـدای مهربـان خـود رفتند».۵۲۹

چهره ابن‌زیاد برافروخته می‌شود. رگ‌های گردن او از غضب پر از خون می‌شود و می‌خواهد دستور قتل زینب علیهاالسلام را بدهد. اطرافیان ابن‌زیاد نگران هسـتند. آنها با خود می‌گوینـد: «نکنـد ابن‌زیاد دسـتور قتل زینب را بدهد، آن‌گاه تمام این مردمی که پشـت دروازه قصر جمع شده‌اند آشوب خواهند کرد.

یکی از آنها نزد ابن‌زیاد می‌رود و به قصد آرام کردن او می‌گوید: «ابن‌زیاد! تو که نباید با یک زن در بیفتی».

این‌گونه است که ابن‌زیـاد آرام می‌شود. * * * اکنون ابن‌زیـاد پشـیمان است که چرا بـا زینب سـخن گفته است تـا این‌گونه خوار و حقیر شود.

چه کسی باور می‌کرد که ابن‌زیاد این‌گونه شکست بخورد. او خیال می‌کرد با زنی مصیبت زده روبرو شده است که کاری جز گریه و زاری نمی‌تواند بکند.

در این هنگام امام سجّاد علیه‌السلام را در حالی که زنجیر به دست و پایش بسته‌اند، وارد مجلس می‌کنند.

ابن‌زیاد تعجّب می‌کند. رو به نیروهای خود می‌کند و می‌پرسد: «چگونه شده که از نسل حسین، این جوان باقی مانده است؟».

عمرسـعد می‌گویـد که او بیماری سـختی دارد و به زودی از شدّت بیماری می‌میرد. امام سـجّاد علیه‌السـلام را با آن حالت در مقابل ابن‌زیاد نگاه می‌دارند. ابن‌زیاد از نام او سؤال می‌کند، به او می‌گویند که اسم این جوان علی است.

او خطاب به امام سجّاد علیه‌السلام می گوید:

ــ مگر خدا، علی، پسر حسین را در کربلا نکشت؟

ــ من برادری به نام علی داشتم که خدا او را نکشت، بلکه مردم او را کشتند.۵۳۰

ابن‌زیاد می‌خواهد کشته شدن علی اکبر را به خدا نسبت بدهد. او سپاهی را که به کربلا اعزام کرده بود به نام سپاه خدا نام نهاده و این گونه تبلیغات کرده بود که رضایت خدا در این است که حسین و یارانش کشته شوند تا اسلام باقی بماند. ولی امام سجّاد علیه‌السلام با شجاعت تمام در مقابل این سخن ابن‌زیاد موضع می گیرد و واقعیّت را روشن می‌سازد که این مردم بودند که حسین‌و یارانش را شهید کردند.

جواب امام سجّاد علیه‌السلام کوتاه ولی بسیار دندان‌شکن است. ابن‌زیاد عصبانی می‌شود و بار دیگر خون در رگش به جوش می‌آید و فریاد می‌زند: «چگونه جرأت می کنی روی حرف من حرف بزنی».۵۳۱

در همین حالت دستور قتل امام سجّاد علیه‌السلام را می‌دهد. او می‌خواهد از نسل حسین، هیچ کس در دنیا باقی نماند. ناگهان شیر زن تاریخ، زینب علیهاالسلام برمی‌خیزد و به سرعت امام سجّاد علیه‌السلام را در آغوش می کشد و فریاد می‌زند: «اگر می‌خواهی پسر برادرم را بکشی باید اوّل مرا بکشی. آیا خون‌های زیادی که از ما ریخته‌ای برایت بس نیست؟».۵۳۲

صدای گریه و ناله از همه جای قصر بلند می‌شود. امام سجّاد علیه‌السلام به زینب علیهاالسلام می گوید: «عمه جان، اجازه بده تا جواب او را بدهم».

آن گاه می گوید: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ مگر نمی‌دانی که شهادت برای ما افتخار است».۵۳۳

نگاه کن! چگونه عمّه تنها یادگار برادر خود را در آغوش گرفته است. ابن‌زیاد نگاهی به اطراف می کند و درمی‌یابد که کشتن زینب علیهاالسلام و امام سجّاد علیه‌السلام ممکن است برای حکومت او بسیار گران تمام شود، زیرا مردم کوفه آتشی زیر خاکستر دارند وممکن است آشوبی بر پا کنند.

از طرف دیگر، ابن‌زیاد گمان می کند که امام سجّاد علیه‌السلام چند روز دیگر به خاطر این بیماری از دنیا خواهد رفت. برای همین، از کشتن امام منصرف می‌شود.۵۳۴ * * ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا اسیران را کنار مسجد کوفه زندانی کنند و شب و روز عدّه‌ای نگهبانی دهند تا مبادا کسی برای آزاد سازی آنها اقدامی کند. سپس نامه‌ای برای یزید می‌فرستد تا به او خبر بدهد که حسین کشته شده است و زنان و کودکانش اسیر شده‌اند.۵۳۵

او باید چند روز منتظر باشد، تا دستور بعدی یزید برسد. آیا یزید به کشتن اسیران فرمان خواهد داد، یا آنکه آنها را به شام خواهد طلبید.

چند روزی است که اسیران وارد کوفه شده‌اند و در زندان به سر می‌برند. شهر تقریباً آرام است. احساسات مردم دیگر خاموش شده است و اکنون وقت آن است که ابن‌زیاد همه مردم کوفه را جمع کند و پیروزی خود را به رخ آنها بکشد. او دستور می‌دهد تا همه مردم برای شنیدن سخنان مهم او در مسجد جمع شوند.

مسجد پر از جمعیّت می‌شود. کسانی که برای رسیدن به پول به کربلاـ رفته بودند، خوشحال‌اند، چرا که امروز ابن‌زیاد جایزه‌ها و سکّه‌های طلا را تقسیم خواهد کرد. آری! امروز، روز جشن و سرور و شادمانی است. امروز، روز پول است، همان سکّه‌های طلایی که مردم را به کشتن حسین تشویق کرد.

ابن‌زیاد وارد مسجد می‌شود و به منبر می‌رود و آن گاه دستی به ریش خود می کشد و سینه خود را صاف می کند و چنین سخن می گوید: «سپاس خدایی را که حقیقت را آشکار ساخت و یزید را بر دشمنانش پیروز گرداند. ستایش خدایی را که حسینِ دروغگو را نابود کرد».۵۳۶

ناگهان فریادی در مسجد می‌پیچد: «تو و پدرت دروغگو هستید! آیا فرزند پیامبر را می‌کشی و بر بالای منبر می‌نشینی و شکر خدا می‌کنی؟».۵۳۷

خدایا! این کیست که چنین جسورانه سخن می‌گوید؟

چشم‌ها مبهوت و خیره به سوی صدا برمی‌گردد. پیرمردی نابینا کنار یکی از ستون‌های مسجد ایستاده است و بی‌پروا سخن می‌گوید. آیا او را می‌شناسی؟

او ابن عفیف است. سرباز حضرت علی علیه‌السلام، همان که در جنگ جَمَل در رکاب علی علیه‌السلام شمشیر می‌زد، تا آنجا که تیر به چشم راستش خورد و در جنگ صفیّن هم چشم دیگرش را تقدیم راه مولایش کرد.۵۳۸

او نابیناست و به همین دلیل نتوانسته به کربلا برود و جانش را فدای امام حسین علیه‌السلام کند. او در این ایّام پیری، هر روز به مسجد کوفه می‌آید و مشغول عبادت می‌شود. امروز هم او در این مسجد مشغول نماز بود که ناگهان با سیل جمعیّت روبرو شد و دیگر نتوانست از مسجد بیرون برود، امّا بی‌باکی‌اش به او اجازه نمی‌دهد که بشنود که به مولا یش حسین علیه‌السلام این‌گونه بی‌حرمتی می‌شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

ــ چه کسی بود که سخن گفت، این گستاخ بی‌پروا که بود؟

ــ من بودم، ای دشمن خدا! فرزند رسول خدا را می‌کشی و گمان داری که مسلمانی!

آن‌گاه روی خود را به سوی مردم کوفه می‌کند که مسجد را پر کرده‌اند: «چرا انتقام حسین را از این بی‌دین نمی‌گیرید؟».

ابن‌زیاد بر روی منبر می‌ایستد. او چقدر عصبانی و غضبناک شده است. خون در رگ‌های گردن او می‌جوشد و فریاد می‌زند: «دستگیرش کنید».۵۳۹

بعد از سخنان ابن عفیف مردم بیدار شده‌اند. ابن عفیف مردم را به یاری خود فرا می‌خواند.

ناگهان، هفتصد نفر پیر و جوان از جا برمی‌خیزند و دور ابن عفیف را می‌گیرند، آری! ابن عفیف شیخ قبیله اَزْد است، آنها جان خویش را فدای او خواهند نمود.

مأموران ابن‌زیاد نمی‌توانند جلو بیایند. هفتصد نفر، دور ابن عفیف حلقه زده‌اند و او را به سوی خانه‌اش می‌برند. بدین ترتیب، مجلس شادمانی ابن‌زیاد به هم می‌خورد و آبروی او می‌ریزد و او شکست خورده و تحقیر شده و البته بسیار خشمگین، به قصر برمی‌گردد.

او فرماندهان خود را فرا می‌خواند و به آنها می‌گوید: «باید هر طوری که شده صدای ابن عفیف را خاموش کنید، به سوی خانه‌اش هجوم ببرید و او را نزد من بیاورید».۵۴۰

سواران به سوی خانه ابن عفیف حرکت می‌کنند. جوانان قبیله اَزْد دور خانه او با شمشیر ایستاده‌اند. جنگ سختی در می‌گیرد، خون است و شمشیر و بدن‌هایی که بر روی زمین می‌افتد. یاران ابن عفیف قسم خورده‌اند تا زنده‌اند، نگذارند آسیبی به ابن عفیف برسد. سربازان ابن‌زیاد بسیاری از یاران ابن عفیف را می‌کشند تا به خانه او می‌رسند. آن‌گاه درِ خانه را می‌شکنند و وارد خانه‌اش می‌شوند.

دختر ابن عفیف آمدن سربازان را به پدر خبر می‌دهد. ابن عفیف شمشیر به دست می‌گیرد:

ــ دخترم، نترس، صبور باش و استوار!

اکنون ابن عفیف به یاد روزگار جوانی خویش می‌افتد که در رکاب حضرت علی علیه‌السلام شمشیر می‌زد. پس بار دیگر رَجَز می‌خواند: «من آن کسی هستم که در جنگ‌ها چه شجاعانی را به خاک و خون کشیده‌ام».

پدر، نابیناست و دختر، پدر را هدایت می‌کند: «پدرا دشمن از سمت راست آمد» و پدر شمشیر به سمت راست می‌زند.
دختر می‌گوید: «پدر مواظب باش! از سمت چپ آمدند» و پدر شمشیر به سمت چپ می‌زند.
تاریخ گفتار این دختر را هرگز از یاد نخواهد برد که به پدر می‌گوید: «پدرا کاش مرد بودم و می‌توانستم با این نامردها بجنگم، اینها همان کسانی هستند که امام حسین علیه‌السلام را شهید کردند».۵۴۱
دشمنان او را محاصره می‌کنند و از هر طرف به سویش حمله می‌برند. کم کم بازوان پیرمرد خسته می‌شود و چند زخم عمیق، پهلوان روشن دل را از پای درمی‌آورد.
او را اسیر می‌کنند و دست‌هایش را با زنجیر می‌بندند و به سوی قصر می‌برند. ابن‌زیاد به ابن عفیف که او را با دست‌های بسته می‌آورند، نگاه می‌کند و می‌گوید:
ـ من با ریختن خون تو به خدا تقرّب می‌جویم و می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم!۵۴۲
ـ بدان که با ریختن خون من، غضب خدا را بر خود می‌خری!
ـ من خدا را شکر می‌کنم که تو را خوار نمود.
ـ ای دشمن خدا! کدام خواری؟ اگر من چشم داشتم هرگز نمی‌توانستی مرا دستگیر کنی، امّا اکنون من خدا را شکر می‌کنم چرا که آرزوی مرا برآورده کرده است.
ـ پیرمرد! کدام آرزو؟
ـ من در جوانی آرزوی شهادت داشتم و همیشه دعا می‌کردم که خدا شهادت را نصیبم کند، امّا از مستجاب شدن دعای خویش ناامید شده بودم. اکنون چگونه خدا را شکر کنم که مرا به آرزویم می‌رساند.۵۴۳
ابن‌زیاد از جواب ابن عفیف بر خود می‌لرزد و در مقابل بزرگی ابن عفیف احساس خواری می‌کند.
ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «زودتر گردنش را بزنید» و جلاد شمشیر خود را بالا می‌گیرد و لحظاتی بعد، پیکر بی‌سر ابن عفیف در میدان شهر به دار آویخته می‌شود تا مایه عبرت دیگران باشد.۵۴۴ * * * اسیران هیچ خبری از بیرون زندان ندارند و هیچ ملاقات کننده‌ای هم به دیدن آنها نیامده است. کودکان، بهانه پدر می‌گیرند و از این زندان تنگ و تاریک خسته شده‌اند. شب‌ها و روزها می‌گذرند و اسیران هنوز در زندان هستند.
به ابن‌زیاد خبر می‌رسد که مردم آرام آرام به جنایت خویش پی‌برده‌اند و کینه ابن‌زیاد به دل آنها نشسته است.
او می‌داند سرانجام روزی وجدان مردم بیدار خواهد شد و برای نجات از عذاب وجدان، قیام خواهند کرد. پس با خود می‌گوید که باید برای آن روز چاره‌ای بیندیشم.
در این میان ناگهان چشمش به عمرسعد می‌افتد که برای گرفتن حکم حکومت ری به قصر آمده است. ناگهان فکری به ذهن ابن‌زیاد می‌رسد: «خوب است کاری کنم تا مردم خیال کنند همه این جنایت‌ها را عمرسعد انجام داده است».
آری! ابن‌زیاد می‌خواهد برای روزی که آتش انتقام همه جا را فرا می‌گیرد، مردم را دوباره فریب دهد و به آنها بگوید که من عمرسعد را برای صلح فرستاده بودم، امّا او به خاطر اینکه نزد یزید، عزیز شود و به حکومت و ریاست برسد، امام حسین علیه‌السلام را کشته است.
حتماً به یاد داری موقعی که عمرسعد در کربلا بود، ابن‌زیاد نامه‌ای برای او نوشت و در آن نامه به او دستور کشتن امام حسین علیه‌السلام را داد، اگر ابن‌زیاد بتواند آن نامه را از عمرسعد بگیرد، کار درست می‌شود.
اکنون ابن‌زیاد نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، آن نامه‌ای که روز هفتم محرّم برایت نوشتم کجاست، آن را خیلی زود برایم بیاور».

البته عمرسعد هم به همان چیزی می‌اندیشد که ابن‌زیاد از آن نگران است.
آری! عمرسعد به این نتیجه رسیده است که اگر روزی مردم قیام کنند، من باید نامه ابن‌زیاد را نشان بدهم و ثابت کنم که ابن‌زیاد دستور قتل حسین را به من داده است. برای همین، عمرسعد با لبخندی دروغین به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را گم کرده‌ام. وقتی در کربلا بودم، در میان آن همه جنگ و خونریزی، نامه شما گم شد».
ابن‌زیاد می‌داند که او دروغ می‌گوید پس با صدایی بلند فریاد می‌زند: «گفتم آن نامه را نزد من بیاور!». عمرسعد ناراحت می‌شود و می‌فهمد که اوضاع خراب است. برای همین از جا برمی‌خیزد و به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را در جای امنی گذاشته‌ام، تا اگر کسی در مورد قتل حسین به من اعتراضی کرد، آن نامه را به او نشان بدهم».
نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. او می‌داند که دیگر از حکومت ری خبری نیست!
به راستی، چه زود نفرین امام حسین علیه‌السلام در حق او مستجاب شد.۵۴۵ * * * نامه‌ای از طرف یزید به کوفه می‌رسد. او فرمان داده است تا ابن‌زیاد اسیران را به سوی شام بفرستد. او می‌خواهد در شام جشن بزرگی بر پا کند و پیروزی خود را به رخ مردم شام بکشد.
اسیران را از زندان بیرون می‌آورند و بر شترها سوار می‌کنند. نگاه کن بر دست و گردن امام سجّاد علیه‌السلام غُلّ و زنجیر بسته‌اند.۵۴۶
آیا می‌دانی غُلّ چیست؟ غُلّ، حلقه آهنی است که بر گردن می‌بندند تا اسیر نتواند فرار کند. دست‌های زنان را با طناب بسته‌اند.
وای بر من! بار دیگر روسری و چادر از سر آنها برداشته‌اند.۵۴۷
یزید دستور داده است آنها را مانند اسیرانِ کفّار به سوی شام ببرند. او می‌خواهد قدرت خود را به همگان نشان بدهد۵۴۸ و همه مردم را بترساند تا دیگر کسی جرأت نکند با حکومت بنی‌اُمیّه مخالفت کند.
یزید می‌خواهد همه مردم شهرهای مسیر کوفه تا شام ذلّت و خواری اسیران را ببینند.
آفتاب بر صورت‌های برهنه می‌تابد و کودکان از ترس سربازان آرام آرام گریه می‌کنند. یکی می‌گوید: «عمّه جان ما را کجا می‌برند؟» و دیگری از ترس به خود می‌پیچد.
نگاه کن! مردم کوفه جمع شده‌اند. آن‌قدر جمعیّت آمده که راه بندان شده است. همه آنها با دیدن غربت اسیران گریه سر داده‌اند.
امام سجّاد علیه‌السلام بار دیگر به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم کوفه، شما بر ما گریه می‌کنید؟ آیا یادتان رفته است که شما بودید که پدر و عزیزان ما را کشتید».۵۴۹
نیزه‌داران نیز، می‌آیند. سرهای همه شهیدان بر بالای نیزه است.۵۵۰
شمر دستور حرکت می‌دهد. سربازان، مأمور نگهبانی از اسیران هستند تا کسی خیال آزاد کردن آنها را نداشته باشد.
صدای زنگ شترها، سکوت شهر را می‌شکند و سفری طولانی آغاز می‌شود.
چه کسی گفته که زینب علیهاالسلام اسیر است. او امیر صبر و شجاعت است. او می‌رود تا تخت پادشاهی یزید را ویران کند. او می‌رود تا مردم شام را هم بیدار کند.
سرهای عزیزان خدا بر روی نیزه‌ها مقابل چشم زنان است، امّا کسی نباید صدا به گریه بلند کند.
هرگاه صدای گریه بلند می‌شود سربازان با نیزه و تازیانه صدا را خاموش می‌کنند.۵۵۱ بدن اسیران از تازیانه سیاه شده است.
کاروان به سوی شام به پیش می‌رود. شمر و همراهیان او به فکر جایزه‌ای بزرگ هستند. آنها با خود چنین می‌گویند: «وقتی به شام برسیم یزید به ما سکّه‌های طلای زیادی خواهد داد. ای به قربان سکّه‌های طلای یزید! پس به سرعت بروید، عجله کنید و به خستگی کودکان و زنان فکر نکنید، فقط به فکر جایزه خود باشید.

کاروان در دل دشت و صحرا به پیش می‌رود. روزها و شب‌ها می‌گذرد. روزهای سخت سفر، آفتاب سوزان، تشنگی، گرسنگی، گریه کودکان، بدن‌های کبود، بغض‌های نهفته در گلو و...، همراهان این کاروان هستند.

لباس همه اسیران کهنه و خاک آلود شده است. شمر می‌خواهد کاری کند که مردم شام به چشم خواری و ذلت به اسیران نگاه کنند.

امام سجّاد علیه‌السلام در طول این سفر با هیچ یک از سربازان سخنی نمی‌گوید. او غیرت خدا است. ناموسش را این‌گونه می‌بیند، خواهر و همسر و عمه‌هایش بدون چادر و مقنعه هستند و مردم شهرهای بین راه آنها را نگاه می‌کنند و همه اینها، دل امام سجّاد علیه‌السلام را به درد آورده است.

به هر شهری که می‌رسند مردم شادمانی می‌کنند. آنها را بی‌دین می‌خوانند و شکر خدا می‌کنند که دشمنان یزید نابود شدند.

وای بر من! ای قلم، دیگر ننویس. چه کسی طاقت دارد این همه مظلومیّت خاندان پیامبر را بخواند، دیگر ننویس!

روزها و شب‌ها می‌گذرد...، کاروان به نزدیک شهر شام رسیده است. * * * شمر و سربازان او بسیار خوشحال هستند و به یکدیگر می‌گویند: «آنجا را که می‌بینی شهر شام است. ما تا سکّه‌های طلا فاصله زیادی نداریم».

صدای قهقهه و شادمانی آنها بلند است.

اسیران می‌فهمند که دیگر به شام نزدیک شده‌اند. به راستی، یزید با آنها چه خواهد کرد؟ آیا دستور کشتن آنها را خواهد داد؟ آیا دختران را به عنوان کنیز به اهل شام هدیه خواهد کرد؟!

نگاه کن! اُمّ کُلْثوم، خواهر امام حسین علیه‌السلام، به یکی از سربازان می‌گوید: «من با شمرسخنی دارم». به شمر خبر می‌دهند که یکی از زنان می‌خواهد با تو سخن بگوید:

ـ چه می‌گویی ای دختر علی!

ـ من در طول این سفر هیچ خواسته‌ای از تو نداشتم، امّا بیا و به خاطر خدا، تنها خواسته مرا قبول کن.

ـ خواسته تو چیست؟

ـ ای شمر! از تو می‌خواهم که ما را از دروازه‌ای وارد شهر کنی که خلوت باشد. ما دوست نداریم نامحرمان، ما را در این حالت ببینند.

شمر خنده‌ای می‌کند و به جای خود برمی‌گردد. به نظر شما آیا شمر این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. شمر این نامرد روزگار که دین ندارد. او تصمیم گرفته است تا اسیران از شلوغ‌ترین دروازه وارد شهر بشوند.

پیکی را می‌فرستد تا به مسئولان شهر خبر دهند که ما از دروازه «ساعات» وارد می‌شویم.۵۵۲ * * * در شهر شام چه خبر است؟

همه مردم کنار دروازه ساعات جمع شده‌اند.

نگاه کن! شهر را آذین بسته‌اند. همه جا شربت است و شیرینی. زنان را نگاه کن، ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند.

مسافرانی که اهل شام نیستند در تعجّب‌اند، یکی از آنها از مردی سؤال می‌کند:

ـ چه خبر شده است که شما این‌قدر خوشحال‌اید؟ مگر امروز روز عید شماست؟

ـ مگر خبر نداری که عدّه‌ای بر خلیفه مسلمانان، یزید، شورش کرده‌اند و یزید همه آنها را کشته است. امروز اسیران آنها را به شام می‌آورند.

ـ آنها را از کدام دروازه، وارد شهر می‌کنند؟

ـ از دروازه ساعات.

همه مردم به طرف دروازه حرکت می‌کنند. خدای من! چه جمعیّتی این‌جا جمع شده است!کاروان اسیران آمدند.

یک نفر در جلو کاروان فریاد می‌زند: «ای اهل شام، اینان اسیران خانواده لعنت شده‌اند. اینان خانواده فسق و فجوراند».۵۵۳
مردم کف می‌زنند و شادی می کنند. خدای من! چه می‌بینم؟
زنانی داغدیده و رنج سفر کشیده بر روی شترها سوار هستند. جوانی که غُلّ و زنجیر بر گردن اوست، سرهایی که بر روی نیزه‌ها است و کودکانی که گریه می کنند.
کاروان اسیران، آرام آرام به سوی مرکز شهر پیش می‌رود.
آن پیرمرد را می‌شناسی؟ او سهل بن سعد، از یاران پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله است و اکنون از سوی بیت‌المقدس می‌آید.
او امروز وارد شهر شده و خودش هم غریب است و دلش به حال این غریبان می‌سوزد.۵۵۴
سهل بن سعد آنها را نمی‌شناسد و همین‌طور به سرهای شهدا نگاه می کند؛ امّا ناگهان مات و مبهوت می‌شود. این سر چقدر شبیه رسول خداست؟ خدایا، این سر کیست که این‌قدر نزد من آشناست؟
سهل جلو می‌رود و رو به یکی از دختران می کند:
ــ دخترم! شما که هستید؟
ــ من سکینه‌ام دختر حسین که فرزند دختر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است.
ــ وای بر من، چه می‌شنوم، شما...
اشک در چشمان سهل حلقه می‌زند. آیا به راستی آن سری که من بر بالای نیزه می‌بینم سرِ حسین علیه‌السلام است؟
ــ ای سکینه! من از یاران جدّت رسول خدا هستم. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم، آیا خواسته‌ای از من دارید؟
ــ آری! از شما می‌خواهم به نیزه‌داران بگویی سرها را مقداری جلوتر ببرند تا مردم نگاهشان به سرهای شهدا باشد و این‌قدر به ما نگاه نکنند.
سهل چهارصد دینار برمی‌دارد و نزد مسئول نیزه‌داران می‌رود و به او می گوید:
ــ آیا حاضری چهارصد دینار بگیری و در مقابل آن کاری برایم انجام بدهی؟
ــ خواسته‌ات چیست؟
ــ می‌خواهم سرها را مقداری جلوتر ببری.
او پول‌ها را می گیرد و سرها را مقداری جلوتر می‌برد.۵۵۵
اکنون یزید دستور داده است تا اسیران را مدّت زیادی در مرکز شهر نگه دارند تا مردم بیشتر نظاره‌گر آنها باشند. هیچ اسیری نباید گریه کند. این دستور شمر است و سربازان مواظب‌اند صدای گریه کسی بلند نشود.
در این میان صدای گریه اُمّ کُلْثوم بلند می‌شود که با صدای غمناک می گوید: «یا جدّاه، یا رسول اللّه!».
یکی از سربازان می‌دود و سیلی محکمی به صورت اُمّ کلثوم می‌زند. آری! آنها می‌ترسند که مردم بفهمند این اسیران، فرزندان پیامبر اسلام هستند.۵۵۶
مردان بی‌غیرت شام می‌آیند و دختران رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را تماشا می‌کنند. آنها به هم می گویند: «نگاه کنید، ما تاکنون اسیرانی به این زیبایی ندیده بودیم».
این سخن دل امام سجّاد علیه‌السلام را به درد می‌آورد. * * مردم به تماشای گل‌های پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله آمده‌اند. آنها شیرینی و شربت پخش می کنند و صدای ساز و دهل نیز، همه جا را گرفته است.
نگاه کن! آن پیرمرد را می گویم، او از بزرگان شام است و برای دیدن اسیران می‌آید.
همه مردم راه را برای او باز می کنند. پیرمرد جلو می‌آید و به امام سجاد علیه‌السلام می گوید: «خدا را شکر که مسلمانان از شرّ شما

راحت شدند و یزید بر شما پیروز شد».۵۵۷

آن‌گاه هر چه ناسزا در خاطر دارد بر زبانش جاری می‌کند، ولی امام سجّاد علیه‌السلام به او می‌گوید:

ـ ای پیرمرد! هر آنچه که خواستی گفتی و عقده دلت را خالی کردی. آیا اجازه می‌دهی تا با تو سخنی بگویم؟۵۵۸

ـ هر چه می‌خواهی بگو!

ـ آیا قرآن خوانده‌ای؟

پیرمرد تعجّب می‌کند. این چه اسیری است که قرآن را می‌شناسد. مگر اینها کافر نیستند، پس چگونه از قرآن سو?ل می‌کند؟

ـ آری! من حافظ قرآن هستم و همواره آن را می‌خوانم.

ـ آیا آیه ۲۳ سوره "شوری "را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: « قُل لَّا أَسْـ?ـلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى»؛ «ای پیامبر! به مردم بگو که من مزد رسالت از شما نمی‌خواهم، فقط به خاندان من مهربانی کنید».۵۵۹

پیرمرد خیلی تعجّب می‌کند، آخر این چه اسیری است که قرآن را هم حفظ است؟

ـ آری! من این آیه را خوانده‌ام و معنی آن را خوب می‌دانم که هر مسلمان باید خاندان پیامبرش را دوست داشته باشد.

ـ ای پیرمرد! آیا می‌دانی ما همان خاندانی هستیم که باید ما را دوست داشته باشی!

پیرمرد به یکباره منقلب می‌شود و بدنش می‌لرزد. این چه سخنی است که می‌شنود؟

ـ آیا آیه ۳۳ سوره "احزاب "را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: « إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا »؛ «خداوند می‌خواهد که گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک سازد».۵۶۰

ـ آری! خوانده‌ام.

ـ ما همان خاندان هستیم که خدا ما را از گناه پاک نموده است.۵۶۱

پیرمرد باور نمی‌کند که فرزندان رسول خدا به اسارت آورده شده باشند.

ـ شما را به خدا قسم می‌دهم آیا شما خاندان پیامبر هستید؟

ـ به خدا قسم ما فرزندان رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله هستیم.

پیرمرد دیگر تاب نمی‌آوردو عمامه خود را از سر برمی‌دارد و پرتاب می‌کند و گریه سر می‌دهد.

عجب! یک عمر قرآن خواندم و نفهمیدم چه می‌خوانم!

او دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و سه بار می‌گوید: «ای خدا! من به سوی تو توبه می‌کنم. خدایا! من از دشمنان این خاندان، بیزارم».۵۶۲

او اکنون فهمیده است که بنی‌اُمیّه چگونه یک عمر او را فریب داده‌اند: یعنی یزید، پسر پیامبر را کشته است و اکنون زن و بچّه او را این‌گونه به اسارت آورده است.

نگاه همه مردم به سوی این پیرمرد است. او می‌دود و پای امام سجّاد علیه‌السلام را بر صورت خود می‌گذارد و می‌گوید: «آیا خدا توبه مرا می‌پذیرد؟ من یک عمر قرآن خواندم، ولی قرآن را نفهمیدم».۵۶۳

آری! بنی‌اُمیّه مردم را از فهم قرآن دور نگه می‌داشتند. چرا که هر کس قرآن را خوب بفهمد شیعه اهل بیت علیهم‌السلام می‌شود.

امام سجّاد علیه‌السلام به او نگاهی می‌کند و می‌فرماید: «آری، خدا توبه تو را قبول می‌کند و تو با ما هستی».۵۶۴

پیرمرد از صمیم قلب، توبه می‌کند. او از اینکه امام زمان خویش را شناخته، خوشحال است. او اکنون کنار امام سجّاد علیه‌السلام، احساس خوشبختی می‌کند.

پیر مرد فریاد می‌زند: «ای مردم! من از یزید بیزارم. او دشمن خداست که خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را کشته است. ای مردم!

بیدار شوید!».

مردم همه به این منظره نگاه می‌کنند. ناگهان همه وجدان‌ها بیدار شده و دروغ یزید آشکار شود.

خبر به یزید می‌رسد. دستور می‌دهد فوراً گردن او را بزنند، تا دیگر کسی جرأت نکند به بنی‌اُمیّه دشنام بدهد. پیرمرد هنوز با مردم سخن می‌گوید و می‌خواهد آنها را از خواب غفلت بیدار کند، امّا پس از لحظاتی، سربازان با شمشیرهایشان از راه می‌رسند و سر پیرمرد را برای یزید می‌برند.

مردم مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کنند. اوّلین جرقه‌های بیداری در مردم شام زده شده است. یزید، دیگر، ماندن اسیران را در بیرون از قصر صلاح نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا اسیران را وارد قصر کنند.

این صدای قرآن از کجا می‌آید؟

یکی از قاریان شام قرآن می‌خواند، او به آیه ۹ سوره" کهف "می‌رسد:

« أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَـٰبَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كَانُواْ مِنْ ءَايَـٰتِنَا عَجَبًا »؛

آیا گمان می‌کنید که زنده شدن اصحاب کهف، چیز عجیبی است؟

ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، خدای من! این صدا چقدر شبیه صدای مولایم حسین است!

همه تعجّب کرده‌اند، آری، این سر امام حسین علیه‌السلام است که به اذن خدا این چنین سخن می‌گوید: «ریختنِ خون من، از قصه اصحاب کهف عجیب‌تر است!».۵۶۵ * * * این‌جا قصر یزید است و او اکنون بر تخت خود نشسته و بزرگان شام را دعوت کرده است تا شاهد جشن پیروزی او باشند.

سربازان، سر امام حسین علیه‌السلام را داخل قصر می‌برند. یزید دستور می‌دهد سر را داخل طشتی از طلا بگذراند، و در مقابل او قرار دهند.

همه در حال نوشیدن شراب هستند و یزید نیز، مشغول بازی شطرنج است.۵۶۶

نوازندگان می‌نوازند و رقّاصان می‌رقصند. مجلس جشن است و یزید با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه‌السلام می‌زند و خنده مستانه می‌کند و شعر می‌خواند: لَعِبَت هاشم بالملك فلا

خبرٌ جاءَ و لا وحیٌ نَزَل... بنی هاشم با حکومت بازی کردند، نه خبری از آسمان آمده است و نه قرآنی، نازل شده است. کاش پدرانم که در جنگ بَدْر کشته شدند، زنده بودند و امروز را می‌دیدند. کاش آنها بودند و به من می‌گفتند: «ای یزید، دست مریزاد!». آری! من سرانجام، انتقام خون پدران خود را گرفتم!۵۶۷

همگان از سخن یزید حیران می‌شوند که او چگونه کفر خود را آشکار نموده است. در جنگ بدر بزرگان بنی‌اُمیّه با شمشیر حضرت علی علیه‌السلام، به هلاکت رسیده بودند و از آن روز بنی‌اُمیّه کینه بنی‌هاشم را به دل گرفتند.

آنها همواره در پی فرصتی برای انتقام بودند و بدین‌گونه این کینه و کینه‌توزی به فرزندان آنها نیز، به ارث رسید، امّا مگر شمشیر حضرت علی علیه‌السلام چیزی غیر از شمشیر اسلام بود؟ مگر بنی‌اُمیّه نیامده بودند تا پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را بکشند؟ مگر ابوسُفیان در جنگ اُحُد قسم نخورده بود که خون پیامبر را بریزد؟

حضرت علی علیه‌السلام برای دفاع از اسلام، آن کافران را نابود کرد. مگر یزید ادّعای مسلمانی نمی‌کند، پس چگونه است که هنوز پدران کافر خود را می‌ستاید؟

چگونه است که می‌خواهد انتقام خون کافران را بگیرد؟ اکنون معلوم می‌شود که چرا امام حسین علیه‌السلام هرگز حاضر نشد با یزید بیعت کند. آن روز کسی از کفر یزید خبر نداشت، امّا امروز همه متوجه شده‌اند که اکنون کسی خلیفه مسلمانان است که حتّی قرآن را هم قبول ندارد.

به هر حال، یزید سرمست پیروزی خود است. او می‌خندد و فریاد شادی برمی‌آورد.

ناگهان فریادی بلند می‌شود: «ای یزید! وای بر تو! چوب بر لب و دندان حسین می‌زنی؟ من با چشم خود دیدم که پیامبر این لب و دندان را می‌بوسید».

او ابو بَرْزَه است. همه او را می‌شناسند او یکی از یاران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است.۵۶۸

یزید به غضب می‌آید و دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون اندازند. * * * یزید اجازه ورود کاروان اسیران را می‌دهد. درِ قصر باز می‌شود و امام سجّاد علیه‌السلام و دیگر اسیران در حالی که با طناب به یکدیگر بسته شده‌اند، وارد قصر می‌شوند.

دست همه اسیران به گردن‌های آنها بسته شده است.۵۶۹ آنها را مقابل یزید می‌آورند. نگاه کن! هنوز غُلّ و زنجیر بر گردن امام سجّاد علیه‌السلام است، گویی از کوفه‌تا شام، غُلّ و زنجیر از امام جدا نشده است.

اسیران را در مقابل یزید نگه می‌دارند تا اهل مجلس آنها را ببینند. یکی از افراد مجلس، دختر امام حسین علیه‌السلام را می‌بیند و از زیبایی او تعجّب می‌کند. با خود می‌گوید خوب است قبل از دیگران، این دختر را برای کنیزی از یزید بگیرم.

او به یزید رو می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من آن دختر را برای کنیزی می‌خواهم».

فاطمه، دختر امام حسین علیه‌السلام، در حالی که می‌لرزد، عمّه‌اش، زینب را صدا می‌زند و می‌گوید: «عمّه جان! آیا یتیمی، مرا بس نیست که امروز کنیز این نامرد بشوم».۵۷۰

زینب رو به آن مرد شامی می‌کند و می‌گوید: «وای بر تو، مگر نمی‌دانی این دختر رسول خداست؟».

مرد شامی با تعجّب به یزید نگاه می‌کند. آیا یزید دختران پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را به اسیری آورده است؟ او فریاد می‌زند: «ای یزید، لعنت خدا بر تو! تو دختران پیامبر را به اسیری آورده‌ای؟ به خدا قسم من خیال می‌کردم که اینها، اسیران کشور روم هستند».

یزید بسیار عصبانی می‌شود. او دستور می‌دهد تا این مرد را هر چه سریع‌تر به جرم جسارت به مقام خلافت، اعدام نمایند.۵۷۱

یزید از بیداری مردم می‌ترسد و تلاش می‌کند تا هرگونه جرقه بیداری را بلافاصله خاموش کند.

او بر تخت خود تکیه داده است و جامِ شرابی به دست دارد. سر امام حسین علیه‌السلام مقابل اوست و اسیران همه در مقابل او ایستاده‌اند.

امام سجّاد علیه‌السلام نگاهی به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! اگر رسول خدا ما را در این حالت ببیند با تو چه خواهد گفت؟».۵۷۲

همه نگاه‌ها به اسیران خیره شده و همه دل‌ها از دیدن این صحنه به درد آمده است.

یزید تعجّب می‌کند و در جواب می‌گوید: «پدر تو آرزوی حکومت داشت و حق مرا که خلیفه مسلمانان هستم، مراعات نکرد و به جنگ من آمد، امّا خدا او را کشت، خدا را شکر می‌کنم که او را ذلیل و نابود کرد».

امام جواب می‌دهد: «ای یزید، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پدران من یا پیامبر بودند یا امیر! مگر نشنیده‌ای که جد من، علی بن ابی‌طالب در جنگ بَدْر و اُحُد پرچمدار اسلام بود، امّا پدر و جد تو پرچمدار کفر بودند!».۵۷۳

یزید از سخن امام سجاد علیه‌السلام آشفته می‌شود و فریاد می‌زند: «گردنش را بزنید».۵۷۴

ناگهان صدای زینب در فضا می‌پیچد: «از کسی که مادربزرگش، جگرِ حمزه سیدالشهدا را جویده است، بیش از این نمی‌توان انتظار داشت».۵۷۵

مجلس، سراسر سکوت است و این صدایِ علی علیه‌السلام است که از حلقوم زینب علیهاالسلام می‌خروشد:

آیا اکنون که ما اسیر تو هستیم خیال می‌کنی که خدا تو را عزیز و ما را خوار نموده است؟ تو آرزو می‌کنی که پدرانت می‌بودند تا ببینند چگونه حسین را کشته‌ای.

تو چگونه خون خاندان پیامبر را ریختی و حرمت ناموس او را نگه نداشتی و دختران او را به اسیری آوردی؟ بدان که روزگار مرا به سخن گفتن با تو وادار کرد وگرنه من تو را ناچیزتر از آن می‌دانم که با تو سخن بگویم.

ای یزید! هر کاری می‌خواهی بکن، و هر کوششی که داری به کار بگیر، امّا بدان که هرگز نمی‌توانی یاد ما را از دل‌ها بیرون ببری.

تو هرگز به جلال و بزرگی ما نمی‌توانی برسی.۵۷۶

شهیدانِ ما نمرده‌اند، بلکه آنها زنده‌اند و در نزد خدای خویش، روزی می‌خورند.

ای یزید! خیال نکن که می‌توانی نام و یادِ ما را از بین ببری! بدان که یاد ما همیشه زنده خواهد بود.۵۷۷

یزید همچون ماری زخمی به گوشه‌ای می‌خزد. سخنان زینب علیهاالسلام او را در مقابل میهمانانش حقیر کرده است. او دیگر نمی‌تواند سخن بگوید.

آری! بار دیگر زینب افتخار آفرید. او پاسدار حقیقت است و پیام‌رسان خون برادر.

همه مهمانان یزید از دیدن این صحنه‌ها حیران شده‌اند. یزید دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند، او دیگر کشتن امام سجّاد علیه‌السلام را به صلاح خود نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا مهمانان بروند و غُل و زنجیر از اسیران باز کنند و آنها را به زندان ببرند.۵۷۸ * * *

کاش یزید اسیران را به زندان می‌برد. حتماً تعجّب می کنی!

آخر تو خبر نداری که یزید، اسیران را در خرابه‌ای برده است. در این خرابه که کنار قصر یزید است، روزها آفتاب می‌تابد و صورت‌ها را می‌سوزاند و شب‌ها سیاهی و تاریکی هجوم می‌آورد و بچّه‌ها را می‌ترساند. نه فرشی، نه رو اندازی، نه لباسی و نه چراغی...

سربازان شب و روز در اطراف خرابه نگهبانی می‌دهند. مردم شام برای دیدن اسیران می‌آیند و به آنها زخم زبان می‌زنند.۵۷۹

هنوز بسیاری از مردم این اسیران را نمی‌شناسند. خدایا! چه وقت حقیقت را خواهند فهمید؟ شب‌ها و روزها می گذرد و کودکان همچنان بی‌قراری می کنند. خدایا، کی از این خرابه بیرون خواهیم آمد؟ * * * امشب، سکینه، دختر امام حسین علیه‌السلام، رو?ایی می‌بیند:

محملی از نور بر زمین فرود می‌آید. بانویی از آن پیاده می‌شود که دست بر سر دارد و گریه می کند. خدایا! آن بانو کیست که به دیدن ما آمده است؟

ـ شما کیستی که به دیدن اسیران آمده‌ای؟

ـ دخترم، مرا نمی‌شناسی؟ من مادر بزرگت، فاطمه زهرا هستم.

سکینه تا این را می‌شنود، در آغوش او می‌رود و در حالی که گریه می کند، می گوید: «مادر! پدرم را کشتند و ما را به اسیری بردند».

سکینه شروع می کند و ماجراهای کربلا و کوفه و شام را شرح می‌دهد. اشک از چشمان حضرت زهرا علیهاالسلام جاری می‌شود.

او به سکینه می گوید: «دخترم! آرام باش، که قلب مرا سوزاندی! نگاه کن، دخترم! این پیراهن خون آلود پدرت حسین علیه‌السلام است، من تا روز قیامت، یک لحظه هم این پیراهن را از خود جدا نمی‌کنم».۵۸۰

این‌جاست که سکینه از خواب بیدار می‌شود. * * * شب‌ها و روزها می گذرد...

نیمه شب، دختر کوچک امام حسین علیه‌السلام از خواب بیدار می‌شود، گمان می کنم نام او رقیّه است.

او با گریه می گوید: «من الآن پدر خود را در خواب دیدم، بابای من کجاست؟».

همه زنان گریه می کنند. در خرابه شام غوغایی می‌شود. صدای ناله و گریه به گوش یزید می‌رسد. یزید فریاد می‌زند:

ـ چه خبر شده است؟

ـ دختر کوچکِ حسین، سراغ پدر را می گیرد.
ـ سر پدرش را برای او ببرید تا آرام بگیرد.
مأموران سر امام حسین علیه‌السلام را نزد دختر می‌آورند.
او نگاهی به سر بابا می کند و با آن سخن می گوید: «چه کسی صورت تو را به خون، رنگین نمود؟ چه کسی مرا در خردسالی یتیم کرد؟».
او با سر بابا سخن می گوید و همه اهل خرابه، گریه می کنند. قیامتی بر پا می‌شود، اما ناگهان همه می‌بینند که صدای این دختر قطع شد. گویی این کودک به خواب رفته است.
همه آرام می‌شوند، تا این دختر بتواند آرام بخوابد، امّا در واقع این دختر به خواب نرفته بلکه روح او، اکنون نزد پدر پر کشیده است.
بار دیگر در خرابه غوغایی بر پا می‌شود. صدای گریه و ناله همه جا را فرا می گیرد.۵۸۱ * * * اسیران هنوز در خرابه شام هستند و یزید سرمست از پیروزی، هر روز سرِ امام حسین علیه‌السلام را جلوی خود می گذارد و به شراب‌خوری و عیش و نوش می‌پردازد.
امروز از کشور روم، نماینده‌ای برای دیدن یزید می‌آید. او پیام مهمی را برای یزید آورده است.
نماینده روم وارد قصر می‌شود. یزید از روی تخت خود برمی‌خیزد و نماینده کشور روم را به بالای مجلس دعوت می کند. او کنار یزید می‌نشیند و یزید جام شرابی به او تعارف می کند.
نماینده روم می‌بیند که قصر یزید، زینت شده است، صدای ساز و آواز می‌آید و رقاصان می‌خوانند و می‌نوازند. گویی مجلس عروسی است. چه خبر شده که یزید این‌قدر خوشحال و شاد است؟ ناگهان چشم او به سر بریده‌ای می‌افتد که روبروی یزید است:
ـ این سر کیست که در مقابل توست؟
ـ تو چه کار به این کارها داری؟
ـ ای یزید! وقتی به روم برگردم، باید هر آنچه در این سفر دیده‌ام را برای پادشاه روم گزارش کنم. من باید بدانم چه شده که تو این‌قدر خوشحالی؟
ـ این، سرِ حسین، پسر فاطمه است.
ـ فاطمه کیست؟
ـ دختر پیامبر اسلام.۵۸۲
نماینده روم تعجّب می کند و با عصبانیت از جای خود برمی‌خیزد و می گوید: «ای یزید! وای بر تو، وای بر این دین‌داری تو».
یزید با تعجّب به او نگاه می کند. فرستاده روم که مسیحی است، پس او را چه می‌شود؟۵۸۳
نماینده کشور روم به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای یزید! بین من و حضرت داوود، ده‌ها واسطه وجود دارد، امّا مسیحیان خاک پای مرا برای تبرک برمی‌دارند و می گویند تو از نسل داوود پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هستی. ولی تو فرزند دختر پیامبر خود را می کشی و جشن می گیری؟ تو چگونه مسلمانی هستی؟! ای یزید! پیامبر ما، حضرت عیسی علیه‌السلام هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نیز نداشت و یادگاری از پیامبر ما باقی نمانده است، امّا وقتی حضرت عیسی علیه‌السلام می‌خواست به مسافرت برود سوار بر درازگوشی می‌شد، ما مسیحیان، نعل آن درازگوش را در یک کلیسا نصب کرده‌ایم. مردم هر سال از راه‌دور و نزدیک به آن کلیسا می‌روند و گرد آن طواف می کنند و آن نعل را می‌بوسند. ما مسیحیان این‌گونه به پیامبر خود احترام می گذاریم و تو فرزند دختر پیامبر خود را می کشی؟».
یزید بسیار ناراحت می‌شود و با خود فکر می کند که اگر این نماینده به کشور روم بازگردد، آبروی یزید را خواهد ریخت. پس

فریاد می‌زند: «این مسیحی را به قتل برسانید».
نماینده کشور روم رو به یزید می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من دیشب پیامبر شما را در خواب دیدم که مرا به بهشت مژده داد و من از این خواب متحیّر بودم. اکنون تعبیر خوابم روشن شد. به درستی که من به سوی بهشت می‌روم، «اشهد أنْ لا اله الا اللّه و أشهد أنّ محمّداً رسول اللّه».
همسفرم! نگاه کن!
او به سوی سر امام حسین علیه‌السلام می‌رود. سر را برمی‌دارد و به سینه می‌چسباند، می‌بوید و می‌بوسد و اشک می‌ریزد. یزید فریاد می‌زند: «هر چه زودتر کارش را تمام کنید».
مأموران گردن او را می‌زنند در حالی که او هنوز سرِ امام حسین علیه‌السلام را در سینه دارد.۵۸۴ * * * به یزید خبر می‌رسد که بعضی از مردم شام با دیدن کاروان اسیران و آگاهی به برخی از واقعیت‌ها، نظرشان در مورد او عوض شده و در پی آن هستند که واقعیت را بفهمند.
پس زمان آن رسیده است که یزید برای فریب دادن و خام کردن آنها کاری بکند. فکری به ذهن او می‌رسد. او به یکی از سخنرانان شام پول خوبی می‌دهد و از او می‌خواهد که یک متن سخنرانی بسیار عالی تهیه کند و در آن، تا آنجا که می‌تواند به خوبی‌های معاویه و یزید بپردازد و حضرت علی و امام حسین علیهماالسلام را لعن و نفرین کند و از او خواسته می‌شود تا روز جمعه وقتی مردم برای نماز جمعه می‌آیند، آنجا سخنرانی کند.
در شهر اعلام می‌کنند که روز جمعه یزید به مسجد می‌آید و همه مردم باید بیایند.
روز جمعه فرا می‌رسد. در مسجد جای سوزن انداختن نیست، همه مردم شام جمع شده‌اند.
یزید دستور می‌دهد تا امام سجّاد علیه‌السلام را هم به مسجد بیاورند. او می‌خواهد به حساب خود یک ضربه روحی به امام سجّاد علیه‌السلام بزند و عزّت و اقتدار خود را به آنها نشان بدهد.
سخنران بالای منبر می‌رود و به مدح و ثنای معاویه و یزید می‌پردازد، اینکه معاویه همانی بود که اسلام را از خطر نابودی نجات داد و...، همچنان ادامه می‌دهد تا آنجا که به ناسزا گفتن به حضرت علی و امام حسین علیهماالسلام می‌رسد.
ناگهان فریادی در مسجد بلند می‌شود: «وای بر تو، که به خاطر خوشحالی یزید، آتش جهنم را برای خود خریدی!».۵۸۵
این کیست که چنین سخن می‌گوید؟ همه نگاه‌ها به طرف صاحب صدا برمی‌گردد.
همه مردم، زندانی یزید، امام سجّاد علیه‌السلام را به هم نشان می‌دهند. اوست که سخن می‌گوید: «ای یزید! آیا به من اجازه می‌دهی بالای این چوب‌ها بروم و سخنانی بگویم که خشنودی خدا در آن است».۵۸۶
یزید قبول نمی‌کند، امّا مردم اصرار می‌کنند و می‌گویند: «اجازه بدهید او به منبر برود تا حرف او را بشنویم».
آری! این طبیعت انسان است که از حرف‌های تکراری خسته می‌شود. سال‌هاست که مردم سخنرانی‌های تکراری را شنیده‌اند، آنها می‌خواهند حرف تازه‌ای بشنوند.
یزید به اطرافیان خود می‌گوید: «اگر این جوان، بالای منبر برود، آبروی مرا خواهد ریخت» و همچنان با خواسته مردم موافق نیست.۵۸۷
مردم اصرار می‌کنند و عدّه‌ای می‌گویند: «این جوان که رنج سفر و داغ پدر و برادر دیده است نمی‌تواند سخنرانی کند، پس اجازه بده بالای منبر برود، چون او وقتی این همه جمعیّت را ببیند یک کلمه نیز، نمی‌تواند بگوید».
از هر گوشه مسجد صدا بلند می‌شود: «ای یزید! بگذار این جوان به منبر برود. چرا می‌ترسی؟ تو که کار خطایی نکرده‌ای! مگر نمی‌گویی که اینها از دین خارج شده‌اند و مگر نمی‌گویی که اینها فاسق‌اند، پس بگذار او نیز سخن بگوید که کیستند و از کجا

آمده‌اند».

آری! بیشتر مردم شام از واقعیّت خبر ندارند و تبلیغات یزید کاری کرده است که همه خیال می‌کنند عدّه‌ای بی‌دین علیه اسلام و حکومت اسلامی شورش کرده‌اند و یزید آنها را کشته است.

در این هنگام، کسانی که تحت تأثیر کاروان اسیران قرار گرفته بودند، فرصت را غنیمت می‌شمارند.

آنها اصرار و پافشاری می‌کنند تا فرزند حسین علیه‌السلام به منبر برود.

بدین ترتیب، جوّ مسجد به گونه‌ای می‌شود که یزید به ناچار اجازه می‌دهد امام سجّاد علیه‌السلام سخنرانی کند، امّا یزید بسیار پشیمان است و با خود می‌گوید: «عجب اشتباهی کردم که این مجلس را برپا کردم»، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد.

مسجد سراسر سکوت است و امام آماده می‌شود تا سخنرانی تاریخی خود را شروع کند:

بسم اللّه الرحمن الرحیم

من بهترین درود و سلام‌ها را به پیامبر خدا می‌فرستم.

هر کس مرا می‌شناسد، که می‌شناسد، امّا هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من فرزند مکّه و منایم. من فرزند زمزم و صفایم.

من فرزند آن کسی هستم که در آسمان‌ها به معراج رفت و فرشتگان آسمان‌ها، پشت سر او نماز خواندند.

من فرزند محمّد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر در رکاب پیامبر جنگ می‌کرد و دو بار با پیامبر بیعت کرد.

من پسر کسی هستم که در جنگ بَدْر و حُنین با دشمنان جنگید و هرگز به خدا شرک نورزید.

من پسر کسی هستم که چون پیامبر به رسالت مبعوث شد، او زودتر از همه به پیامبر ایمان آورد.

او که جوانمرد، بزرگوار و شکیبا بود و همواره در حال نماز بود.

همان که مانند شیری شجاع در جنگ‌ها شمشیر می‌زد و اسلام مدیون شجاعت اوست.

آری! او جدّم علی بن ابی‌طالب است. من فرزند فاطمه هستم. فرزند بزرگ بانوی اسلام. من، پسر دختر پیامبر شمایم.۵۸۸

یزید صدایِ گریه مردم را می‌شنود. آنها با دقّت به سخنان امام سجّاد علیه‌السلام گوش می‌دهند.

مردم شام، به دروغ‌های معاویه و یزید پی برده‌اند. آنها یک عمر حضرت علی علیه‌السلام را لعن کرده‌اند و باور کرده بودند که علی علیه‌السلام نماز نمی‌خواند، امّا امروز می‌فهمند اوّلین کسی که به اسلام ایمان آورده حضرت علی علیه‌السلام بوده است. او کسی بود که همواره در راه اسلام شمشیر می‌زد.

صدای گریه و ناله مردم بلند است. یزید که از ترس به خود می‌لرزد در فکر این است که چه خاکی بر سر بریزد. او نگران است که نکند مردم شورش کنند و او را بکشند.۵۸۹

هنوز تا موقع اذان وقت زیادی مانده است، امّا یزید برای اینکه مانع سخنرانی امام شود دستور می‌دهد که مؤذّن اذان بگوید:

ــ «اللّه أکبر، اللّه أکبر، أشهد انْ لا إله إلاّ اللّه».

امام می‌فرماید: «تمام وجود من به یگانگی خدا گواهی می‌دهد».

ــ «أشهد أنّ محمّداً رسول اللّه».

امام سجّاد علیه‌السلام، عمامه از سر خود برمی‌دارد و رو به مؤذن می‌کند: «تو را به این محمّدی که نامش را برده‌ای قسمت می‌دهم تا لحظه‌ای صبر کنی».

سپس رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! بگو بدانم این پیامبر خدا که نامش در اذان برده شد، جد توست یا جد من، اگر بگویی جد تو است که دروغ گفته‌ای و کافر شده‌ای، امّا اگر بگویی که جد من است، پس چرا فرزند او، حسین را کشتی و دختران

او را اسیر کردی؟».
آن‌گاه اشک در چشمان امام سجّاد علیه‌السلام جمع می‌شود. آری! او به یاد مظلومیت پدر افتاده است: «ای مردم! در این دنیا مردی را غیر از من پیدا نمی‌کنید که رسول خدا جد او باشد، پس چرا یزید پدرم حسین را شهید کرد و ما را اسیر نمود».
یزید که می‌بیند آبرویش رفته است برمی‌خیزد تا نماز را اقامه کند. امام به او رو می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! تو با این جنایتی که کردی، هنوز خود را مسلمان می‌دانی! تو هنوز هم می‌خواهی نماز بخوانی».۵۹۰
یزید نماز را شروع می‌کند و عدّه‌ای که هنوز قلبشان در گمراهی است، به نماز می‌ایستند. ولی مردم زیادی نیز، بدون خواندن نماز از مسجد خارج می‌شوند. * * * مردم شام از خواب بیدار شده‌اند. آنها وقتی به یکدیگر می‌رسند یزید را لعنت می‌کنند. آنها فهمیده‌اند که یزید دین ندارد و بنی اُمیه یک عمر آنها را فریب داده‌اند.
اینک آنها می‌دانند که چرا امام حسین علیه‌السلام با یزید بیعت نکرد. اگر او نیز، در مقابل یزید سکوت می‌کرد، دیگر اثری از اسلام باقی نمی‌ماند.
به یزید خبر می‌رسد که شام در آستانه انفجاری بزرگ است.۵۹۱ مردم، دسته دسته کنار خرابه شام می‌روند و از امام سجّاد علیه‌السلام و دیگر اسیران عذر خواهی می‌کنند.
مأموران حفاظتی خرابه، نمی‌توانند هجوم مردم را کنترل کنند. یزید تصمیم می‌گیرد اسیران را از مردم دور کند. او به بهانه نامناسب بودن فضای خرابه آنها را به قصر می‌برد.
مردم شام می‌بینند که اسیران را به سوی قصر می‌برند تا آنها را در بهترین اتاق‌های قصر منزل دهند. این حیله‌ای است تا دیگر کسی نتواند با اسیران تماس داشته باشد.۵۹۲
ناگهان صدای شیون و ناله از داخل قصر بلند می‌شود؟ حالا دیگر چه خبر است؟
این صدای هنده، زنِ یزید، است. او وقتی به صورت‌های سوخته در آفتاب و لباس‌های پاره حضرت زینب علیهاالسلام و دختران رسول خدا نگاه می‌کند، فریاد و ناله‌اش بلند می‌شود.
نگاه کن! خود یزید به همسرش هنده می‌گوید که برای امام حسین علیه‌السلام گریه کند و ناله سر بدهد!۵۹۳
آیا شما از تصمیم دوم یزید با خبرید؟ او می‌خواهد کاری کند که مردم باورشان شود که این ابن‌زیاد بوده که حسین را کشته و او هرگز به این کار راضی نبوده است.
هنوز نامه یزید در دست ابن‌زیاد است که به او فرمان قتل امام حسین علیه‌السلام را داده است، امّا اهل شام از آن بی‌خبرانـد و یزید می‌تواند واقعیت را تحریف کند.
یزید همواره در میان مردم این سخن را می‌گوید: «خدا ابن‌زیاد را لعنت کند! من به بیعت مردم عراق بدون کشتن حسین راضی بودم. خدا حسین را رحمت کند، این ابن‌زیاد بود که او را کشت. اگر حسین نزد من می‌آمد، او را به قصر خود می‌بردم و به او در حکومت خود مقامی بزرگ می‌دادم».۵۹۴
نگاه کن که چگونه واقعیت را تحریف می‌کنند! یزید که دیروز دستور قتل امام حسین علیه‌السلام را داده بود، اکنون خود را فدایی حسین معرّفی می‌کند. او تصمیم گرفته است تا برای امام حسین علیه‌السلام مجلس عزایی بر پا کند و به همین مناسبت سه روز در قصر یزید عزا اعلام می‌شود.۵۹۵
همه جا گریه است و عزاداری! عجیب است که مجلس عزا در قصر یزید بر پا می‌شود و خود یزید هم در این عزا شرکت می‌کند. زنان بنی‌اُمیه شیون می‌کنند و بر سر و سینه می‌زنند.۵۹۶
در همه مجلس‌ها، ابن‌زیاد لعنت می‌شود. فریاد «وای حسین کشته شد»، در همه جای قصر یزید بلند است. یزیدی که تا دیروز شادی

می‌کرد و می‌رقصید، امروز در گوشه‌ای نشسته و عزادار است.

او به همه می‌گوید که خواست خدا این بود که حسین به فیض شهادت برسد، خدا ابن‌زیاد را لعنت کند.

مردم! نگاه کنید، که یزید، همیشه ابن‌زیاد را لعنت می‌کند! یزید برای امام حسین علیه‌السلام مجلس عزا گرفته است و همه زنان بنی‌اُمیّه در عزای او بر سر و سینه می‌زنند. یزید چقدر با خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله مهربان شده است!

تا امام سجّاد علیه‌السلام نیاید، یزید لب به غذا نمی‌زند. مردم، ببینید یزید چقدر به فرزند رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله احترام می‌گذارد. که بدون او لب به غذا نمی‌زند.۵۹۷

آیا مردم شام بار دیگر خام خواهند شد؟ آیا آنها دوباره فریب یزید را خواهند خورد؟ به هر حال، اکنون زینب و دیگر زنان، اجازه دارند تا برای شهدای خود گریه کنند. در طول این سفر هر گاه می‌خواستند گریه کنند، سربازان به آنها تازیانه می‌زدند.۵۹۸ * * *

یزید می‌داند که ماندن اسیران در شام دیگر به صلاح او نیست. هر چه آنها بیشتر بمانند، خطر بیشتری حکومت او را تهدید می‌کند. اکنون باید آنها را از شام دور کرد و به مدینه فرستاد.

بنابراین، امام سجّاد علیه‌السلام را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای فرزند حسین! اگر می‌خواهی می‌توانی در شام، پیش من بمانی و اگر هم نمی‌خواهی می‌توانی به مدینه بروی. دستور می‌دهم تا مقدمات سفر را برایت آماده کنند».

امام، بازگشت به مدینه را انتخاب می‌کند. یزید دستور می‌دهد تا نُعمان (نعمان‌بن‌بَشیر) به قصر بیاید.۵۹۹

نُعمان پیش از ابن‌زیاد، امیر کوفه بود. او کسی بود که وقتی مسلم به کوفه آمد، هیچ واکنش تندی نسبت به مسلم انجام نداد.

آری! او سیاست مسالمت‌آمیزی داشت، امّا یزید او را بر کنار و به جای آن ابن‌زیاد را به امیری کوفه منصوب کرد. نُعمان بعد از بر کناری از حکومت کوفه، به شام آمده است.

یزید رو به نُعمان می‌گوید و می‌گوید: «ای نعمان! هر چه سریع‌تر وسایل سفر را آماده کن. تو باید با عدّه‌ای از سربازان، خاندان حسین را به مدینه برسانی. لباس، غذا، آب و آذوقه و هر چه را که برای این سفر نیاز هست، تهیه کن». این سربازان همراه تو می‌آیند تا محافظ کاروان باشند.۶۰۰

یزید می‌ترسد که مردم، دور این خاندان جمع شوند. این سربازان باید همراه کاروان باشند تا مردم شهرها در طول مسیر نتوانند با این خانواده سخنی بگویند.

آری! باید هر چه زودتر این خانواده را به کشور دیگری انتقال داد. نباید گذاشت مردم شام بیش از این با این خاندان آشنا شوند وگرنه حکومت بنی‌اُمیه برای همیشه نابود خواهد شد. باید هر چه زودتر سفر آغاز گردد.

امام رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید، در کربلا وسایل ما را غارت کرده‌اند، دستور بده تا آنها را به ما برگردانند».۶۰۱

آری! عصر عاشورا خیمه‌ها را غارت کردند و سپاه کوفه هر چه داخل خیمه‌ها بود را برای خود برداشتند، امّا یزید پس از جنگ به ابن‌زیاد نامه نوشت و از او خواست تا همه وسایلی که در خیمه‌ها بوده است را به شام بیاورند.

یزید می‌خواست این وسایل را برای خود نگه دارد تا همواره نسل بنی‌اُمیّه به آن افتخار کند و به عنوان یک سند زنده، گویای پیروزی بنی‌اُمیه بر بنی‌هاشم باشد.

یزید در جواب می‌گوید: «ای پسر حسین! آن وسایل را به شما نمی‌دهم. در مقابل، حاضر هستم که چند برابر آن پول و طلا به شما بدهم».

امام در جواب او می‌فرماید: «ما پول تو را نمی‌خواهیم. ما وسایلمان را می‌خواهیم؛ چرا که در میان آنها مقنعه و گردن‌بند مادرم حضرت زهرا بوده است».۶۰۲

یزید سرانجام برای اینکه امام سجّاد علیه‌السلام حاضر شود شام را ترک کند، دستور می‌دهد تا آن وسایل را به او باز گردانند. * * *

* شب است و همه مردم شهر در خواب هستند، امّا کنار قصر یزید کاروانی آماده حرکت است.
یزید دستور داده است تا خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در دل شب و مخفیانه از شام‌خارج شوند. او نگران است که مردم شام بفهمند و برای خداحافظی با این خانواده اجتماع کنند و بار دیگر امام سجّاد علیه‌السلام سخنرانی کند و دروغ‌های دیگری از یزید را فاش سازد.
آن روزی که مردم به این کاروان فحش و ناسزا می گفتند، یزید در روز روشن آنها را وارد شهر کرد و مدت زیادی آنها را در مرکز شهر معطّل نمود، امّا اکنون که مردم شهر این خاندان را شناخته‌اند، باید در دل شب، سفرشان آغاز شود.
اکنون یزید نزد اُمّ کُلثوم، دختر علی علیه‌السلام، می‌رود و می گوید: «ای امّ کُلْثوم! این سکّه‌های طلا برای شماست. اینها را در مقابل سختی‌ها و مصیبت‌هایی که به شما وارد شده است، از من قبول کن».
صدای اُمّ کلثوم سکوت شب را می‌شکند: «ای یزید! تو چقدر بی‌حیا و بی‌شرمی! برادرم حسین را می کشی و در مقابل آن سکّه طلا به ما می‌دهی. ما هرگز این پول را قبول نمی کنیم».۶۰۳
یزید شرمنده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دستور حرکت می‌دهد. کاروان، شهر شام را ترک می کند، شهری که خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در آنجا یک ماه و نیم سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمّل کردند.۶۰۴ * * * کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. مهتاب بیابان را روشن کرده است. هنوز از شام فاصله زیادی نگرفته‌ایم. نُعمان همراه کاروان می‌آید. یزید به او توصیه کرده است که با اهل کاروان مهربانی کند و هر کجا که خواستند آنها را منزل دهد.
ــ ای نُعمان! آیا می‌شود ما را به سوی عراق ببری.
ــ عراق برای چه؟ ما قرار بود به سوی مدینه برویم.
ــ ما می‌خواهیم به کربلا برویم. خدا به تو جزای خیر بدهد ما را به سوی کربلا ببر.
نُعمان کمی فکر می‌کند و سرانجام دستور می‌دهد کاروان مسیر خود را به سوی عراق تغییر دهد. شب‌ها و روزها می گذرد و تا کربلا راهی نمانده است.
این‌جا سرزمین کربلاست! همان جایی که عزیزانمان به خاک و خون غلتیدند.
هنوز صدای غریبانه حسین به گوش می‌رسد. کاروان سه روز در کربلامی‌ماند و همه برای امام حسین علیه‌السلام و عزیزانشان عزاداری می کنند.
سه روز می گذرد و اکنون هنگام حرکت به سوی مدینه است.۶۰۵ * * * کاروان آرام آرام به سوی مدینه می‌رود. شب‌ها و روزها سپری می‌شود.
نزدیک مدینه، امام سجّاد علیه‌السلام دستور توقّف می‌دهد و سراغ بَشیر را می گیرد، وقتی بشیر نزد امام می‌آید، امام به او می‌فرماید:
ــ ای بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا تو هم از شعر بهره‌ای برده‌ای؟
ــ آری! ای پسر رسول خدا!
ــ پس به سوی شهر برو و مردم را از آمدن ما با خبر کن.۶۰۶
بَشیر سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی مدینه به پیش می‌تازد. امام سجّاد علیه‌السلام دستور می‌دهد تا خیمه‌ها را برپا کنند و زنان و بچّه‌ها در خیمه‌ها استراحت کنند.
حتماً به یاد داری که این کاروان در دل شب از مدینه به سوی مکّه رهسپار شد. امام سجاد علیه‌السلام دیگر نمی‌خواهد ورود آنها به مدینه مخفیانه باشد. ایشان می‌خواهد همه مردم باخبر بشوند و به استقبال این کاروان بیایند.
مردم مدینه از شهادت امام حسین علیه‌السلام باخبر شده‌اند. ابن‌زیاد روز دوازدهم پیکی را به مدینه فرستاد تا خبر کشته شدن امام

حسین علیه‌السلام را به امیر مدینه بدهد.

دوستان خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در آن روز گریه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند، امّا آنها از سرنوشت اسیران هیچ خبری ندارند.۶۰۷

به راستی، آیا یزید آنها را هم شهید کرده است؟ همه نگران هستند و منتظر خبراند.

ناگهان از دروازه شهر اسب سواری وارد می‌شود و فریاد می‌زند: «یا أهلَ یَثْرِبَ لا مقامَ لَکُم»؛ «ای مردم مدینه، دیگر در خانه‌های خود نمانید».

همه با هم می‌گویند چه خبر است؟ مردم از زن و مرد، پیر و جوان، در مسجد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله جمع می‌شوند، ای مرد! چه خبری داری؟ او به مردم می‌گوید: «مردم مدینه! این امام سجّاد علیه‌السلام است که با عمه‌اش زینب و خواهرانش در بیرون شهر شما منزل کرده‌اند».۶۰۸

همه مردم سراسیمه می‌دوند. داغ حسین علیه‌السلام برای آنها تازه شده است. غوغایی برپا می‌شود. بَشیر می‌خواهد به سوی امام سجّاد علیه‌السلامبر گردد، امّا می‌بیند همه راه‌ها بسته شده و ازدحام جمعیّت است. بنابراین از اسب پیاده می‌شود و پیاده به سوی خیمه امام سجّاد علیه‌السلاممی‌رود.

چه قیامتی برپا شده است! بَشیر وارد خیمه امام سجّاد علیه‌السلام می‌شود. امام را می‌بیند در حالی که اشک می‌ریزد و دستمالی در دست دارد و اشک چشم خود را پاک می‌کند.

مردم به خدمت او می‌رسند و به او تسلیت می‌گویند. صدای گریه و ناله از هر سو بلند است.۶۰۹

امام می‌خواهد برای مردم سخن بگوید. همه مردم ساکت می‌شوند. پایان این سفر رسیده است، پس باید چکیده و خلاصه این سفر برای تاریخ ثبت شود: «من خدا را به خاطر سختی‌های بزرگ و مصیبت‌های دردناک و بلاهای سخت شکر و سپاس می‌گویم».۶۱۰

مردم مدینه متعجب‌اند. به راستی، این کیست که این چنین سخن می‌گوید؟

او با چشم خود شهادت پدر، برادران، عموها و... را دیده است. او به سفر اسارت رفته است و آب دهان انداختن اهل شام به سوی خواهرانش را دیده است، امّا چگونه است که باز خدا را شکر می‌کند؟

آری! تاریخ می‌داند که امام خدا را شکر می‌کند. زیرا این کاروان پیش از بازگشت به مدینه توانسته است اسلام را در سرزمین شام زنده کند.

آری! این کاروان ابتدا به کربلا رفت و خون‌های زیادی را در راه دین نثار کرد. سپس با وجود رنج‌ها و سختی‌ها رهسپار شام شد تا دین پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را از مرگ حتمی نجات دهد.

آیا نباید خدا را شکر کرد که اسلام نجات پیدا کرده است؟

دینی که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله برای آن، بسیار خونِ دل خورده بود، بار دیگر زنده شد.

خون حسین علیه‌السلام، تا روز قیامت درخت اسلام را آبیاری می‌کند.

یزید به خاطر کینه‌ای که از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و خاندان او به دل داشت، می‌خواست اسلام را ریشه کن کند. او قصد داشت به عنوان خلیفه مسلمانان، ضربه‌های هولناکی را به اسلام بزند و این امام حسین علیه‌السلام بود که با قیام خود اسلام را نجات داد.

آری! تا زمانی که صدای اذان از گلدسته‌ها بلند است، امام حسین علیه‌السلام پیروز است.

گوش کن! اکنون امام سجاد علیه‌السلام آخرین سخنان خود را بیان می‌فرماید:

ای مردم! پدرم، امام حسین علیه‌السلام را شهید کردند. خاندان او را به اسارت گرفته و سر او را به نیزه کردند و به شهرهای مختلف بردند.

کدام دل می‌تواند بعد از شهادت او شادی کند. هفت آسمان در عزای او گریستند.
همه فرشتگان خداوند و همه ذرّات دنیا بر او گریه کردند. ما را به گونه‌ای به اسارت بردند که گویی ما فرزندان قوم کافریم!
شما به یاد دارید که پیامبر چقدر سفارش ما را به امّت خود می‌نمود و از آنها می‌خواست که به ما محبّت کنند. به خدا قسم، اگر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به جای آن سفارش‌ها، از امّت خود می‌خواست که با فرزندان او بجنگند، امّت او بیش از این نمی‌توانستند در حق ما ظلم کنند.
این چه مصیبت بزرگ و جان‌سوزی بود که امّتی مسلمان بر خاندان پیامبرشان روا داشتند؟ ما این مصیبت‌ها را به پیشگاه خدا عرضه می‌کنیم که او روزی انتقام ما را خواهد گرفت.۶۱۱
سخن امام به پایان می‌رسد و پیام مهم او برای همیشه در تاریخ می‌ماند. مردم مدینه به یاد دارند که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله چقدر نسبت به فرزندانش سفارش می‌کرد. آنها فراموش نکرده‌اند که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله همواره از مردم می‌خواست تا به فرزندان او عشق بورزند.
به راستی، امّت اسلام بعد از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله با فرزندان او چگونه رفتار کردند؟
آخرین سخن امام نیز، اشاره به روزی دارد که انتقام گیرنده خون امام حسین علیه‌السلام خواهد آمد.
آری! او روزی خواهد آمد. بیایید من و شما هم برای آمدنش دعا کنیم.

منابع تحقیق

۱ . إبصار العين فی أنصار الحسين عليه‌السلام ، محمّد بن طاهر السماوی (م۱۳۷۰ ق)، تحقيق :محمّدجعفر الطبسی ، مركز الدراسات الإسلاميّة لحرس الثورة ، ۱۴۱۹ ق ، الطبعة الأولی.
۲ . إثبات الوصيّة للإمام علی بن أبی طالب عليه‌السلام ، المنسوب إلی علی بن الحسين المسعودی (ت ۳۴۶ ه) ، بيروت : دار الأضواء ، ۱۴۰۹ ه ، الطبعة الثانية .
۳ . اُسد الغابة فی معرفة الصحابة ، أبو الحسن عزّالدين علیّ بن أبی الكرم محمّد بن محمّد بن عبد الكريم الشيبانی المعروف بابن الأثير الجزری (ت ۶۳۰ ه) ، تحقيق : علی محمّد معوّض ، وعادل أحمد ، بيروت : دارالكتب العلمية ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۵ ه .
۴ . إعلام الوری بأعلام الهدی ، أبو علی الفضل بن الحسن الطبرسی (ت ۵۴۸ ه) ، تحقيق : علی أكبر الغفّاری ، بيروت : دارالمعرفة ، الطبعة الاُولی ، ۱۳۹۹ ه .
۵ . أعيان الشيعة ، السيّد محسن الأمين الحسينی العاملی الشقرائی (ت ۱۳۷۱ ه) ، بـه كوشـش : السيّد حسن الأمين ، بيروت : دار التعارف ، ۱۴۰۳ ه ، الطبعة الخامة .
۶ . الاحتجاج علی أهل اللجاج ، أبو منصور أحمد بن علی بن أبی طالب الطبرسی (ت ۶۲۰ ه) تحقيق: إبراهيم البهادری ومحمّد هادی به، طهران : دار الاُسوة ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۳ ه .
۷ . الأخبار الطوال ، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوریّ (ت ۲۸۲ ه . ق) ، تحقيق : عبد المنعم عامر ، قمّ : منشورات الرضی ، الطبعة الاُولی ۱۴۰۹ ه .
۸ . الاختصاص ، المنسوب إلی أبی عبد اللّه محمّد بن محمّد بن النعمان العكبری البغدادی المعروف بالشيخ المفيد (ت ۴۱۳ ه) ، تحقيق : علی أكبر الغفّاری ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الرابعة ، ۱۴۱۴ ه .
۹ . الإرشاد فی معرفة حجج اللّه علی العباد ، محمّد بن محمّد بن النعمان العكبری البغدادی (الشيخ المفيد) (م ۴۱۳ ه) ، تحقيق : مؤسّسة آل البيت عليهم‌السلام، قمّ ، مؤسّسة آل البيت عليهم‌السلام ، ۱۴۱۳ ه ، الطبعة الأولی .

١٠ . الاستيعاب فى معرفـة الأصـحاب ، يوسف بن عبد اللّه القُرطُبى المالكى (ت ٣٦٣ ه) ، تحقيق : على محمّـد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلميّة ، ١٤١٥ ه ، الطبعة الأولى .
١١ . إعلام الورى بأعلام الهدى ، أبو على الفضل بن الحسن الطبرسى (ت ٥٤٨ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفّارى ، بيروت : دارالمعرفة ، الطبعة الاُولى ، ١٣٩٩ ه .
١٢ . الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرّة فى السنة ، أبو القاسم علىّ بن موسى الحلّى الحسنى المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ ه) ، تحقيق: جواد القيّومى ، قمّ : مكتب الإعلام الإسلامى ، الطبعة الاُولى ، ١٤١٤ ه .
١٣ . الإمامـة والسـياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء) ، عبد اللّه بن مسـلم الدينورى (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦ ه) ، تحقيـق : على شـيرى ، قمّ : مكتبة الشريف الرضى ، ١٤١٣ ه ، الطبعة الأولى.
١٤ . أمالى الشجرى ، يحيى بن الحسين الشجرى (ت ٤٩٩ ه) ، بيروت : عالم الكتب ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣ ه .
١٥ . أمالى الصدوق ، أبو جعفر محمّد بن علىّ بن الحسـين بن بابويه القمّى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ ه) ، بيروت : مؤسّسة الأعلمى ، الطبعة الخامسة ، ١٤٠٠ ه .
١٦ . أمالى المفيد ، أبو عبد اللّه محمّد بن النعمان العكبرى البغدادى المعروف بالشـيخ المفيد (ت ٤١٣ ه) ، تحقيق: حسين اُستاد ولى ، وعلىّ أكبر الغفّارى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤ ه .
١٧ . إمتـاع الأسـماع ، تقى الـدين احمـد بن على المقريزى، (ت ٨٤٥ ه) ، تحقيق: محمـد عبـد الحميد النميسـى، دار الكتب العلميۀ، بيروت، الطبعۀ الأولى، ١٤٠٨ ه .
١٨ . أنسـاب الأشـراف ، أحمـد بن يحيى بن جابر البلاذرىّ (ت ٢٧٩ ه) ، إعـداد : محمّـد بـاقر المحمودىّ ، بيروت : دار المعـارف ، الطبعة الثالثة.
١٩ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار: ، محمّد باقر بن محمّد تقى المجلسـى (العلاّمة المجلسى) (ت ١١١١ ه) ، بيروت : مؤسّسة الوفاء ، ١٤٠٣ ه ، الطبعة الثانية .
٢٠ . البداية والنهاية ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقى (ت ٧٧٤ ه) ، تحقيق : مكتبة المعارف ، بيروت : مكتبة المعارف .
٢١ . بصائر الـدرجات ، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصـفّار القمّى المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠ ه) ، قمّ : مكتبة آية اللّه المرعشـى ، الطبعة الاُولى ، ١٤٠٤ ه .
٢٢ . بلاغات النساء ، أبو الفضل أحمد بن أبى طاهر المعروف بابن طيفور (ت ٢٨٠ ه) ، قمّ : منشورات الشريف الرضى .
٢٣ . تاريخ ابن خلدون ، عبد الرحمان بن محمّد الحضرمى (ابن خلدون) (ت ٨٠٨ ه) ، بيروت : دار الفكر ، ١٤٠٨ ه ، الطبعة الثانية .
٢٤ . تاريـخ الإسـلام و وفيات المشاهير والأعلام ، محمّد بن أحمد الذهبى (ت ٧٤٨ ه) ، تحقيق : عمر عبـد السـلام تدمرى ، بيروت : دار الكتاب العربى ، ١٤٠٩ ه ، الطبعة الأولى .
٢٥ . تاريـخ الطبرى (تاريـخ الاُمم والملوك) ، محمّـد بن جرير الطبرى (ت ٣١٠ ه) ، تحقيق : محمّـد أبو الفضل إبراهيم ، مصـر : دار المعارف .
٢٦ . تاريخ المدينة المنوّرة ، أبو زيد عمر بن شـبّه النميرى البصرى (ت ٢٦٢ ه) ، تحقيق : فهيم محمّد شـلتوت ، بيروت : دار التراث ، الطبعة الاُولى ، ١٤١٠ ه .
٢٧ . تاريخ اليعقوبى ، أحمد بن أبى يعقوب (ابن واضح اليعقوبى) (م ٢٨٤ ه) ، بيروت : دار صادر .
٢٨ . تاريخ بغداد أو مدينة السلام ، أبو بكر أحمد بن على الخطيب البغدادى (ت ٤٦٣ ه) ، المدينة المنورة / بغداد : المكتبة السلفيّة .

۲۹ . تاریخ خلیفة بن خیّاط ، خلیفة بن خیّاط العصفری (ت ۲۴۰ ه) ، تحقیق : سهیل زکّار ، بیروت : دار الفکر ، ۱۴۱۴ ه .

۳۰ . تاریخ دمشق ، علی بن الحسن بن هبة اللّه (ابن عساکر الدمشقی) (ت ۵۷۱ ه) ، تحقیق : علی شیری ، بیروت : دار الفکر ، ۱۴۱۵ ه ، الطبعة الأولی.

۳۱ . تأویل الآیات الظاهرة فی فضائل العترة الطاهرة ، علیّ الغروی الحسینی الإسترآبادی (معاصر) ، تحقیق : حسین استاد ولی ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۰۹ ه .

۳۲ . التبیان ، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشیخ الطوسی (ت ۴۶۰ ه) ، تحقیق : أحمد حبیب قصیر العاملی ، النجف الأشرف : مکتبة الأمین .

۳۳ . تذکرة الخواصّ (تذکرة خواصّ الاُمّة فی خصائص الأئمّة علیهم‏السلام) ، یوسف بن قُزغلی (سبط ابن الجوزی) (ت ۶۵۴ ه) ، به مقدمه : السیّد محمّد صادق بحر العلوم ، تهران : مکتبة نینوی الحدیثة .

۳۴ . ترجمة الامام الحسین علیه‏السلام (من طبقات ابن سعد)، تقحیق: عبد العزیز الطباطبائی، الهدف للإعلام والنشر، الطبعة الاُولی.

۳۵ . تفسیر الطبریّ (جامع البیان فی تفسیر القرآن) ، أبو جعفر محمّد بن جریر الطبریّ (۳۱۰ ه)، بیروت : دار الفکر .

۳۶ . تفسیر القرطبیّ (الجامع لأحکام القرآن) ، أبو عبد اللّه محمّد بن أحمد الأنصاریّ القرطبیّ (ت ۶۷۱ ه) ، تحقیق : محمّد عبد الرحمن المرعشلی ، بیروت : دار إحیاءالتراث العربیّ ، الطبعة الثانیة ۱۴۰۵ ه .

۳۷ . تفسیر القمّی ، علیّ بن إبراهیم القمی ، تصحیح : السیّد طیّب الموسوی الجزائری ، النجف : مطبعة النجف .

۳۸ . تفسیر فرات الکوفی ، أبو القاسم فرات بن إبراهیم بن فرات الکوفی (ق ۴ ه) ، إعداد : محمّد کاظم المحمودی ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامی ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۰ ه .

۳۹ . التنبیه والاشراف ، علی بن الحسین المسعودی (ق ۴ ه) ، تصحیح : عبد اللّه إسماعیل الصاوی ، قاهره : دار الصاوی .

۴۰ . تهذیب التهذیب ، أبو الفضل أحمد بن علیّ بن حجر العسقلانیّ (ت ۸۵۲ ه . ق) ، تحقیق : مصطفی عبد القادر عطا ، بیروت : دار الکتب العلمیّة ، الطبعة الاُولی ۱۴۱۵ ه .

۴۱ . تهذیب الکمال فی أسماء الرجال ، یونس بن عبد الرحمان المزّی (ت ۷۴۲ ه) ، تحقیق : بشّار عوّاد معروف ، بیروت : مؤسّسة الرسالة ، ۱۴۰۹ ه ، الطبعة الأولی.

۴۲ . الثاقب فی المناقب ، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن حمزة الطوسی (ت ۵۶۰ ه) ، تحقیق : رضا علوان ، قمّ : مؤسّسة أنصاریان ، الطبعة الثانیة ، ۱۴۱۲ ه .

۴۳ . لثقات ، محمّد بن حبّان البُستی (ت ۳۵۴ ه) ، بیروت : مؤسّسة الکتب الثقافیة ، ۱۴۰۸ ه .

۴۴ . جامع الرواة ، محمّد بن علی الغروی الأردبیلی (م ۱۱۰۱ ق) ، بیروت : دارالأضواء ، ۱۴۰۳ ق .

۴۵ . الجامع الصغیر فی أحادیث البشیر النذیر ، عبد الرحمان بن أبی بکر السیوطی (ت ۹۱۱ ه) ، بیروت : دار الفکر ، ۱۴۰۱ ه ، الطبعة الأولی.

۴۶ . جواهر المطالب فی مناقب الإمام علیّ بن أبی طالب علیه‏السلام (المناقب لابن الدمشقی) ، أبو البرکات محمّد بن أحمد الباعونی (ت ۸۷۱ ه) ، تحقیق: محمّد باقر المحمودی ، مجمع إحیاء الثقافة الاسلامیّة ـ قمّ ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۵ ه .

۴۷ . حیاة الإمام الحسین علیه‏السلام، الشیخ باقر شریف التفرشی، النجف الاشرف، مطبعه الآداب، الطبعة الاُولی، ۱۳۹۵ ه .

۴۸ . الخرائج والجرائح ، سعید بن عبد اللّه الراوندی (قطب الدین الراوندی) (ت ۵۷۳ ه) ، تحقیق : مؤسّسة الإمام المهدی(عج) ، قمّ : مؤسّسة الإمام المهدی(عج) ، ۱۴۰۹ ه ، الطبعة الأولی .

۴۹ . خزانة الأدب ، عبد القادر بن عمر البغدادی، (ت ۱۹۰۳ ه) تحقیق: محمد نبیل طریفی و إمیل بدیع الیعقوب، بیروت : دار

الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م .

٥٠ . الخصال ، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفّارى ، بيروت : مؤسّسة الأعلمى ، الطبعة الأُولى ، ١٤١٠ ه .

٥١ . خلاصة الأقوال (رجال العلاّمة الحلّى)، حسين بن يوسف الحلّى (العلاّمة) (٧٢٦ ه) ، قمّ : منشورات الشريف الرضى .

٥٢ . الدرّ النظيم، ابن حاتم العاملى، (٦٦٤ ه)، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى التابعة لجامعة المدرّسين ، الطبعة الأولى .

٥٣ . الدعوات ، أبو الحسين سعيد بن عبد اللّه الراوندى المعروف بقطب الدين الراوندى (ت ٥٧٣ ه) ، تحقيق : مؤسّسة الإمام المهدى عج ، قمّ : مؤسّسة الإمام المهدى عج ، الطبعة الأُولى ، ١٤٠٧ ه .

٥٤ . دلائل الإمامة ، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبرىّ الإمامى (ق ٥ ه) ، تحقيق : مؤسّسة البعثة ، قم : مؤسّسة البعثة .

٥٥ . رجال ابن داوود ، الحسن بن على الحلى (ت ٧٣٧ ه) ، تحقيق : محمّد صادق آل بحر العلوم ، قمّ : منشورات الشريف الرضى ، ١٣٩٢ ه .

٥٦ . رجال الطوسى ، محمّد بن الحسن الطوسى(ت ٤٦٠ ه) ، تحقيق : جواد القيّومى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى ، ١٤١٥ ه ، الطبعة الأولى.

٥٧ . روضة الواعظين ، محمّد بن الحسن الفتّال النيسابورى (ت ٥٠٨ ه) ، تحقيق : حسين الأعلمى ، بيروت : مؤسّسة الأعلمى ، ١٤٠٦ ه ، الطبعة الأولى .

٥٨ . سنن ابن ماجة ، أبو عبد اللّه محمّد بن يزيد بن ماجة القزوينى (ت ٢٧٥ ه) ، تحقيق : محمّد فؤاد عبد الباقى ، بيروت : دارإحياء التراث ، الطبعة الأُولى ، ١٣٩٥ ه .

٥٩ . سنن الترمذى (الجامع الصحيح) ، محمّد بن عيسى الترمذى (ت ٢٩٧ ه) ، تحقيق : أحمد محمّد شاكر ، بيروت : دار إحياء التراث .

٦٠ . السنن الكبرى ، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائى، تحقيق : عبد الغفّار سليمان البندارى، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأُولى ، ١٤١١ ه .

٦١ . سير أعلام النبلاء ، أبو عبد اللّه محمّد بن أحمد الذهبىّ (ت ٧٤٨ ه) ، تحقيق : شُعيب الأرنؤوط ، بيروت : مؤسّسة الرسالة ، الطبعة العاشرة ١٤١٤ ه .

٦٢ . شرح الأخبار فى فضائل الأئمّة الأطهار عليهم‌السلام ، أبو حنيفة القاضى النعمان بن محمّد المصرىّ (ت ٣٦٣ ه) ، تحقيق : السيّد محمّد الحسينى الجلالى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى ، الطبعة الأُولى ، ١٤١٢ ه .

٦٣ . شرح نهج البلاغة، كمال الدين ميثم بن علىّ بن ميثم البحرانى ، تصحيح : عدة من الأفاضل، بيروت : دارالآثار للنشر ودارالعالم الاسلامى ، ١٤٠٢ ه .

٦٤ . صحيح ابن حبّان بترتيب ابن بلبان ، على بن بلبان الفارسى (ت ٧٣٩ ه) ، بيروت : مؤسّسة الرسالة ، ١٤١٤ ه ، الطبعة الثانية .

٦٥ . صحيح البخارى ، أبو عبد اللّه محمّد بن إسماعيل البخارى (ت ٢٥٦ ه) ، تحقيق : مصطفى ديب البغا ، بيروت : دار ابن كثير ، الطبعة الرابعة ١٤١٠ ه .

٦٦ . صحيح مسلم ، أبو الحسين مسلم بن الحجّاج القشيرى النيسابورى (ت ٢٦١ ه) ، تحقيق : محمّد فؤاد عبد الباقى ، القاهرة : دارالحديث ، الطبعة الأُولى ، ١٤١٢ ه .

٦٧ . الصراط المستقيم إلى مستحقّى التقديم ، زين الدين أبى محمّد علىّ بن يونس النباطىّ البياضىّ (ت ٨٧٧ ه) ، إعداد : محمّد باقر المحمودىّ ، طهران : المكتبة المرتضويّة ، الطبعة الأُولى ١٣٨٤ ه .

۶۸ . الصواعق المحرقـة فى الردّ على أهل البدع والزندقة ، أحمد بن حجر الهيثمى الكوفى (ت ۹۷۴ ه) ، إعداد : عبد الوهاب بن عبد اللطيف ، مصر : مكتبة القاهرة ، الطبعة الثانية ، ۱۳۸۵ ه .

۶۹ . الطبقات الكبرى ، محمّد بن سعد كاتب الواقدى (ت ۲۳۰ ه) ، بيروت : دارصادر .

۷۰ . الطرائف فى معرفة مذاهب الطوائف ، أبو القاسم رضـى الدين علىّ بن موسـى بن طاووس الحسنى (ت ۶۶۴ ه) ، مطبعة الخيام ـ قمّ ، الطبعة الاُولى ، ۱۴۰۰ ه .

۷۱ . العقـد الفريد ، أبو عمر أحمد بن محمّد بن ربّه الأندلسـى (ت ۳۲۸ ه) ، تحقيق : أحمـد الزين ، وإبراهيم الأبيـارى ، بيروت : دار الأندلس .

۷۲ . عيون أخبار الرضا عليه‏السـلام ، أبو جعفر محمّـد بن علىّ بن الحسـين بن بابويه القمّىّ المعروف بالشـيخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقيق : السيّد مهدىّ الحسينىّ اللاجوردىّ ، طهران : منشورات جهان .

۷۳ . عيون أخبار الرضا عليه‏السـلام ، أبو جعفر محمّـد بن علىّ بن الحسـين بن بابويه القمّىّ المعروف بالشـيخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقيق : السيّد مهدىّ الحسينىّ اللاجوردىّ ، طهران : منشورات جهان .

۷۴ . الغدير فى الكتاب والسنّة والأدب ، عبد الحسين أحمد الأمينىّ (ت ۱۳۹۰ ه) ، بيروت : دار الكتاب العربىّ ، الطبعة الثالثة ۱۳۸۷ ه

۷۵ . فتح البارى شـرح صحيح البخارى ، أحمد بن على العسقلانى (ابن حجر) (ت ۸۵۲ ه) ، تحقيق : عبـد العزيز بن عبد اللّه بن باز ، بيروت : دار الفكر ، ۱۳۷۹ ه ، الطبعة الأولى .

۷۶ . الفتوح ، أحمد بن أعثم الكوفى (ت ۳۱۴ ه) ، تحقيق : على شيرى ، بيروت : دار الأضواء ، ۱۴۱۱ ه ، الطبعة الأولى.

۷۷ . الفقيه = كتاب من لايحضره الفقيه ، أبو جعفر محمّد بن علىّ بن الحسين بن بابويه القمّى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفّارى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى .

۷۸ . قصـص الأنبيـاء ، أبـو الحسـين سـعيد بن عبـد اللّه الراونـدى المعروف بقطب الـدين الراونـدى (ت ۵۷۳ ه)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد : الحضرة الرضويّة المقدّسة ، الطبعة الاُولى ، ۱۴۰۹ ه .

۷۹ . الكافى ، أبو جعفر ثقة الإسـلام محمّد بن يعقوب بن إسحاق الكلينى الرازى (ت ۳۲۹ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفّارى ، طهران : دارالكتب الإسلامية ، الطبعة الثانية ، ۱۳۸۹ ه .

۸۰ . كامل الزيارات ، أبو القاسم جعفر بن محمّـد بن قولويه (ت ۳۶۷ ه) ، تحقيق : عبد الحسـين الأمينى التبريزى ، النجف الأشرف : المطبعة المرتضوية ، الطبعة الاُولى ، ۱۳۵۶ ه .

۸۱ . الكامل فى التاريخ ، على بن محمّد الشيبانى الموصلى (ابن الأثير) (ت ۶۳۰ ه) ، تحقيق : على شيرى ، بيروت : دار إحياء التراث العربى ، ۱۴۰۸ ه ، الطبعة الأولى.

۸۲ . كربلا، الثوره والمأساة، احمد حسين يعقوب، بيروت: الغدير للطباعه و النشر و التوزيع ، الاُولى ، ۱۴۱۸ ه .

۸۳ . كشف الغمّـة فى معرفة الأئمّة عليهم‏السـلام ، على بن عيسـى الإربلى (ت ۶۸۷ ه) ، تصـحيح : السـيّد هاشم الرسولى المحلاّتى ، بيروت : دار الكتاب ، ۱۴۰۱ ه ، الطبعة الأولى.

۸۴ . كفايـة الطالب فى مناقب علىّ بن أبى طالب عليه‏السـلام، أبو عبـد اللّه محمّـدبن يوسف بن محمّد الگنجىّ الشافعىّ(ت۶۵۸ ه) ، تحقيق: محمّد هادى الأمينىّ ، طهران : دار إحياء تراث أهل البيت عليهم‏السلام ، الطبعة الثانية ۱۴۰۴ ه .

۸۵ . كمال الدين وتمام النعمة ، أبو جعفر محمّد بن علىّ بن الحسين بن بابويه القمّى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفّارى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى ، الطبعة الاُولى ، ۱۴۰۵ ه .

۸۶ . كنز العمّال فى سـنن الأقوال والأفعال ، على المتّقى بن حسام الدين الهندى (ت ۹۷۵ ه) ، تصحيح : صفوة السقّا ، بيروت : مكتبة

التراث الإسلامی ، ۱۳۹۷ ه ، الطبعة الأولی.

۸۷ . الکنی والألقاب ، عبّاس القمّی (ت ۱۳۵۹ ه) ، تهران : مکتبة الصدر ، ۱۳۹۷ ه ، الطبعة الرابعة .

۸۸ . لسان المیزان ، أحمد بن علی العسقلانی (ابن حجر) (ت ۸۵۲ ه) ، مؤسّسة الأعلمی ، ۱۴۰۶ ه ، سوم .

۸۹ . اللهوف فی قتلی الطفوف ، أبو القاسم علیّ بن موسی بن طاووس الحسینی الحلّی (ت ۶۶۴ ه) ، تحقیق : فارس تبریزیان ، طهران : دار الأُسوة ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۴ ه .

۹۰ . لیلة عاشور فی الحدیث والأدب، الشیخ عبد اللّه الحسن، بهمن، الاُولی، ۱۴۱۸ ه .

۹۱ . مثیر الأحزان ومنیر سبل الأشجان ، أبو إبراهیم محمّد بن جعفر الحلّی المعروف بابن نما (ت ۶۴۵ ه) ، تحقیق : مؤسّسة الإمام المهدی(عج) ، قمّ : مؤسّسة الإمام المهدی (عج) .

۹۲ . مجمع البیان فی تفسیر القرآن ، أبو علیّ الفضل بن الحسن الطبرسیّ (ت ۵۴۸ ه .) ، تحقیق : السید هاشم الرسولیّ المحلاّتیّ والسیّد فضل اللّه الیزدیّ الطباطبائیّ ، بیروت : دار المعرفة ، الطبعة الثانیة ، ۱۴۰۸ ه .

۹۳ . المحاسن والمساوئ ، إبراهیم‌بن محمّد البیهقی(ت ۳۲۰ ه) ، بیروت : دار صادر ، ۱۳۹۰ ه .

۹۴ . المحلّی ، علی بن أحمد (ابن الحزم) (م . . .ق) ، بیروت : دارالجیل .

۹۵ . مروج الذهب ومعادن الجوهر ، أبو الحسن علیّ بن الحسین المسعودی (ت ۳۴۶ ه) ، تحقیق : محمّد محیی الدین عبد الحمید ، القاهرة : مطبعة السعادة ، الطبعة الرابعة ۱۳۸۴ ه .

۹۶ . المزار الکبیر ، أبو عبد اللّه محمّد بن جعفر المشهدی (قرن ۶ ه) ، تحقیق : جواد القیّومی الإصفهانی ، قمّ : نشر قیّوم ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۹ ه .

۹۷ . مستدرکات علم رجال الحدیث ، علی النمازی الشاهرودی (م ۱۴۰۵ ق) ، اصفهان : حسینیة عماد زادة ، ۱۴۱۲ ق .

۹۸ . المستدرک علی الصحیحین ، محمّد بن عبد اللّه الحاکم النیسابوری (ت ۴۰۵ ه) ، تحقیق : مصطفی عبد القادر عطا ، بیروت : دار الکتب العلمیّة ، ۱۴۱۱ ه ، الطبعة الأولی.

۹۹ . المسترشد فی إمامة أمیر المؤمنین علیّ بن أبی طالب علیه‌السلام ، أبو جعفر محمّد بن جریر الطبری الإمامی (ق ۵ ه) ، تحقیق : أحمد المحمودی ، طهران : مؤسّسة الثقافة الإسلامیّة لکوشانبور ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۵ ه .

۱۰۰ . المسند ، أحمد بن محمّد الشیبانی (ابن حنبل) (ت ۲۴۱ ه) ، تحقیق : عبد اللّه محمّد الدرویش ، بیروت : دار الفکر ، ۱۴۱۴ ه ، الطبعة الثانیة .

۱۰۱ . مشکاة الأنوار فی غرر الأخبار ، أبو الفضل علیّ الطبرسی (ق ۷ ه) ، طهران : دارالکتب الإسلامیة ، الطبعة الاُولی ، ۱۳۸۵ ه .

۱۰۲ . مصباح الزائر ، أبوالقاسم علیّ بن موسی الحلّی المعروف بالسیّد ابن طاووس (ت ۶۶۴ ه) ، تحقیق : مؤسّسة آل‌البیت علیهم‌السلام ، قمّ : مؤسّسة آل‌البیت علیهم‌السلام ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۷ ه .

۱۰۳ . المصباح المنیر فی غریب الشرح الکبیر للرافعی ، أحمد بن محمّد المقری الفیّومی (ت ۷۷۰ ه) ، قمّ : دار الهجرة ، الطبعة الثانیة ، ۱۴۱۴ ه .

۱۰۴ . المصنَّف فی الأحادیث والآثار ، عبد اللّه بن محمّد العبسی الکوفی (ابن أبی شیبة) (ت ۲۳۵ ه) ، تحقیق : سعید محمّد اللحّام ، بیروت : دار الفکر .

۱۰۵ . مطالب السؤول فی مناقب آل الرسول ، کمال الدین محمّد بن طلحة الشافعی (ت ۶۵۴ ه) ، نسخة مخطوطة ، قمّ : مکتبة آیة اللّه المرعشی ..

۱۰۶ . المطالب العالیة بزوائد المسانید الثمانیة ، الحافظ أحمد بن علیّ العسقلانیّ المعروف بابن حجر(ت ۸۵۲ ه) ، تحقیق: حبیب

الرحمن الأعظمی ، بیروت : دار المعرفة ، الطبعة الاُولی ۱۴۱۴ ه .

۱۰۷ . معجم البلدان ، أبو عبد اللّه شهاب الدین یاقوت بن عبد اللّه الحمویّ الرومیّ(ت ۶۲۶ ه) ، بیروت : دار إحیاء التراث العربیّ ، الطبعة الاُولی ۱۳۹۹ ه .

۱۰۸ . المعجم الكبیر ، سلیمان بن أحمد اللخمی الطبرانی (ت ۳۶۰ ه) ، تحقیق : حمدی عبد المجید السلفی ، بیروت : دار إحیاءالتراث العربی ، ۱۴۰۴ ه ، دوم .

۱۰۹ . معجم رجال الحدیث ، أبو القاسم بن علیّ أكبر الخوئی (ت ۱۴۱۳ ه) ، قمّ : منشورات مدینة العلم ، الطبعة الثالثة ، ۱۴۰۳ ه .

۱۱۰ . معرفة الثقات، الحافظ العجلی ، المدینه : مكتبة الدار ، الاُولی، ۱۴۰۵ ه .

۱۱۱ . مقاتل الطالبیّین ، أبو الفرج علیّ بن الحسین بن محمّد الإصبهانیّ (ت ۳۵۶ ه) ، تحقیق : السیّد أحمد صقر ، قمّ : منشورات الشریفالرضیّ ، الطبعة الاُولی ۱۴۰۵ ه .

۱۱۲ . مقتل الحسین علیه‏السلام، أبو مخنف لوط بن یحیی الأزدیّ الكوفیّ (ت ۱۵۷ ه)، قمّ: المطبعة العلمیّة، الطبعة الثانیة ۱۳۶۴ ه . ش.

۱۱۳ . مكارم الأخلاق ، أبو علی الفضل بن الحسن الطبرسی (ت ۵۴۸ ه) ، تحقیق : علاء آل جعفر ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامی ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۱۴ ه .

۱۱۴ . من أخلاق الإمام الحسین علیه‏السلام ، عبد العظیم المهتدی البحرانی، قم: انتشارات شریف الرضی، الاُولی، ۱۴۲۱ ه .

۱۱۵ . مناقب آل أبی طالب = مناقب ابن شهرآشوب ، أبو جعفر رشید الدین محمّد بن علیّ بن شهر آشوب المازندرانی (ت ۵۸۸ ه) ، قمّ : المطبعة العلمیة .

۱۱۶ . المنتظم فی تاریخ الاُمم والملوك ، عبد الرحمان بن علی بن الجوزی (ت ۵۹۷ ه) ، تحقیق : محمّد عبد القادر عطا ، بیروت : دار الكتب العلمیّة ، ۱۴۱۲ ه ، الطبعة الأولی.

۱۱۷ . موسوعة شهادة المعصومین، لجنه الحدیث فی معهد باقر العلوم علیه‏السلام، قم: انتشارات نور السجاد، الاولی، ۱۳۸۱ ش .

۱۱۸ . موسوعة كلمات الإمام الحسین علیه‏السلام ، معهد تحقیقات باقر العلوم ، قمّ : دارالمعروف ، الطبعة الاُولی ۱۴۱۵ ه .

۱۱۹ . نسب قریش ، مصعب بن عبد اللّه الزبیری (ت ۲۳۶ ه) ، تحقیق : بروفنسال ، قاهره : دار المعارف .

۱۲۰ . نقد الرجال ، مصطفی بن الحسین الحسینی التفرشی (ق ۱۱ ه) ، قمّ : موّ?سة آل البیت علیهم‏السلام لإحیاء التراث ، الطبعة الأولی ، ۱۴۱۸ ه .

۱۲۱ . نور الأبصار فی مناقب آل بیت النبیّ المختار صلی‏الله‏علیه‏وآله ، مؤمن بن حسن مؤمن الشبلنجیّ (ت ۱۲۹۸ ه) ، بیروت : دار الكتب العلمیّة ، الطبعة الاُولی ۱۳۹۸ ه .

۱۲۲ . وسائل الشیعة إلی تحصیل مسائل الشریعة ، محمّد بن الحسن الحرّ العاملی (ت ۱۱۰۴ه) ، تحقیق : مؤسّسة آل البیت علیهم‏السلام ، قمّ ، الطبعة الاُولی ، ۱۴۰۹ ه .

۱۲۳ . ینابیع المودّة لذوی القربی ، سلیمان بن إبراهیم القُندوزی الحنفی (ت ۱۲۹۴ ه) ، تحقیق : علی جمال أشرف الحسینی ، تهران : دار الاُسوة ، الطبعة ۱۶الأولی ،۱۴۱۶ ه .

سوالات مسابقه کتابخوانی

۱. علت اینکه خاندان بنی هاشم هنگام خروج امام حسین علیه‌السلام از مدینه گریه می کردند چه بود؟

الف. سخت بودن فراق امام

ب. امام تنها یادگار پیامبر بودند
ج. سفر شهادت در راه بود.
۲. در نامه مردم کوفه به امام حسین علیه‌السلام چه مطلبی اشاره شده بود؟
الف. آمادگی برای یاری امام
ب. برطرف نمودن خطر از امام حسین علیه‌السلام
ج. بازگرداندن پایتخت جهان اسلام به کوفه
۳. هدف یزید از نقشه قتل امام حسین علیه‌السلام در مکه چه بود؟
الف. انتقام خون کشته شدگان جنگ احد ج. دفاع از هوادران حکومت اموی د. القاء این نکته که امام در اختلاف با عرب‌ها کشته شده است.
۴. هدف امام حسین علیه‌السلام از حرکت به سوی کوفه قبل از انجام حج چه بود؟
الف. توجه مردم به روح حقیقی حج و برائت از دشمن واقعی اسلام.
ب. آمادگی برای شهید شدن در راه خدا
ج. یقین داشتن به وعده خدا در مورد جهاد
۵. امام حسین علیه‌السلام به چه منطقی و استدلالی، امان نامه امیر مکه را قبول نکرد؟
الف. این امان نامه، امان نامه نماینده حکومت باطل است.
ب. بهترین امان‌ها، امان خداست.
ج. عدم تسلیم شدن در برابر طاغوت.
۶. اولین سیاست برای جدا کردن مردم کوفه از مسلم چه بود؟
الف. شایعه اینکه لشکر بزرگی از طرف شام به سوی کوفه می‌آید.
ب. ترس و وحشت، وعده سکه‌های طلا.
ج. قتل و کشتار وسیع در سطح شهر
۷. امام حسین علیه‌السلام در اولین کلام خود با حر به چه اشاره می‌کند؟
الف. تشنگی یاران حر و لزوم آب دادن به آنها.
ب. مشخص کردن این نکته که به یاری آمده‌اند یا به جنگ.
ج. اقامه نماز اول وقت.
۸. منطق آنهایی به امام حسین علیه‌السلام در مسیر کربلا ملحق نشدند چه بود؟
الف. نتیجه گرا بودن.
ب. حق را یاری نکردن در شرایط سخت.
ج. جان و مال خود را از همه چیز بیشتر دوست داشتن.
۹. چرا عده‌ای از سپاهیان کوفه صورت خود را می‌پوشاندند؟
الف. شدت گرمای صحرای کربلا.
ب. از امام حسین علیه‌السلام خجالت می‌کشیدند.
ج. به دنبال راهی برای فرار بودند.

۱۰. چرا ابن زیاد تلاش می‌کرد مردم زیادی را به کربلا بفرستد؟
الف. از شجاعت امام حسین علیه‌السلام و یاران او ترس داشت.
ب. می‌خواست برای خود شریک جرم درست کند.
ج. ترس شورش در شهر کوفه را داشت وباید شهر خالی می‌شد.
۱۱. آخرین سیاست این زیاد برای اعزام نیروها به کربلا چه بود؟
الف. سیاست تطمیع به سکه‌های طلایی که یزید می‌فرستاد.
ب. سیاست وحشت و ترس و اعدام.
ج. فریب دادن مردم با عنصر مذهب و دین.
۱۲. نکته مهم واساسی در دستور بستن آب در کربلا چیست؟
الف. ضعیف کردن قوای سپاه امام.
ب. مبارزه تبلیغی بر ضد امام و خراب کردن چهره امام.
ج. آمادگی برای آغاز جنگ.
۱۳. چرا امام برای جذب عمرسعد تاکید داشت؟
الف. چاره‌ای جز این کار نبود.
ب. با آمدن عمرسعد به اردوگاه حق، مسیر تاریخ عوض می‌شد.
ج. امام برای هدایت عمرسعد تلاش می‌کرد تابه جهنم گرفتار نشود.
۱۴. یاران امام حسین علیه‌السلام، شب عاشورا را چگونه معرفی می‌کنند؟
الف. شب حسرت که زندگی به پایان رسیده است.
ب. شب شادی و سرور که وصال پیامبر نزدیک است.
ج. شب عشق و شور که به آرزوی خود رسیدیم.
۱۵. عمرسعد صبح عاشورا در لحظه آغاز جنگ برای تحریک یاران خود چه ابزاری استفاده می‌کند؟
الف. وعده سکه‌های طلا و مال دنیا.
ب. از عنصر دین و اشاره به اینکه امام از دین خارج شده است.
ج. اشاره به کم بودن ارفاد سپاه امام.
۱۶. پیام بزرگ آخرین مناجات امام حسین علیه‌السلام در روز عاشورا چیست؟
الف. همه چیز را باید فدای حقیقت کرد.
ب. می‌توان در اوج قله بلا ایستاد و شعار توحید سر داد.
ج. عشق به محبوب، انسان را فانی می‌کند.
۱۷. فرشتگان که شاهد شهادت امام حسین علیه‌السلام بودند با توجه به چه چیزی آرام گرفتند؟
الف. استمرار خط امامت تا زمان حضرت مهدی.
ب. دیدن صبر امام حسین علیه‌السلام در اوج بلا
ج. تسلیم رضای خدا بودن.
۱۸. پیام امام سجاد علیه‌السلام برای مردم کوفه چه بود؟

الف. یاری نمودن حق و حقیقت در همه حال.

ب. نه طرفدار ما باشید نه دشمن ما.

ج. خدا انتقام خون ما را به زودی خواهد گرفت.

۱۹. عملکرد مهم بنی امیه برای فریب مردم شام چه بود؟

الف. مشغول کردن آن‌ها به قرآن بدون توجه به فهم آن.

ب. دور نگه داشتن مردم از قرآن.

ج. دشمنی خاندان پیامبر را در قلب آنها قرار دادند.

۲۰. نیرنگ ونقشه یزید بعد از خطبه امام سجاد علیه‌السلام چه بود؟

الف. خواست خدا این بود که حسین کشته شود.

ب. من برای حفظ حکومت خود این کار را کردم.

ج. حسین بر علیه امنیت کشور قیام کرده بود وباید کشته می‌شد.

بیوگرافی مولف

دکتر مهدی خُدّامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیّه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قمّ هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیّه قم (دکترای فقه و اصول) را أخذ نمود.

موفقیّت وی در کسب مقام اوّل مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸۸/۸/۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اوّلین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اوّل را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالیّ شیعه از دیگر فعالیّت‌های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اوّلین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطّی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خدّامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیّت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۵۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمّی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می‌باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همّت انشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

کتب نویسنده

گروه اول: رمان مذهبی

پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

۱ - مهاجر بهشت: حوادث روزهای پایانی زندگی پیامبر

۲ - قصه معراج : حوادث و شگفتی‌های معراج پیامبر

خدیجه علیهاالسلام

۳ – بانوی چشمه: زندگی حضرت خدیجه علیهاالسلام

فاطمه زهرا علیهاالسلام

۴ – فریاد مهتاب: زندگی حضرت زهرا علیهاالسلام

۵ – روشنی مهتاب: پاسخ به شبهات وهابیت – دفاع از حقیقت و ولایت

۶ – سرزمین یاس: ماجرای بخشش فدک به فاطمه(علیها السلام)

امیر المو?نین علیه‌السلام

۷ – روی دست آسمان: عید غدیر

۸ – سکوت آفتاب: شهادت حضرت امیر المو?نین

۹ – آرزوی سوم: ماجرای جنگ خندق

۱۰ – فانوس اول: ماجرای شهادت مالک بن نویره

۱۱ – الماس هستی: دهه امامت، غدیر خم. امام حسن علیه‌السلام

۱۲ – در قصر تنهایی: ماجرای صلح امام حسن علیه‌السلام

امام حسین علیه‌السلام

۱۳–۱۹: هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا

۲۰– در اوج غربت: ماجرای شهادت مسلم بن عقیل

کتاب «سلام بر خورشید» در موضوع امام‌حسین علیه‌السلام می‌باشد (شرح زیارت عاشورا). امام صادق علیه‌السلام

۲۱ – صبح ساحل: حوادث زندگی امام صادق علیه‌السلام

امام رضا علیه‌السلام

۲۲ – لذت دیدار ماه: ثواب زیارت امام رضا علیه‌السلام

امام زمان (عجل الله فرجه)

۲۳ – داستان ظهور: زیبایی‌های ظهور امام زمان علیه‌السلام

۲۴ – حقیقت دوازدهم: اثبات ولادت امام زمان علیه‌السلام

۲۵ – آخرین عروس: داستان میلاد امام زمان علیه‌السلام

کتاب «راهی به دریا» شرح زیارت آل‌یاسین می‌باشد و کتاب «گمگشته دل» در فضیلت انتظار ظهور نوشته شده است. این‌دو کتاب نیز در موضوع امام‌زمان علیه‌السلام می‌باشد. گروه دوم: آموزه‌های دینی عرفان

۲۶ – خدای خوبی‌ها: خداشناسی، توحید ناب

۲۷ – با من تماس بگیرید: راه و روش دعا کردن

۲۸ – با من مهربان باش: مناجات با خدا

۲۹ – خدای قلب من: مناجات با خدا

۳۰ – تا خدا راهی نیست: سخنان خدا با پیامبران

۳۱ – در آغوش خدا: زیبایی‌های مرگ مومن

۳۲ – یک سبد آسمان: نگاهی به چهل آیه قرآن

ولایت

۳۳ – راهی به دریا: شرح زیارت آل یاسین معرفت امام زمان علیه‌السلام

۳۴ – سلام بر خورشید: شرح زیارت عاشورا

۳۵ – نردبان آبی: شرح زیارت جامعه، امام‌شناسی

۳۶ – گمگشته دل: فضیلت انتظار ظهور

۳۷ – آسمانی‌ترین عشق: فضلیت محبت به اهل بیت علیهم‌السلام

خانواده

۳۸ – همسر دوست داشتنی: زندگی زناشویی بهتر

۳۹ – بهشت فراموش شده: احترام به پدر و مادر

علم و دانش

۴۰ – سمت سپیده: ارزش علم دانش

۴۱ – چرا باید فکر کنیم: ارزش فکر و اندیشه

موضوعات اجتماعی

۴۲ – لطفا لبخند بزنید: ارزش لبخند و شادمانی

۴۳ – راز خشنودی خدا: آثار کمک کردن به مردم

۴۴ – به باغ خدا برویم: فضیلت حضور در مسجد

۴۵ – راز شکرگزاری: شکر نعمت‌های خدا

۴۶ – فقط به خاطر تو: آثار اخلاص در عمل

۴۷ – معجزه دست دادن : آثار دست دادن، ارتباط اجتماعی

(این فهرست مربوط به کتب چاپ شده تا سال ۱۳۹۲ می‌باشد)

سایت نویسنده www.M۱۲.ir

جهت خرید این کتب با «نشر وثوق» تماس بگیرید:

تلفکس: ۰۲۵۳ – ۷۷ ۳۵ ۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

خرید اینترنتی: سایت نشر وثوق: www.Nashrvosoogh.com

سامانه پیام کوتاه نشر وشوق ۳۰۰۰ ۴۶۵ ۷۷ ۳۵ ۷۰۰

پی‌نوشت‌ها

۱) سایت Masabih.com راه ارتباطی شما با نویسنده می‌باشد.

۲) توفّی معاویـة لیلـة النصف من رجب سـنة ستّین وبایع الناس لیزید« : أنساب الأشـراف، ج ۳، ص ۳۶۸؛ تهـذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۱۴، الرقم ۱۳۲۳؛ تاریخ دمشق، ج۱۴، ص ۲۰۶؛ مقتل الحسـین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۷۷؛ البدایـة والنهایة، ج ۸ ص ۱۶۲؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲ .

۳) کان ابنه یزیـد غائباً، فصلّی علیه الضـحّاک بن قیس...« : البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۵۳ . »لمّا ثقل معاویـة کان یزید غائباً، فکتب إلیه بحاله...« : الاستیعاب، ج ۳، ص ۱۴۱۹.

۴) إنّ معاويةَ لمّا احتضر جعل يقول :فيا ليتنى لم أعن فى الملك ساعةً ...»، تاريخ دمشق، ج ۵۹، ص ۲۱۸.

۵) لمّا مات معاوية خرج الضحّاك بن قيس حتّى صعد المنبر وأكفان معاوية على يديه تلوح، فحمد اللّه ...»، تاريخ الطبرى، ج ۴، ص ۲۴۲.

۶) هو القائل ليزيد بن معاوية يعزّيه عن أبيه : اصبر يزيد فقد فارقت ذا ثقةٍ...»: خزانة الأدب، ج ۹، ص ۳۷.

۷) أيّها الناس، إنّ معاوية كان عبداً من عبيد اللّه، أنعم اللّه عليه ثمّ قبضه إليه...» : البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۵۳؛ «نحن أهل الحقّ وأنصار الحقّ...» : كتاب الفتوح، ج ۵، ص ۷.

۸) يا أمير المؤمنين، امضِ بنا حيث شئت، وأقدم بنا على من أحببت، فنحن بين يديك...» : الفتوح، ج ۵، ص ۷.

۹) وفتح يزيد بيوت الأموال، فأخرج لأهل الشام أموالاً جزيلة ففرّقها عليهم...» : الفتوح، ج ۵، ص ۹.

۱۰) كتب يزيد بن معاوية إلى الوليد بن عتبة – وكان أميراً بالمدينة – يأمره بأخذ البيعة له على أهلها، وخاصّة على الحسين بن علىّعليهما السلام: مثير الأحزان، ص ۲۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴؛ «إذا أتاك كتابى هذا، فأحضر الحسين بن علىّ، وعبد اللّه بن الزبير، فخذهما بالبيعة لى» : تاريخ اليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۱ .

۱۱) فقدمت المدينة ليلاً، فقلت للحاجب : استأذن لى، فقال : قد دخل ولا سبيل لى إليه، فقلت : إنّى جئت بأمرٍ، فدخل فأخبره، فأذن له...» : تاريخ دمشق، ج ۱۹، ص ۱۷؛ تاريخ خليفة بن خيّاط، ص ۱۷۷ .

۱۲) لمّا ورد كتاب يزيد على الوليد بن عتبة وقرأه، قال : إنّا للّه وإنّا إليه راجعون! يا ويح الوليد بن عتبة مَن أدخله فى هذه الإمارة، ما لى وللحسين بن فاطمة؟!» : الفتوح، ج ۵، ص ۱۰؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۸۰ .

۱۳) حسين منّى وأنا من حسين، أحبّ اللّه من أحبّ حسيناً» : مسند أحمد، ج ۴، ص ۱۷۲؛ سنن ابن ماجة، ج ۱، ص ۵۱؛ سنن الترمذى، ج ۵، ص ۳۲۴؛ المستدرك للحاكم، ج ۳، ص ۱۷۷؛ المصنّف لابن أبى شيبة، ج ۷، ص ۵۱۱؛ صحيح ابن حبان، ج ۱۵، ص ۴۲۷؛ المعجم الكبير، ج ۳، ص ۳۳؛ الجامع الصغير، ج ۱، ص ۵۷۵.

۱۴) سكن المدينة، فلمّا كانت أيّام عثمان جعله فى خاصّته واتّخذه كاتباً له...» : الأعلام للزركلى، ج ۷، ص ۲۰۷.

۱۵) فقال مروان : ابعث إليهم فى هذه الساعة فتدعوهم إلى البيعة والدخول فى طاعة يزيد، فإن فعلوا قبلت ذلك منهم، وإن أبوا قدّمهم واضرب أعناقهم قبل أن يدروا بموت معاوية ...» : الفتوح، ج ۵، ص ۱۰؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۸۰ .

۱۶) فقال : إنّه لا يقبل، ولو كنت مكانك لضربت عنقه» : مثير الأحزان، ص ۲۳؛ بحارالأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴ .

۱۷) فقال له عدوّ اللّه مروان : أوّه أيّها الأمير، لا تجزع ممّا قلت لك؛ فإنّ آل أبى تراب هم الأعداء فى قديم الدهر لم يزالوا، وهم الذين قتلوا الخليفة عثمان بن عفّان...» : مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۸۰ .

۱۸) قال علىّ رضى اللّه عنه للحسن : ائت الرجل، قال : قد فعلت، فأقسم علىَّ إلّا رجعت...» : تاريخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۱۳.

۱۹) مهلاً! ويحك يا مروان عن كلامك هذا، وأحسِن القول فى ابن فاطمة، فإنّه بقيّة ولد النبيّين» : الفتوح، ج ۵، ص ۱۰ .

۲۰) أرسل عبد اللّه بن عمرو بن عثمان – وهو إذ ذاك غلام حدث – إليهما يدعوهما، فوجدهما فى المسجد وهما جالسان، فأتاهما فى ساعة...» : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۳۶؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۷؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۴۷ .

۲۱) فبعث الوليد بن عتبة من ساعته – نصف الليل – إلى الحسين بن علىّ وعبد اللّه بن الزبير» : تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۱۴، الرقم ۱۳۲۳؛ تاريخ الإسلام، للذهبى، ج ۵، ص ۷؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۰۶؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۲۹۵، الرقم ۴۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۲؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲.

۲۲) فأقبل إليهم الرسول، والرسول) عبد اللّه بن (عمرو بن عثمان بن عفّان، لم يصب القوم فى منازلهم، فمضى نحو المسجد، فإذا القوم عند قبر النبىّصلى الله عليه وآله ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۱۱؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۸۱ .
۲۳) فقال حسين : قد ظننت أرى طاغيتهم قد هلك، فبعث إلينا ليأخذنا بالبيعة قبل أن يفشوا فى‌الناس الخبر . فقال : وأنا ما أظنّ غيره« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۳۶؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۷؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۴۷ .
۲۴) أصنع أنّى لا أُبايع له أبداً؛ لأنّ الأمر إنّما كان لى من بعد أخى الحسن، فصنع معاوية ما صنع، وحلف لأخى الحسن أنّه لا يجعل الخلافة لأحد من بعده من ولده...« : الفتوح، ج ۵، ص ۱۱؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۸۱ .
۲۵) أجمع فتيانى الساعة ثمّ أمشى إليه، فإذا بلغت الباب احتبستهم عليه، ثمّ دخلت عليه...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ الإمامة والسياسة، ج ۱، ص ۲۲۶؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۳۶.
۲۶) صار الحسين بن علىّ إلى منزله، ثمّ دعا بماء، فلبس وتطهّر بالماء...« : الفتوح، ج ۵، ص ۱۲؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۸۲ .
۲۷) ثمّ خرج الحسين من منزله وفى يده قضيب رسول اللّهصلى الله عليه وآله، وهو فى ثلاثين رجلًا من أهل بيته...« : الفتوح، ج ۵، ص ۱۲ .
۲۸) فإن دعوتكم أو سمعتم صوته قد علا ـ فاقتحموا علىّ بأجمعكم، وإلّا فلا تبرحوا حتّى أخرج إليكم« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۲۹؛ الإمامة والسياسة، ج ۱، ص ۲۲۶؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۳۶؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ۲۲۷؛ »فإذا دخلت إليه فاجلسوا على الباب، فإن سمعتم صوتى قد علا ـ فادخلوا عليه لتمنعوه منّى« : الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲؛ روضة الواعظين، ص ۱۸۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۳۴؛ بحارالأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴.
۲۹) فنعى الوليدُ إليه معاوية، فاسترجعَ الحسينُعليه السلام، ثمّ قرأ كتاب يزيد وما أمره فيه من أخذ البيعة منه له ....« : الإرشاد، ج ۲، ص ۳۳؛ روضة الواعظين، ص ۱۸۹، إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۳۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴ .
۳۰) إنّ مثلى لا يعطى بيعته سرّاً، وأنا طوع يديك، فإذا جمعت الناس لذلك حضرت وكنت واحداً منهم« : الأخبار الطوال، ص ۲۲۸ .
۳۱) انصرف على اسم اللّه حتّى تأتينا مع جماعة الناس...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۳۳؛ روضة الواعظين، ص ۱۸۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۳۴.
۳۲) إنّك أشرت علىّ بذهاب دينى ودنياى ...« : مثير الأحزان، ص ۱۴ .
۳۳) نحن أهل بيت النبوّة ومعدن الرسالة، ويزيد فاسق شارب الخمر وقاتل النفس، ومثلى لا يبايع لمثله...« : مثير الأحزان، ص ۱۴.
۳۴) وأنا أنظر إلى مروان وقد أسرّ إلى الوليد أن اضرب رقابهم، ثمّ قال جهراً : لا تقبل عذرهم واضرب رقابهم ...« : مثير الأحزان، ص ۲۴ .
۳۵) وسمع مَن بالباب الحسين، فهمّوا بفتح الباب وإشهار السيوف ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۱۳؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۸۳ .
۳۶) قال مروان للوليد : عصيتنى! لا واللّه لا يُمكّنك من مثلها من نفسه أبداً« : الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۳۰؛ الإمامة والسياسة، ج ۱، ص ۲۲۷.
۳۷) ويْحْ غيرك يا مروان، إنّك اخترت لى التى فيها هلاك دينى، واللّه ما أُحبّ أنّ لى ما طلعت عليه الشمس وغربت عنه من مال الدنيا وملكها ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۴۰؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۴۷؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۵ .

۳۸) یا أبا عبد اللّه، إنّی لک ناصح فأطعنی ترشد،قال الحسین‌علیه السلام : وما ذاک؟ قل حتّی أسمع، فقال مروان : إنّی آمرک ببیعة یزید أمیر المؤمنین؛ فإنّه خیر لک فی دینک ودنیاک...وعلی الإسلام السلام إذ قد بُلیت الأُمّة براعٍ مثل یزید ...« : مثیر الأحزان، ص ۱۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۶ .

۳۹) إلی عبد اللّه یزید أمیر المؤمنین، من عتبة بن أبی سفیان، أمّا بعد، فإنّ الحسین بن علیّ لیس یری لک خلافة ولا بیعة، فرأیک فی أمره، والسلام« : الأمالی، للصدوق، ص ۲۱۶، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۲ .

۴۰) من عبد اللّه یزید أمیر المؤمنین إلی الولید بن عتبة، أمّا بعد، فإذا ورد علیک کتابی... ولیکن مع جوابک إلیّ رأس الحسین بن علیّ، فإن فعلت ذلک فقد جعلت لک أعنّة الخیل، ولک عندی الجائزة والحظّ الأوفر، والنعمة واحدة، والسلام« : الفتوح، ج ۵، ص ۱۷؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۵ .

۴۱) خرج إلی القبر أیضاً فصلّی رکعتین، فلمّا فرغ من صلاته جعل یقول : اللّهمّ إنّ هذا قبر نبیّک محمّد، وأنا ابن بنت محمّد، وقد حضرنی من الأمر ما قد علمت، اللّهمّ وإنّی أُحبّ المعروف وأکره المنکر ..: الفتوح، ج ۵، ص ۱۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۷ .

۴۲) راح لیودّع القبر، فقام یصلّی، فأطال فنعس وهو ساجد، فجاءه النبیّ‌صلی الله علیه وآله وهو فی منامه، فأخذ الحسین‌علیه السلام وضمّه إلی صدره، وجعل یقبّل بین عینیه ویقول :... وإنّ لک فی الجنّة درجات لا تنالها إلّا بالشهادة« : الأمالی، للصدوق، ص ۲۱۶، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۲، ح ۱ .

۴۳) وتهیّأ الحسین بن علیّ وعزم علی الخروج من المدینة، ومضی فی جوف اللیل إلی قبر أُمّه، فصلّی عند قبرها وودّعها، ثمّ قام عن قبرها وصار إلی قبر أخیه الحسن، ففعل مثل ذلک، ثمّ رجع إلی منزله« : مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۶ .

۴۴) لمّا همّ الحسین‌علیه السلام بالشخوص عن المدینة، أقبلت نساء بنی عبد المطّلب، فاجتمعن للنیاحة، حتّی مشی فیهنّ الحسین‌علیه السلام فقال : أُنشدکنّ اللّه أن تبدین هذا الأمر معصیة للّه ولرسوله ...« : کامل الزیارات، ص ۱۹۵، ح ۲۷۵ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۸، ح ۲۶ .

۴۵) فقالت له نساء بنی عبد المطّلب : فلمن نستبقی النیاحة والبکاء؟! فهو عندنا کیوم مات فیه رسول اللّه‌صلی الله علیه وآله« : کامل الزیارات، ص ۱۹۵، ح ۲۷۵ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۸، ح ۲۶ .

۴۶) لمّا عزم علی الخروج من المدینه أتته أُمّ سلمة فقالت : یا بُنی لا ـ تحزنّی بخروجک إلی العراق... فقال : یا أُمّاه، أنا واللّه أعلم ذلک...« : ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۶۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۱.

۴۷) علی خیر وإلی خیر، وما أرضانی عنک، ولکنّها خاصّة لی« : الأمالی، للطوسی، ص ۵۶۵ .

۴۸) بسم اللّه الرحمن الرحیم، هذا ما أوصی به الحسین بن علیّ بن أبی طالب لأخیه محمّد بن الحنفیة المعروف ولد علیّ بن أبی طالب‌علیه السلام .. وإنّی لم أخرج أشِراً ولا ـ بطراً ولا ـ مفسداً ولا ـ ظالماً ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۲۱؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۸؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۸۹.

۴۹) فلا ـ علیک أن تقیم بالمدینة فتکون لی عیناً علیهم، ولا تخفِ علیَّ شیئاً من أُمورهم« : الفتوح، ج ۵، ص ۲۰؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۷ .

۵۰) لمّا جاء إلیه محمّد بن الحنفیّة قال : یا أخی، فدتک نفسی! أنت أحبّ الناس إلیَّ وأعزّهم علیَّ ...« : مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۷ .

۵۱) یا أخی، واللّه لو لم یکن فی الدنیا ملجأ ولا مأوی لما بایعت واللّه یزید بن معاویة أبداً...« : الفتوح، ج ۵، ص ۲۰ .

۵۲) فقال له أهل بیته : لو تنکّبت الطریق الأعظم کما صنع ابن الزبیر؛ لئلّا یلحقک الطلب ...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۳۵؛ روضة الواعظین، ص ۱۹۰؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۲ .

۵۳) عزل يزيد الوليد بن عتبة عن المدينة ... فأقرّ عليها عمرو بن سعيد الأشدق« : تاريخ‌الطبرى، ج ۵، ص ۳۴۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۳۲ .

۵۴) القصص، ۲۲؛ »فلمّا دخل مكّة قال : » وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَآءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّى أَن يَهْدِيَنِى سَوَآءَ السَّبِيلِ «« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۴۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۳۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۵؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۰؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۲ .

۵۵) ودخل الحسين إلى مكّة، ففرح به أهلها فرحاً شديداً، قال : وجعلوا يختلفون إليه...« : الفتوح، ج ۵، ص ۲۳؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۹۰ .

۵۶) فأقبل حتّى نزل مكّة، فأقبل أهلها يختلفون إليه ويأتونه، ومن كان بها من المعتمرين وأهل الآفاق ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۵۱؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۳۳؛ الإرشاد ج ۲، ص ۳۵؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۳۵.

۵۷) فأقام الحسين‌عليه السلام مؤذّناً يؤذّن رافعاً صوته فيصلّى بالناس ...« : موسوعة كلمات الإمام الحسين‌عليه السلام، ص ۳۷۱ .

۵۸) مضى حتّى وافى مكّة، فنزل شعب علىّ، واختلف الناس إليه، فكانوا يجتمعون عنده حلقاً حلقاً ...« : الأخبار الطوال، ص ۲۲۹ .

۵۹) وهابَ ابن سعد أن يميل الحجّاج مع الحسين‌عليه السلام لما يرى من كثرة اختلاف الناس إليه من الآفاق، فانحدر إلى المدينة وكتب بذلك إلى يزيد« : مقتل الحسين‌عليه السلام، نقلاً عن أحمد بن أعثم الكوفى للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۹۰.

۶۰) ثمّ قدم عليه بعد ذلك قيس بن مسهر الصيداوى... ومعهم جماعة نحو خمسين ومئة ... كلّ كتاب من رجلين وثلاثة وأربعة،ويسألوه القدوم عليهم« : الفتوح، ج ۵، ص ۲۷؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۹۳ .

۶۱) وتواترت الكتب حتّى اجتمع عنده فى نوب متفرّقة اثنا عشر ألف كتاب« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۴؛ أعيان الشيعة، ج ۱، ص ۵۸۹؛ »شخص الحسين يريد العراق حين تواترت عليه كتبهم وترادفت رسلهم ببيعته والسمع والطاعة له« : التنبيه والإشراف للمسعودى، ص ۲۶۲.

۶۲) ونحن مقاتلون معك وباذلون أنفسنا من دونك، فأقبل إلينا فرحاً مسروراً مأموناً مباركاً، سديداً وسيّداً أميراً مطاعاً...« : الفتوح، ج ۵، ص ۲۷ و ۱۹۳ .

۶۳) وكتب إليه شبث بن ربعى ويزيد بن الحارث و... : أمّا بعد، فقد اخضرّ الجناب، وأينعت الثمار، وطمت الجمام، فإذا شئت فأقدم على جندٍ مجنّدة لك، والسلام« : تاريخ الطبرى، ج ۴، ص ۲۶۲؛ »إنّا معك، ومعنا مئه ألف سيف، إنّا قد حبسنا أنفسنا عليك،ولسنا نحضر الصلاة مع الولاة، فأقدم علينا فنحن فى مئه ألف سيف...« : حياة الإمام الحسين‌عليه السلام، ج ۲، ص ۳۳۴.

۶۴) فكان آخر كتاب ورد عليه منهم كتاب هانى بن أبى هانى، وسعيد بن عبد اللّه الخثعمى : بسم اللّه الرحمن الرحيم ...« : تاريخ اليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۱ .

۶۵) فعندها قام الحسين فتطهّر وصلّى ركعتين بين الركن والمقام، ثمّ انفتل من صلاته...« : الفتوح، ج ۵، ص ۲۷؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۹۳ .

۶۶) إنّ الحسين رضى اللّه عنه قدّم مسلم بن عقيل وهو ابن عمّه إلى الكوفة، وأمره أن ينظر إلى اجتماع الناس عليه ويكتب بخبرهم...« : تاريخ الإسلام، للذهبى، ج ۴، ص ۱۷۰؛ »فوافق بيعة أهل العراق، فسار إليهم بعد أن أرسل ابن عمّه مسلم بن عقيل لأخذ البيعة...« : لسان الميزان لابن حجر، ج ۶، ص ۲۹۳؛وراجع كشف الغمّة للإربلى، ج ۲، ص ۲۱۵؛ الإرشاد للشيخ المفيد، ج ۲، ص ۳۱؛ فتح البارى لابن حجر، ج ۷، ص ۷۴.

۶۷) بسم اللّه الرحمن الرحيم، من الحسين بن على إلى من بلغه كتابى هذا من أوليائه وشيعته بالكوفة، سلام عليكم، أمّا بعد، فقد أتتنى كتبكم وفهمت ما ذكرتم...« : الأخبار الطوال، ص ۲۳۰؛ الكامل فى التاريخ، لابن الأثير، ج ۴، ص ۲۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۴؛

»وقد بعثت إليكم ابن عمّی وثقتی من أهل بیتی مسلم بن عقیل، یکتب إلیَّ بأمرکم...« : تاریخ ابن خلدون، ج ۳، ص ۲۲.
۶۸) ثم عانقه الحسین وودّعه وبکیا جمیعاً« : الفتوح، ج ۵، ص ۳۰ .
۶۹) یابن عمِّ، قـد رأیت أن تسـیر إلی الکوفـهٔ، فتنظر ما اجتمع علیه رأی أهلها، فإن کانوا علی ما أتتنی به کتبهم، فعجّل علیّ بکتابک؛ لأُسرع القدوم علیک، وإن تکن الأُخری، فعجّل الإنصراف« : الأخبار الطوال، ص ۲۳۰ .
۷۰) مرحوم شیخ صدوق تصریح می‌کند که طفلان مسلم همراه امام حسین‌علیه السلام بودند و در روز عاشورا اسیر شده و همراه دیگر اسیران به کوفه آورده شدنـد و ابن‌زیـاد آنهـا را در زنـدان نگه داشت. به همین جهت ما در داسـتان اشاره به تنهایی مسـلم بن عقیل نمودیم. الأمالی، للصدوق، ص ۱۴۷.
۷۱) ولم یزل مسلم بن عقیل یأخذ البیعهٔ من أهل الکوفهٔ، حتّی بایعه منهم ثمانیهٔ عشر ألف رجل فی سترٍ ورفق« : الأخبار الطوال، ص ۲۳۵؛ »کَتَب مسلم بن عقیل إلی الحسین بن علیّ یخبره بیعهٔ اثنی عشر ألفاً من أهل الکوفهٔ، ویأمره بالقدوم...« : تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۵۸؛ وراجع، تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۳؛ إمتاع الأسماع، للمقریزی، ج ۵، ص ۳۶۳؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۶.
۷۲) الرائد لا یکـذب أهله، وقـد بایعنی من أهل الکوفـهٔ ثمانیـهٔ عشر ألف، فعجّل الإقبال حین یأتیک کتابی« : مثیر الأحزان، لابن نما الحلّی، ص ۲۱؛ الأخبار الطوال، ص ۲۴۳؛ تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۸۱؛ أعیان الشیعهٔ، ج ۱، ص ۵۸۹ .
۷۳) قدم کتاب إلی الحسین مع عابس بن أبی شبیب الشاکری : أمّا بعد، فإنّ الرائد لا یکذب أهله...« : تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۸۱.
۷۴) قد خفت أن یغتالنی یزید بن معاویهٔ بالحرم، فأکون الذی یستباح به حرمهٔ هذا البیت« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴؛ »ثمّ إنّه‌دسّ مع الحاجّ فی تلک السنهٔ ثلاثین رجلًا من شیاطین بنی أُمیّهٔ، وأمرهم بقتل الحسین...« : بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۹۹.
۷۵) فلمّا کان یوم الترویـهٔ، قـدم عمرو بن سـعید بن العاص إلی مکّهٔ فی جندٍ کثیف، قد أمره یزید أن یناجز الحسـین القتال...« : أعیان الشیعهٔ، ج ۱، ص ۵۹۳ .
۷۶) إنّ الحسین بـن علیّ‌علیه السلام خطب أصحابه، فحمـد اللّه وأثنی علیه، ثمّ قـال : أیّهـا النـاس ... ألا ـ من کـان فینـا باذلاً ـ مهجته فلیرحل...« : تیسیر المطالب، ص ۱۹۹ .
۷۷) إنّ هـذا یقول لی : کن حماماً من حمـام الحرم، ولأـن أُقتـل بینی وبین الحرم بـاع...« : کامـل الزیـارات، ص ۱۵۱، ح ۱۸۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۵، ح ۱۶ .
۷۸) فقال الحسین‌علیه السلام : لا نستحلّها ولا تستحلّ بنا، ولأن أُقتل علی تلّ أعفر، أحبّ إلیّ من أن أُقتل بها« : کامل الزیارات، ص ۱۵۱، ح ۱۸۳.
۷۹) إنّه قـد بلغنی أنّـک تریـد المسیر إلی العراق، وإنّی مشـفق علیـک من مسیرک، إنّـک تأتی بلـداً فیه عمّاله وأُمراؤه ومعهم بیوت الأموال، وإنّما الناس عبیـد لهـذا الـدرهم والـدینار ...« : تاریـخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۲؛ الکامـل فی التاریـخ، ج ۲، ص ۵۴۵؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، لابی مخنف، ص ۶۳ .
۸۰) فقال له الحسین : جزاک اللّه خیراً یا بن عمِّ! فقد علمت أنّک أمرت بنصح، ومهما یقضِ اللّه من أمرٍ فهو کائن، أخذت برأیک أم ترکته« : الفتوح، ج ۵، ص ۶۴؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۱۵؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۴ .
۸۱) جاء محمّـد بن الحنفیّـهٔ إلی الحسین‌علیه السلام فی اللیلهٔ التی أراد الحسین الخروج فی صبیحتها عن مکّهٔ، فقال له : یا أخی، إنّ أهل الکوفهٔ مَن قد عرفت...« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴ .
۸۲) فإن خفت ذلک فصر إلی الیمن أو بعض نواحی البرّ، فإنّک أمنع الناس به، ولا یقدر علیک أحد، فقال : أنظر فیما قلت ...« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴.

۸۳) إنّ الحسين‌عليه السلام لمّا توجّه إلى العراق، دعا بقرطاسٍ وكتب : بسم اللَّه الرحمن الرحيم، من الحسين بن علىّ إلى بنى هاشم، أمّا بعد، فإنّه من لحق بى استشهد، ومن تخلّف عنّى لم يبلغ الفتح، والسلام« : مثير الأحزان، ص ۳۹؛ الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۷۷۱، ح ۹۳ من دون إسنادٍ إلى المعصوم .

۸۴) فلمّا كان السحر ارتحل الحسين‌عليه السلام، فبلغ ذلك ابن الحنفيّة، فأتاه، فأخذ زمام ناقته وقد ركبها، فقال : يا أخى، ألم تعدنى النظر فيما سألتك؟ قال : بلى ... يا حسين اخرج، فإنّ اللَّه قد شاء أن يراك قتيلاً« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴ .

۸۵) يا حسين اخرج، فإنّ اللَّه قد شاء أن يراك قتيلاً، فقال محمّد بن الحنفيّة : إنّا للَّه وإنّا إليه راجعون، فما معنى حملك هؤلاء النساء معك وأنت تخرج على مثل هذا الحال؟ قال : فقال له : قد قال لى : إنّ اللَّه قد شاء أن يراهنّ سبايا، وسلّم عليه ومضى« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴ .

۸۶) ممّا يمكن أن يكون سبباً لحمل الحسين‌عليه السلام لحرمه معه ولعياله، أنّه لو تركهنّ بالحجاز أو غيرها من البلاد كان يزيد بن معاوية - لعنه اللَّه - أرسل من أخذهنّ إليه، وصنع بهنّ من الاستيصال وسوء الأعمال ما يمنع الحسين‌عليه السلام من الجهاد والشهادة، ويمتنع‌عليه السلام بأخذ يزيد بن معاوية لهنّ عن مقام السعادة« : اللهوف، ص ۵۱ .

۸۷) لمّا خرج الحسين من مكّة اعترضه رسل عمرو بن سعيد بن العاص، عليهم يحيى بن سعيد، فقالوا له : انصرف، أين تذهب؟...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۸۵؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۵؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۰؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۶۸؛ مثير الأحزان، ص ۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۵ .

۸۸) إنّ الأمير يأمرك بالانصراف، فانصرف وإلّا منعتك. فامتنع عليه الحسين، وتدافع الفريقان، واضطربوا بالسياط ...« : الأخبار الطوال، ص ۲۴۴ .

۸۹) فأجمع يزيد بن ثبيط على الخروج إلى الحسين، وكان له بنون عشرة، فدعاهم إلى الخروج معه وقال : أيّكم يخرج معى متقدّماً؟ فانتدب له اثنان، عبد اللَّه وعبيد اللَّه... وقوى فى الطريق حتّى انتهى إلى الحسين وهو بالأبطح من مكّه...« : أعيان الشيعة، ج ۳، ص ۲۳۲؛ أبصار العين فى أنصار الحسين، ص ۱۸۹.

۹۰) الصِّفاحُ : موضع بين حُنين وأنصاب الحرم على يسرة الداخل إلى مكّة من مُشاش، وهناك لقى الفرزدق الحسين بن علىّ‌عليهما السلام لمّا عزم على قصد العراق« : معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۱۲ .

۹۱) أمّا الحسين‌عليه السلام، فإنّه خرج من مكّة سابع ذى الحجّة سنة ستّين، فلمّا وصل بستان بنى عامر لقى الفرزدق الشاعر، وكان يوم التروية، فقال له : إلى أين يابن رسول اللَّه، ما أعجلك عن الموسم؟...«: تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۰؛وراجع، الأمالى للشجرى، ج ۱، ص ۱۶۶.

۹۲) حججت بأُمّى، فأنا أسوق بعيرها حين دخلت الحرم فى أيّام الحج وذلك فى سنة ستّين، إذ لقيت الحسين بن علىّ خارجاً من مكّة معه أسيافه وتراسه، فقلت : لمن هذا القطار؟ فقيل : للحسين بن علىّ ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۸۶؛ البداية والنهاية، ج ۸ ص ۱۶۷.

۹۳) فقال الفرزدق : هذا الحسين ابن فاطمة الزهراء بنت محمّدصلى الله عليه وآله، هذا واللَّه ابن خيرة اللَّه وأفضل من مشى على وجه الأرض بعد محمّد، وقد كنت قلت فيه أبياتاً قبل اليوم، فلا عليك أن تسمعها...« : الفتوح، ج ۵، ص ۷۱؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۳؛ مطالب السؤول، صص ۷۳و۷۴؛ كشف الغمّة، ج ۲، صص ۲۵۵ - ۲۳۹؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵ .

۹۴) قد توجّهت إلى العراق، وإنّى أُعيذك باللَّه من الشقاق، فإنّى أخاف عليك فيه الهلاك، وقد بعثت إليك عبد اللَّه بن جعفر ويحيى بن سعيد، فأقبل إلىّ معهما، فإنّ لك عندى الأمان والصلة والبرّ وحسن الجوار لك ...« : تاريخ الطبرى عن الحارث بن كعب

الوالبىّ، ج ۵، ص ۳۸۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۶۷.
۹۵) أمّا بعـد، فإنّه لم يشاقق اللّه ورسوله من دعا إلى اللّه عزّ وجلّ وعمل صالحاً وقال إنّنى من المسـلمين، وقد دعوتَ إلى الأمان والبرّ والصلة، فخير الأمان أمان اللّه ...« : الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۶۷.
۹۶) أمر ابنيه عونـاً ومحمّـداً بلزومه والمسـير معه والجهـاد دونه، ورجع مع يحيى بن سـعيد إلى مكّة« : الإرشـاد، ج ۲، ص ۶۸؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۶.
۹۷) كان الحسين لا يمرّ بأهل ماءٍ إلّا اتّبعوه ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۸؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۱۲۹؛ وراجع، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۹ .
۹۸) مـا أنزلـك فى هـذه الأرض القفراء التى ليس فيهـا ريف ولا منعـة؟ قال : إنّ هؤلاء خوّفونى، وهـذه كتب أهل الكوفـة...« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۸.
۹۹) وكان عبيـد اللّه بن زياد أمر فأخـذ ما بين واقصـة إلى طريق الشام إلى طريق البصـره، فلا يَدَعون أحـداً يلـج ولا أحداً يخرج...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۷۲.
۱۰۰) مضـى الحسـين‌عليه السـلام، حتّى إذا صار ببطن الرمّة كتب إلى أهل الكوفة : بسم اللّه الرحمن الرحيم، من الحسين بن علىّ إلى إخوانه من المؤمنين بالكوفة، سـلامٌ عليكم، أمّا بعد، فإنّ كتاب مسلم بن عقيل ورد علىَّ باجتماعكم لى...« : الأخبار الطوال، ص ۲۴۵؛ »إنّ الحسـين أقبل حتّى إذا بلغ الحاجر من بطن الرمّة، بعث قيس بن مسـهر الصـيداوىّ إلى أهل الكوفـة ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۰؛ مثير الأحزان، ص ۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۶۹؛ وراجع، الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ و تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۵؛ و المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵؛ و روضة الواعظين، ص ۱۹۶؛ و إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۶ .
۱۰۱) سار الحسين حتّى نزل الخزيميّة وأقام بها يوماً وليلة، فلمّا أصبح أقبلت إليه اُخته زينب بنت علىّ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۷۰ .
۱۰۲) فسـمعت هاتفاً يهتف وهو يقول : ألا يا عين فاحتفلى بجهدِ...« : مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۵؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵.
۱۰۳) قـال : غلام يفعت، قـال : فقـام إليه أخ لى كـان أكـبر منّى يقـال له زهير، قـال : أى ابن بنت رسول اللّه‌صلى الله عليه وآله، إنّى أراك فى قلّة من الناس ...« : تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۴؛ تاريخ الإسلام، للذهبى، ج ۵، ص ۱۰؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۵، الرقم ۴۸.
۱۰۴) شُقُوق : منزل بطريق مكّة بعد واقصة من الكوفة وبعدها تلقاء مكّة« : معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۵۶ .
۱۰۵) فكلّمه، فوقف له فقال : ما حال الناس بالكوفة؟ قال : قلوبهم معك وسيوفهم عليك« : دلائل الإمامة، ص ۱۸۲، الرقم ۹۹ .
۱۰۶) فلمّانزل شقوق أتاه رجل فسأله عن العراق، فأخبره بحاله، فقال : إنّ الأمر للّه يفعل ما يشاء...« : المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۲۴۵.
۱۰۷) فكتب يزيد إلى ابن زياد وهو واليه على العراق : إنّه قد بلغنى أنّ حسيناً قد صار إلى الكوفة« : المعجم الكبير، ج ۳، ص ۱۱۵، ح ۲۸۴۶؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۴، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۱؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۵، الرقم ۴۸؛ تاريخ الإسلام، للذهبى، ج ۵، ص ۱۰؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۵؛ مثير الأحزان، ص ۴۰، وليس فيه صدره، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۰ .
۱۰۸) كان زهير بن القين البجلى بمكّة، وكان عثمانيّاً، فانصـرف من مكّة متعجّلاً، فضمّه الطريق وحسيناً، فكان يسايره ولا ينازله، ينزل الحسين فى ناحية وزهير فى ناحية ...« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸ .
۱۰۹) فنزل الحسين فى جانب، ونزلنا فى جانب، فبينا نحن جلوس نتغدّى من طعامٍ لنا، إذ أقبل رسول الحسين حتّى سلّم، ثمّ دخل فقال

: يا زهير بن القين...« : تاريخ بغداد، ج ۹، ص ۲۰۶؛ تاريخ خليفة بن خيّاط، ص ۱۱۸؛ أَسد الغابة، ج ۲، ص ۵۰۸، الرقم ۲۱۴۷؛ تاريخ دمشق، ج ۲۱، ص ۴۶۲.

۱۱۰) سبحان اللَّه! يبعث إليک ابن رسول اللَّه‌صلى الله عليه وآله فلا تُجيبه؟...« : الأخبار الطوال، ص ۲۴۶؛ »سبحان اللَّه! أيبعث إليک ابن بنت رسول اللَّه فلا تأتيه؟ ...« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸؛ »أيبعث إليک ابن رسول اللَّه ثمّ لا تأتيه؟! سبحان اللَّه! لو أتيته فسمعت من كلامه، ثمّ انصرفت« : تاريخ بغداد، ج ۹، ص ۲۰۶؛ تاريخ خليفة بن خيّاط، ص ۱۱۸؛ أُسد الغابة، ج ۲، ص ۵۰۸، الرقم ۲۱۴۷؛ تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۲؛ روضة الواعظين، ص ۹۷؛ مثير الأحزان، ص ۴۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۱؛ وراجع، مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۵ .

۱۱۱) فأمر بفسطاطه وثقله ومتاعه فقُدّم وحُمل إلى الحسين، ثمّ قال لامرأته : أنتِ طالق، الحقى بأهلک، فإنّى لا أُحبّ أن يصيبک من سببى إلّا خير« : تاريخ بغداد، ج ۹، ص ۲۰۶؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ۱۱۸؛ أُسد الغابة، ج ۲، ص ۵۰۸، الرقم ۲۱۴۷؛تاريخ دمشق، ج ۲۱، ص ۴۶۲، الرقم ۲۶۰۲ .

۱۱۲) لم تكن لنا همّة إلّا اللحاق بالحسين‌عليه السلام فى الطريق؛ لننظر ما يكون من أمره ... ثمّ قلنا له : أخبرنا عن الناس وراءک ...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۷۳؛ روضة الواعظين ص ۱۹۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۲؛ تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۷؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۸؛ وراجع، أعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۷؛ و الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ و مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۱ .

۱۱۳) الثَعلبيّة : من منازل طريق مكّة من الكوفة بعد الشقوق وقبل الخُزيميّة« : معجم البلدان، ج ۲، ص ۷۸ .

۱۱۴) لم‌يخرج من الكوفة حتّى قُتل مسلم وهانئ، ورآهما يُجرّان فى السوق بأرجلهما، فقال : إنّا للَّه...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۷۳؛ تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۷.

۱۱۵) لمّا قضينا حجّنا، لم تكن لنا همّة إلّا اللحاق بالحسين‌عليه السلام فى الطريق؛ لننظر ما يكون من أمره، فأقبلنا تُرقِلُ بنا ناقتنا مسرعين، حتّى لحقنا بزرود، فلمّا دنونا منه إذا نحن برجلٍ من أهل الكوفة قد عدل عن الطريق حين رأى الحسين‌عليه السلام ...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۷۳؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۲؛ تاريخ الطبرى عن عبد اللَّه بن سليم والمذرى بن المشمعل الأسديّين، ج ۵، ص ۳۹۷، مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۸؛ وراجع، إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۷؛ و الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ و مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۱ .

۱۱۶) ثمّ أقبل على محمّد بن الأشعث فقال : يا عبد اللَّه، إنّى أراک واللَّه ستعجز عن أمانى، فهل عندک خير تستطيع أن تبعث من عندک رجلاً على لسانى يبلّغ حسيناً؟ فإنّى لا أراه إلّا قد خرج إليكم اليوم مقبلًا، أو هو خرج غداً هو وأهل بيته، وإنّ ما ترى من جزعى لذلک، فيقول : إنّ ابن عقيل بعثنى إليک ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۷۴؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۳؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۱۱؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۳۴۲.

۱۱۷) قد ترون ما يأتينا، وما أرى القوم إلّا سيخذلوننا، فمن أحبّ أن يرجع فليرجع...« : تاريخ الإسلام، للذهبى، ج ۵، ص ۱۱؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۰.

۱۱۸) فلمّا قرأ الكتاب استيقن بصحّة الخبر... فلمّا سمعوا خبر مسلم، وقد كانوا ظنّوا أنّه يقدم على أنصارٍ وعضد، تفرّقوا عنه، ولم يبقَ معه إلّا خاصّته« : الأخبار الطوال، ص ۲۴۷، وراجع، الإمامة والسياسة، ج ۲، ص ۱۱ .

۱۱۹) وبقى أصحابه الذين خرجوا معه من مكّه ونفر قليل من صحبه فى الطريق، فكانت خيلهم اثنين وثلاثين فرساً« : تاريخ الإسلام، للذهبى، ج ۵، ص ۱۱ .

۱۲۰) أنشدک اللَّه لمّا انصرفت؛ فواللَّه ما تقدم إلّا على الأسنّة وحدّ السيوف، وأنّ هؤلاء الذين بعثوا إليک لو كانوا كفوک مؤونة

القتال ووطّؤوا لك الأشياء فقدمت عليهم، كان ذلك رأياً...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۷۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۵؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۹ .

۱۲۱) يا عبد اللّه، ليس يخفى عليَّ الرأی، ولكنّ اللّه تعالى لا يُغلب على أمره ...« : إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۷؛ تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۹.

۱۲۲) فسلّم عليه، وأخبره بتوطيد ابن زياد الخيل ما بين القادسيّة إلى العُذَيب رصداً له ...« : الأخبار الطوال، ص ۲۴۸ .

۱۲۳) لمّا صعد الحسين بن علیّعليهما السلام عقبةَ البطن، قال لأصحابه : ما أرانی إلّا مقتولاً، قالوا : وما ذاک يا أبا عبد اللّه؟ قال : رؤيا رأيتها فی المنام ...« : كامل الزيارات، عن شهاب بن عبد ربّه، ص ۱۵۷، ح ۱۹۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۷، ح ۲۴ .

۱۲۴) قال لفتيانه وغلمانه : أكثروا من الماء، فاستقوا وأكثروا ثمّ ارتحلوا ...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۷۳؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۲؛ تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۷؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۸؛ وراجع، إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۷؛ والكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ ومقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۱ .

۱۲۵) ثمّ إنّ رجلاً قال : اللّه أكبر! فقال الحسين : اللّه أكبر، ما كبرت؟ قال : رأيت النخل ...« : تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰ .

۱۲۶) فقال له الأسديّان : إنّ هذا المكان ما رأينا به نخلةً قطّ، قالا : فقال لنا الحسين : فما تريانه رأی؟ قلنا : نراه رأی هوادیَ الخيل...« : الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۱؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۸.

۱۲۷) فقال الحسين : أما لنا ملجأ نلجأ إليه نجعله فی ظهورنا، ونستقبل القوم من وجهٍ واحد؟ فقلنا له : بلى، هذا ذو حسم إلى جنبک، تميل إليه عن يسارک، فإن سبقت القوم إليه فهو كما تريد ...« : الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۱؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷ .

۱۲۸) فقال الحسين : أيّها القوم! من أنتم؟ قالوا : نحن أصحاب الأمير عبيد اللّه بن زياد . فقال الحسين : ومَن قائدكم؟ قالوا : الحرّ بن يزيد الرياحی ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۷۶؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۰؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۵؛وتذكرة الخواصّ، ص ۲۴۰ .

۱۲۹) فقال الحسين لفتيانه : اسقوا القوم وأرووهم من الماء ورشّفوا الخيل ترشيفاً . فقام فتيانه فرشّفوا القوم ترشيفاً، فقام فتيةٌ وسقَوا القوم من الماء حتّى أرووهم ...« : الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۱؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷ .

۱۳۰) أنخ الراوية، والراوية عندی السقاء، ثمّ قال : يابن أخ، أنخ الجمل ...« : تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰ .

۱۳۱) قال : ودنت صلاة الظهر، فقال الحسينعليه السلام للحجّاج بن مسروق : أذّن رحمک اللّه، وأقم الصلاة حتّى نصلّی« : الفتوح، ج ۵، ص ۷۶؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۰؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۵؛ وتذكرة الخواصّ، ص ۲۴۰ .

۱۳۲) قدمت علیَّ رسلكم، فإن أعطيتمونی ما أطمئنّ إليه من عهودكم ومواثيقكم دخلنا معكم مصركم، وإن تكن الأُخرى...« : الأخبار الطوال، ص ۲۴۸ .

۱۳۳) قال : فسكتوا عنه وقالوا للمؤذّن : أقم،فأقام الصلاة، فقال الحسينعليه السلام للحرّ : أتريد أن تصلّی بأصحابک؟ قال : لا، بل تصلّی أنت ونصلّی بصلاتک ...« : تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۱ .

۱۳۴) فإنّكم إن تتّقوا وتعرفوا الحقّ لأهله يكن أرضـى للّه ... وقدمت به علىَّ رسـلكم، انصرفت عنكم« : الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۸.

۱۳۵) مـا نعرف هـذه الكتب ولا ـ مَن هؤلاـء الرسل! قال : فالتفت الحسـين إلى غلام له يقال له عقبـة بن سـمعان، فقال : يا عقبـة! هات الخرجين اللـذين فيهما الكتب ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۷۶؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۳۰؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۵؛ وتذكرة الخواصّ، ص ۲۴۰ .

۱۳۶) فقـال للحسـين : إنّى أُمرت أن أُنزلـك فى أىّ موضـع لقيتـك وأُجعجع بـك، ولا ـ أتركـك أن تزول من مكانـك ... قـال : إذاً أُقاتلك، فاحذر أن تشقى بقتلى ثكلتك أُمّك« : مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۱ .

۱۳۷) أما واللّه، لو غيرك من العرب يقولها لى وهو على مثل الحال التى أنت عليها، ما تركت ذكر أُمّه بالثكل أن أقوله كائناً من كان، ولكن واللّه مالى إلى ذكر أُمّك من سبيل، إلّا بأحسن ما يُقـدر عليه« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰ .

۱۳۸) إنّى لم أُومر بقتالـك، وإنّمـا أُمرت ألّا أُفارقك، وقـد رأيت رأياً فيه السـلامة من حربك، وهو أن تجعل بينى وبينك طريقاً...« : الأخبار الطوال، ص ۲۴۸ .

۱۳۹) سار الحسـين‌عليه السـلام، وسار الحرّ فى أصـحابه يسايره وهو يقول له : يا حسـين، إنّى أُذكّرك اللّه فى نفسك؛ فإنّى أشهد لئن قـاتلت لتُقتلنّ، فقـال له الحسـين‌عليه السـلام : أفبـالموت تُخوّفنى؟ وهـل يعـدو بكم الخطب أن تقتلونى؟...« : الإرشـاد، ج ۲، ص ۸۱؛ روضـة الواعظين، ص ۱۹۸؛ إعلاـم الـورى، ج ۱، ص ۴۴۹؛ بحـار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۸؛ تاريـخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۲؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۳؛البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۳.

۱۴۰) فحمـد اللّه وأثنى عليه ثمّ قال : إنّه قـد نزل من الأمر ما قـد ترون، وإنّ الدنيا قد تغيّرت وتنكّرت، وأدبر معروفها واسـتمرّت جدّاً، فلم يبق منها إلّا صُبابة كصبابة الإناء ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۳؛ مثير الأحزان، ص ۴۴.

۱۴۱) فقام زهير بن القين، فقال : لقد سـمعنا هدانا اللّه بك يابن رسول اللّه مقالتك، ولو كانت الدنيا لنا باقية وكنّا فيها مخلّدين، لآثرنا النهوض معك على الإقامة فيها« : مقتل الحسين‌عليه السلام، لابى مخنف، ص ص ۸۶؛ اللهوف فى قتلى الطفوف، ص ۴۸ .

۱۴۲) وقـام برير بن حصـين، فقـال : واللّه يابن رسول اللّه، لقـد منّ اللّه بك علينا أن نقاتل بين يـديك فتُقطّع فيك أعضاؤنا...« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۱ .

۱۴۳) البَيَضةُ : ماء بين واقصة إلى العُذيب متّصلة بالحَزَن لبنى يربوع« : معجم البلدان، ج ۱، ص ۵۳۲ .

۱۴۴) من رأى سـلطاناً جائراً مسـتحلّاً لحُرَم اللّه ناكثاً لعهد اللّه مخالفاً لسـنّة رسول اللّه يعمل فى عباد اللّه بالإثم والعدوان، فلم يغيّر عليه بفعل ولا قول، كان حقّاً على اللّه أن يُدخله مُدخَله...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۲ .

۱۴۵) والمغرور من اغترّ بكم، فحظّكم أخطأتم، ونصـيبكم ضـيّعتم...« : تاريـخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۳؛ الكامل فى التاريـخ، ج ۲، ص ۵۵۲ .

۱۴۶) عُذَيبُ الهِجَانات : هناك عُذيبين : عذيب الهِجانات وعذيب القوادس« : معجم البلدان، ج ۴، ص ۲ .

۱۴۷) وأقبل إليهم الحرّ بن يزيـد، فقال : إنّ هؤلاء النفر الذين من أهل الكوفة ليسوا ممّن أقبل معك« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۴؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۳ .

۱۴۸) إنّما هؤلاء أنصارى وأعوانى، وقـد كنتَ أعطيتنى ألّا تعرض لى بشـىء حتّى يأتيك كتاب من ابن زياد« : البدايـة والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۳.

۱۴۹) بعث قيس بن مسـهر الصيداوى، ويقال : بل بعث أخاه من الرضاعة عبد اللّه بن يقطر إلى أهل الكوفة، ولم يكن‌عليه السلام علم

بخبر مسلم بن عقيل...« : الإرشاد، ج ۲، ص ۶۹؛ مثير الأحزان، ص ۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۹؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵؛ »فلمّا انتهى قيس إلى القادسيّة، أخذه الحصين فبعث به إلى ابن زياد: الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۶؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۶.

۱۵۰) فقال الحسين : إذاً سر بين أيدينا! قال : فسار الطرمّاح وأتبعه الحسين هو وأصحابه، وجعل الطرمّاح يقول :يا ناقتى لا تجزعى من زجرى...«: الفتوح، ج ۵، ص ۷۹؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۳۳؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۸ .

۱۵۱) وقد رأيت قبل خروجى من الكوفة إليك بيوم ظهر الكوفة وفيه من الناس ما لم ترَ عيناى فى صعيدٍ واحد، جمعاً أكثر منه، فسألت عنهم، فقيل : اجتمعوا ليعرَضوا، ثمّ يسرّحون إلى الحسين ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۴؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۳ .

۱۵۲) فقال له : جزاك اللّه وقومك خيراً! إنّه قد كان بيننا وبين هؤلاء القوم قول لسنا نقدر معه على الانصراف، ولا ندرى علامَ...« : البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۳.

۱۵۳) واللّه ما خرجت من الكوفة إلّا لكثرة من رأيته خرج لمحاربته وخذلان شيعته...« : الأخبار الطوال، ص ۲۵۰؛ وراجع، الأمالى، للشجرى، ج ۱، ص ۱۸۱ .

۱۵۴) مضى الحسينعليه السلام حتّى انتهى إلى قصر بنى مقاتل، فنزل به، فإذا هو بفُسطاط مضروب ... أنّ الحسين بن علىّعليه السلام قال : لمن هذا الفسطاط؟ فقيل : لعبيد اللّه بن الحرّ الجعفى، قال : ادعوه لى...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۷؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۴؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۱؛ مثير الأحزان، ص ۴۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۹ .

۱۵۵) أيّها الرجل، إنّك مذنب خاطئ، وإنّ اللّه عزّ وجلّ آخذك بما أنت صانع إن لم تَتُب إلى اللّه تبارك وتعالى فى ساعتك هذه، فتنصرنى ويكون جدّى شفيعك بين يدى اللّه تبارك وتعالى ...« : الأمالى، للصدوق، ص ۲۱۹، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۵؛ »وهذه فرسى ملجمة، واللّه ما طلبت عليها شيئاً إلّا أذقته حياض الموت، ولا طُلبت وأنا عليها فلُحِقت، وخذ سيفى هذا فواللّه ما ضربت به إلّا قطعت ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۷۳؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۶؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ۲۶۲ .

۱۵۶) خفق الحسين برأسه خفقة، ثمّ انتبه وهو يقول : إنّا للّه وإنّا إليه راجعون، والحمد للّه ربّ العالمين . قال : ففعل ذلك مرّتين أو ثلاثاً ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۷؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۲؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۸؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۹؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ و سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۲۹۸، الرقم ۴۸؛ ومثير الأحزان، ص ۴۷ .

۱۵۷) فقال له ابنه علىّ : يا أبتى، أفلسنا على الحقّ؟ قال : بلى يا بُنىّ والذى إليه مرجع العباد ...« : مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۲۶؛ الفتوح، ج ۵، ص ۷۰؛ مثير الأحزان، ص ۴۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۷؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵ .

۱۵۸) أمّا بعد، فَجَعْجِعْ بالحسين حين يبلغك كتابى، ويقدم عليك رسولى، فلا تُنزله إلّا بالعراء فى غير حصن وعلى غير ماء، وقد أمرت رسولى أن يلزمك ولا يفارقك حتّى تأتينى بإنفاذك أمرى والسلام« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۸؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۲ وفيه »يزيد بن المهاجر الكنانى«؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۰؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص۳۸۴؛ ومثير الأحزان، ص ۴۸ .

۱۵۹) فنظر إليهم ساعة وبكى، وقال : اللّهمّ إنّا عترة نبيّك محمّدصلى الله عليه وآله وقد أُخرجنا وطُردنا عن حرم جدّنا، وتعدّت بنو

أَميّة علينا، فخذ بحقّنا وانصرنا على القوم الكافرين« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۳؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۶ .
۱۶۰) الأمير عبيـد اللَّه بن زياد، يأمرنی فيه أن أُجعجِع بكم فی المكان الـذی يأتينی فيه كتابه، وهـذا رسوله، وقد أمره ألّا يفارقنی حتّى أُنفذ رأيه وأمره ...« : تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۸؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۲؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۹ .
۱۶۱) فقـال له زهير : فهـا هنـا قريـة بـالقرب منّـا على شَطّ الفرات، وهی فی عاقُول حصـينة، الفراتُ يحـدق بها إلّا من وجهٍ واحـد...« : الأخبار الطوال، ص ۲۵۱ .
۱۶۲) فلمّا قيل للحسين هـذه أرض كربلاء شـمّها وقال : هذه واللَّه هی الأرض التی أخبر بها جبرئيل رسول اللَّه، وإنّنی أُقتل فيها. وفی روايـة : »قبض منها قبضـة فشـمّها« : تذكرة الخواصّ، ص ۲۵۰؛ »نزل، وذلـک يوم الخميس، وهو اليوم الثانی من المحرّم سـنة إحـدى وستّين« : الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ مثير الأحزان، ص ۴۹؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹ وفيه »يوم الأربعاء أو الخميس«؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ الكامل فی التاريـخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۳؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۷؛ مطالب السؤول، ص ۷۵ وفی الثلاثة الأخيرة »يوم الأربعاء أو الخميس« .
۱۶۳) ولقـد مرّ أبی بهذا المكان عند مسيره إلى صـفّين وأنا معه، فوقف فسأل عنه، فأُخبر باسـمه، فقال : ها هنا محطّ ركابهم، وها هنا مهراق دمـائهم، فسُـئل عن ذلـک، فقـال : ثَقَـل لآل بيت محمّـد ينزلون‌هـا هنا ...« : الأخبار الطوال، ص ۲۵۱؛ »شـهدت عليّاً حين نزل كربلاء، فانطلق فقام ناحيـةً، فأومأ بيـده فقال : مُناخ ركابهم أمامه، وموضع رحالهم عن يساره، فضـرب بيديه الأرض، فأخذ من الأرض قبضةً فشمّها...« : المطالب العالية، ج ۴، ص ۳۲۶، ح ۴۵۱۷ .
۱۶۴) أمّا بعد يا حسين! فقد بلغنی نزولک بكربلاء، وقد كتب إلیَّ أمير المؤمنين...« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۴؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹ .
۱۶۵) فلمّا ورد الكتاب قرأه الحسين ثمّ رمى به، ثمّ قال : لا أفلح قوم آثروا...« : مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹؛ مطالب السؤول، ص ۷۵ .
۱۶۶) فقـال له الرسول : أبـا عبـد اللَّه! جواب الكتـاب؟ قال : ما له عنـدی جواب...« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۴؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمی، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۳ .
۱۶۷) أيّها الناس! من منكم تولّى قتال الحسين بن علیّ ولی ولاية أیّ بلد شاء؟ فلم يجبه أحد بشیء ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹؛ وراجع، مطالب السؤول، ص ۷۵؛ و كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹ .
۱۶۸) كان عمر بن سـعد بن أبی وقاصّ قـد ولّاه عبيـد اللَّه بن زياد الرّی، وعهد إليه عهده ...« : تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۹؛ تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۲۷، الرقم ۱۳۲۳؛ تهذيب التهذيب، ج ۱، ص ۵۹۲، الرقم ۱۵۷۷؛ مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۲؛ الأمالی، للشجری، ج ۱، ص ۱۹۲؛ الحدائق الوردية، ج ۱، ص ۱۱۶ .
۱۶۹) سِرْ إلى الحسين، فإذا فرغنا ممّا بيننا وبينه سِرتَ إلى عملک، فاستعفاه . فقال : نعم، على أن تردّ عهدنا...« : الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ »قـد عفيتـک فـاردد إلينـا عهـدنا الـذی كتبناه لک، واجلس فی منزلک نبعث غيرک« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹، وراجع، مطالب السؤول، ص ۷۵ و كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹ .
۱۷۰) قـال عمر بن سـعد : أمهلْنی اليومَ حتّى أنظر، قـال : فانصرف عمر يستشير نُصَحاءه...« : تاريـخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ تاريخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ و تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۷؛ »قال علیّ‌عليه السـلام لعمر بن سـعد : كيف أنت إذا قُمتَ مقاماً تُخَيّر فيه بين الجنّة والنـار، فتختار النارَ؟« : تهـذيب الكمال، ج ۲۱، ص ۳۵۹، الرقم ۴۲۳۹؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۶۸۳؛ تاريخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۷؛ كنز العمّال، ج ۱۳، ص ۶۷۴، ح

۳۷۷۲۳؛ مثیر الأحزان، ص ۵۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵.
۱۷۱) جاء حمزة بن المغیرة بن شعبة وهو ابن أُخته، فقال : أنشدک اللّه یا خال أن تسیرَ إلی الحسین فتأثم بربِّک...« : تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ و تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۷ .
۱۷۲) دخلتُ علی عمر بن سعد وقد أُمِر بالمسیر إلی الحسین، فقال لی : إنّ الأمیر أمرنی بالمسیر إلی الحسین، فأبیتُ ذلک علیه، فقلت له : أصاب اللّه بک، أرشدک اللّه! أحِلْ فلا تفعل ولا تَسِرْ إلیه ...« : تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵.
۱۷۳) أفعل . وبات لیلته مفکّراً فی أمره، فسُمع وهو یقول : أترکُ مُلْکَ الریّ والریّ رغبةٌ...« : الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵ .
۱۷۴) فأنشد عمر بن سعد لعنه اللّه وهو یقول... : فإن صدقوا فیما یقولون إننی... أتوب إلی الرحمان من سنتین« : اللهوف، ص ۱۹۳.
۱۷۵) تتولّ حربه وتقدم علینا بما یسوؤه، لأضربنّ عنقک، ولأنهبنّ أموالک« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹ .
۱۷۶) فإنّی سائرإلیه غداً إن شاء اللّه، فجزاه ابن زیاد خیراً...« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۶؛ راجع، مطالب السؤول، ص ۷۵؛ و کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹ .
۱۷۷) عمر بن سعد بن أبی وقّاص مدنی ثقه، کان یروی عن أبیه أحادیث...« : معرفة الثقات، ج ۲، ص ۱۶۶، »عمر بن سعد بن أبی وقّاص مالک بن أهیب بن عبد مناف القرشی« : الأعلام، للزرکلی، ج ۳، ص ۸۷؛ »أمّا نسب الإمام الحسین : حسین بن علی بن أبی طالب بن عبد المطّلب بن هاشم بن عبد مناف، ولا یخفی علیک أنّ جدّهم واحد وهو عبد مناف«.
۱۷۸) فأتانی آت وقال : هذا عمر بن سعد یندُب الناس إلی الحسین ...« : تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۹؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۴۹.
۱۷۹) فمن أراد أن یفرّق أمر هذه الأمّة وهی جمیع، فاضربوه بالسیف، کائناً من کان...« : المحلّی، ج ۱۱، ص ۱۱۲؛ مسند أحمد، ج ۴، ص ۳۴۱؛ صحیح مسلم، ج ۶، ص ۲۲؛ السنن الکبری، ج ۸، ص ۱۶۸؛ صحیح ابن حبان، ج ۱۰، ص ۲۵۵؛ کنز العمّال، ج ۱۰، ص ۲۵۵.
۱۸۰) من کذب علیَّ متعمّداً فلیتبوّء مقعده من النار« : نهج البلاغة، ج ۲، ص ۱۸۹؛ الکافی، ج ۱، ص ۶۲؛ الخصال، ص ۲۵۵؛عیون أخبار الرضا، ج ۱، ص ۲۱۲؛ کمال الدین، ج ۱، ص ۶۰؛ کتاب من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص ۳۶۴؛ مکارم الأخلاق، ص ۴۴۰؛ مسند أحمد، ج ۱، ص ۷۸؛ صحیح البخاری، ج ۱، ص ۳۶؛ سنن ابن ماجة، ج ۱، ص ۱۳؛ سنن الترمذی، ج ۴، ص ۱۴۲؛ المستدرک، للحاکم، ج ۳، ص ۲۶۲.
۱۸۱) إنّ ابنی هذا – یعنی الحسین – یُقتل بأرضٍ من أرض العراق یقال لها کربلا، فمن شهد ذلک منکم فلینصره« : کنز العمّال، ج ۱۲، ص ۱۲۵.
۱۸۲) فأتیتُه فإذا هو جالس، فلمّا رآنی أعرَض بوجهه، فعرفتُ أنّه قد عزم علی المسیر إلیه، فخرجت من عنده« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۵؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ و تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۷ .
۱۸۳) فجزاه ابن زیاد خیراً ووصله وأعطاه وحباه، ودفع إلیه أربعة آلاف فارس، وقال له : سر حتّی تنزل بالحسین بن علیّ« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۵؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۹؛ وراجع، مطالب السؤول، ص ۷۵؛ و کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹ .
۱۸۴) فبعث إلی الحسینعلیه السلام عروة بن قیس الأحمسی، فقال له : فأته فسله ما الذی جاء بک؟ وکان عروة ممّن کتب إلی الحسینعلیه السلام فاستحیی منه أن یأتیه، فعرض ذلک علی الرؤساء فکلّهم أبی ذلک؛ لمکان أنّهم کاتبوه ...« : إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۱ .

۱۸۵) قام إليه كثير بن عبد اللّٰه الشعبىّ، وكان فارساً شجاعاً ليس يردّ وجهه شىء، فقال : أنا أذهب إليه، واللّٰه لئن شئت لأفتكنّ به ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶ .

۱۸۶) فلمّا رآه أبو ثمامة الصائدىّ، قال للحسين : أصلحك اللّٰه أبا عبد اللّٰه...« : مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴ .

۱۸۷) فقال : ضع سيفك، قال : لا واللّٰه ولا كرامة، إنّما أنا رسول، فإن سمعتم منّى أبلغتكم ما أرسلت به إليكم، وإن أبيتم انصرفت عنكم، فقال له : فإنّى آخذ بقائم سيفك ثمّ تكلّم بحاجتك« : الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶ .

۱۸۸) ثمّ أرسل رجلًا يسمى خزيمه، فألقى سلاحه فقبّل قدمى الإمام، فما رجع إلى عمر بن سعد...« : ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۶۶ .

۱۸۹) فدعا عمر قرّة بن قيس الحنظلىّ، فقال له : ويحك يا قرّة!...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶ .

۱۹۰) قال : أتعرفون هذا؟ فقال حبيب بن مُظاهر : نعم، هذا رجل من حنظلة تميمىّ، وهو ابن أُختنا، ولقد كنت أعرفه بحسن الرأى، وما كنت أراه يشهد هذا المشهد ...« : مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴.

۱۹۱) فقال الحسين : كتب إلىّ أهلُ مصركم هذا أن أقدم، فأمّا إذ كرهونى فأنا أنصرف عنهم ... : تاريخ الطبرى ج ۵ ص ۴۱۰، الفتوح ج ۵ ص ۸۶؛ وجّه عبيد اللّٰه بن زياد – لمّا بلغه قربه من الكوفة – بالحرّ بن يزيد، فمنعه من أن يعدل ...: تاريخ اليعقوبى ج ۲ ص ۲۴۳؛ نزل وذلك فى يوم الخميس الثانى من المحرّم سنة إحدى وستّين ...: إعلام الورى ج ۱ ص ۴۵۱ .

۱۹۲) ثمّ قال له حبيب بن مظاهر : ويحك يا قرّة بن قيس! أنّى ترجع إلى القوم الظالمين! انصر هذا الرجل الذى بآبائه أيّدك اللّٰه بالكرامة وإيّانا معك ...« : روضة الواعظين، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴.

۱۹۳) فقال له قرّة : أرجع إلى صاحبى بجواب رسالته، وأرَى رأيى« : مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴ .

۱۹۴) جمع عبيد اللّٰه بن زياد الناس إلى مسجد الكوفة، ثمّ خرج فصعد المنبر، فحمد اللّٰه وأثنى عليه، ثمّ قال : أيّها الناس! إنّكم قد بلوتم آل سفيان فوجدتموهم على ما تحبّون، وهذا يزيد قد عرفتموه أنّه حسن السيرة، محمود الطريقة ...« : الفتوح، ج ۵، ص ۸۹؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۲.

۱۹۵) فبعث ابن زياد سُوَيد بن عبد الرحمن المِنقرىّ فى خيلٍ إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجده قد تخلّف أتاه به ...« : الأخبار الطوال، ص ۲۵۴ .

۱۹۶) فوجد رجلًا من همدان قد قدم يطلب ميراثاً له بالكوفة، فأتى به ابن زياد فقتله...« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶ .

۱۹۷) فلم يبق بالكوفة محتلم إلّا خرج إلى العسكر بالنخيلة« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

۱۹۸) فأيّما رجل وجدناه بعد يومنا هذا متخلّفاً عن العسكر برئت منه الذمّة ...« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

۱۹۹) فبعث ابن زياد سُوَيد بن عبد الرحمن المِنقرىّ فى خيلٍ إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجده قد تخلّف أتاه به، فبينا هو يطوف فى أحياء الكوفة إذ وجد رجلًا من أهل الشام...« : الأخبار الطوال، ص ۲۵۴ .

۲۰۰) سرّح ابن زياد أيضاً حصين بن تميم فى الأربعة الآلاف الذين كانوا معه إلى الحسين...« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶ .

۲۰۱) خصّص عبيد اللّٰه بن زياد خمسمئه فارس، وأعطى قيادتهم لزجر بن قيس الجعفى ومهمّة هذه القوّة أن تقيم بجسر الصراة...« : كربلا، الثوره والمأساة، ص ۲۷۵.

۲۰۲) فمر ابن عامر بن أبی سلامهٔ بن عبد اللّه بن عرار الدالاتی، فقال له زجر : قد عرفت حیث ترید، فارجع، فحمل علیه...« : کربلا،الثورهٔ والمأساهٔ، ص ۲۷۵.

۲۰۳) قاسط بن زهیر بن الحرث التغلبی وأخوه کردوس بن زهیر بن الحرث التغلبی وابن الحرث التغلبی، کان هؤلاء الثلاثهٔ من أصحاب أمیر المؤمنین ومن المجاهدین بین یدیه فی حروبه...« : أبصار العین فی أصحاب الحسین، ص ۲۰۰.

۲۰۴) کان الحسینعلیه السلام قد کتب إلی جماعهٔ من أشراف البصرهٔ کتاباً مع مولیً له اسمه سلیمان ویکنّی أبا رزین، یدعوهم فیه إلی نصرته ولزوم طاعته، منهم یزید بن مسعود النهشلی والمنذر بن الجارود العبدی ...« : مثیر الأحزان، ص ۲۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۷ .

۲۰۵) ثمّ کتب إلی الحسینعلیه السلام : بسم اللّه الرحمن الرحیم، أمّا بعد، فقد وصل إلیّ کتابک وفهمت ما ندبتنی إلیه ودعوتنی له من الأخذ بحظّی من طاعتک والفوز بنصیبی...« : مثیر الأحزان، ص ۲۷ .

۲۰۶) فلمّا قرأ الحسینعلیه السلام الکتاب قال : آمنک اللّه یوم الخوف، وأعزّک وأرواک یوم العطش الأکبر« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۷ .

۲۰۷) حمل کتاباً من مسعود بن عمرو الأزدی إلی الحسین جواباً علی کتاب من الحسین وإلی غیره من زعماء البصرهٔ یدعوهم إلی نصرته« : أنصار الحسین لمحمّد مهدی شمس الدین ص ۸۲؛ »حمل کتاب یزید بن مسعود النهشلی من البصرهٔ إلی الحسینعلیه السلام، وبقی معه حتّی استشهد بین یدیه... : أعیان الشیعهٔ، ج ۴، ص ۵۶۴؛ »ذُکر اسمه فیزیارهٔ الناحیهٔ المقدّسهٔ« : المزار، لابن المشهدی، ص ۴۹۲.

۲۰۸) فلمّا تجهّز المشار إلیه للخروج إلی الحسینعلیه السلام، بلغه قتله قبل أن یسیر، فجزع من انقطاعه عنه« : مثیر الأحزان، ص ۲۷ .

۲۰۹) خرج لقتال الحسینعلیه السلام فی أربعهٔ آلاف فارس، وأتبعه ابن زیاد بالعساکر، حتّی تکاملت عنده إلی ستّ لیالٍ خلون من المحرّم عشرون ألفاً، فضیّق علی الحسینعلیه السلام، حتّی نال منه العطش ومن أصحابه« : اللهوف، ص ۵۲؛ وراجع، کشف الغمّهٔ، ج ۲، صص ۲۹۲و۲۵۹؛ ومطالب السؤول، صص ۷۲و۷۵ .

۲۱۰) وأقبل حبیب بن مظاهر الأسدیّ إلی الحسین بن علیّ،فقال : ها هنا حیّ من بنی أسد بالقرب منّی، أوَ تأذن لی أن أسیر إلیهم أدعوهم إلی نصرتک، فعسی اللّه أن یدفع بهم عنک بعض ما تکره...« : الفتوح، ج ۵، ص ۹۰؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶ .

۲۱۱) فخرج حبیب بن مظاهر فی جوف اللیل منکراً، حتّی صار إلی أُولئک القوم، فحیّاهم وحیّوه وعرفوا أنّه من بنی أسد، فقالوا : ما حاجتک یابن عمّ؟...« : بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶؛ وراجع أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۸ .

۲۱۲) فوثب رجل من بنی أسد یقال له بشر بن عبید اللّه، فقال : واللّه أنا أوّل...«: الفتوح، ج ۵، ص۹۰؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۳ .

۲۱۳) أتی عمر بن سعد رجل ممّن هناک یقال له جبلّهٔ بن عمرو، فأخبره خبرهم، فوجّه أزرق بن الحارث الصیداوی فی خیل...« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۸ .

۲۱۴) اقتتلوا قتالاً شدیداً، فلمّا رأی القوم بذلک انهزموا راجعین إلی منازلهم« : الفتوح، ج ۵، ص ۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶ .

۲۱۵) ورجع ابن مظاهر إلی الحسین فأخبره الخبر، فقال : الحمد للّه کثیراً« : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۸ .

۲۱۶) جاء من عبید اللّه بن زیاد کتاب إلی عمر بن سعد : أمّا بعد، فحُل بین الحسین وأصحابه وبین الماء، ولا یذوقوا منه قطرهٔ...« : تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹ .

۲۱۷) فبعث عمر بن سعد عمرو بن الحجّاج علی خمسمئهٔ فارس، فنزلوا علی الشریعهٔ، وحالوا بین حسین وأصحابه...« : الإرشاد، ج ۲،

ص ۸۶؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۱؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹.

۲۱۸) فحُل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة، كما صُنِع بالتقىّ الزكىّ المظلوم أمير المؤمنين عثمان بن عفّان« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۲؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۱؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع، تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۷؛ و تاريخ اليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۳؛ »وافعل بهم كما فعلوا بالزكىّ عثمان والسلام . ضيّق عليهم ابن سعد غاية التضييق« : مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۴؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۷ .

۲۱۹) جاء من عبيد اللّه بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد : أمّا بعد، فحُل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة ...« : تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۶؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۱؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع، تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۷؛ و تاريخ اليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۳.

۲۲۰) فأقسمت عليك بحقّى لما أغمدت سيفك وكففت يدك...«: تاريخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۰۸.

۲۲۱) يا أمير المؤمنين، علام تمنع الناس من قتالهم، فقال : أقسمت عليك يابن أخى لما كففت يديك...«: تاريخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۰۸.

۲۲۲) فمنعهم من ذلك الحسن وابن الزبير ومحمّد بن طلحة... وخرج الحسن بن على...«: تاريخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۳۵.

۲۲۳) قال علىّ رضى اللّه عنه للحسن : ائت الرجل، قال : قد فعلت، فأقسم علىَّ إلّا رجعت...«: تاريخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۱۳.

۲۲۴) كان طلحه قد استولى على أمر الناس فى الحصار، وأمرهم بمنع من يدخل عليه والخروج من عنده، وأن يدخل الماء عليه...«: الغدير، ج ۹، ص ۲۰ .

۲۲۵) فبعث إليه علىّ ثلاث قرب مملوءة من الماء مع نفرٍ من بنى هاشم...«: الفتوح، ج ۲، ص ۴۱۷؛ الإمامة والسياسة، ج ۱، ص ۴۱؛ »فحاصروه فأدخل معه جرار الماء والطعام إلى داره، ومعه فتيان...«: تاريخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۰۶؛ و راجع : تاريخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۳۴؛ تاريخ الطبرى، ج ۳، ص ۴۱۷.

۲۲۶) كتب عبيد اللّه كتاباً إلى عمر بن سعد يحثّه على مناجزة الحسين‌عليه السلام، فعندها ضيّق الأمر عليهم، فاشتدّ بهم العطش ...«: مطالب السؤول، ص ۷۵ .

۲۲۷) فأطرق عمر بن سعد، ثمّ قال : واللّه يا أخا همدان، إنّى لأعلم حرمة أذاهم ولكن : دعانى عبيد اللّه من دون قومه...يا أخا همدان، ما أجد نفسى تجيبنى إلى ترك الرىّ لغيرى...«: مطالب السؤول، ص ۷۵؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۵۹؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۸ .

۲۲۸) لمّا اشتدّ بالحسين وأصحابه العطش، أمر أخاه العبّاس بن علىّ – وكانت أُمّه من بنى عامر بن صعصعة – أن يمضى فى ثلاثين فارساً وعشرين راجلاً ...«: الأخبار الطوال، ص ۲۵۵؛ وراجع : المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج ۲، ص ۱۱؛ المحاسن والمساوئ، ص ۶۱ .

۲۲۹) قال : لا ـ واللّه، لا ـ أشرب منه قطرةً وحسين عطشان ومَن ترى من أصحابه، فطلعوا عليه، فقال : لا سبيل إلى سقى هؤلاء، إنّما وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۷، »فقال : لا سبيل إلى سقى هؤلاء، إنّما وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹ .

۲۳۰) فصاح هلال بأصحابه ودخلوا الفرات، وصاح عمرو بأصحابه ليمنعوا، فاقتتل القوم على الماء قتالاً شديداً، فكان قوم يقاتلون وقوم يملؤون القرب، حتّى ملؤوها ...«: مقتل الحسين‌عليه السلام‌للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۴؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۸ .

۲۳۱) بعث معهم بعشرين قِربةً، فجاؤوا حتّى دنوا من الماء ليلاً، واستقدم أمامهم باللواء نافع بن هلال الجمليّ ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۷؛ وراجع : تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۸.

۲۳۲) وبرز وهب بن وهب، وكان نصرانيّاً أسلم على يدى الحسينعليه السلام هو وأُمّه، فاتّبعوه إلى كربلاء، فركب فرساً وتناول بيده عود الفسطاط...«: الأمالى للصدوق، عن عبد اللّه بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيهعليهما السلام، ص ۲۲۵، ح ۲۳۹؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۰ .

۲۳۳) لمّا وصل الحسين إلى صحراء الثعلبية فى طريقه إلى كربلاء، شاهد خيمة مترديةً تعبّر عن فقر ساكنيها، فدنا إليها...«: من أخلاق الإمام الحسين، ص ۱۹۱.

۲۳۴) إنّ ابنى هذا - يعنى الحسين - يُقتل بأرضٍ من أرض العراق يقال لها كربلا، فمن شهد ذلك منكم فلينصره : كنز العمّال ج ۱۲ ص ۱۲۵.

۲۳۵) إنّ ابنى هذا يُقتل بأرض العراق، فمن أدركه فلينصره«: مناقب آل أبى طالب، ج ۱، ص ۱۲۲؛ بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۱۴۱.

۲۳۶) اَنس بن الحارث الكاهلى : ذكره الشيخ الطوسى فى رجاله فى عداد صحابة رسول اللّهصلى الله عليه وآله وسلم، ونصّ على أنّه قُتل مع الحسين...« : رجال الطوسى، ص ۲۱؛ خلاصة الأقوال، ص ۷۵؛ رجال ابن داوود، ص ۵۲؛ نقد الرجال، ج ۱، ص ۲۴۷؛ جامع الرواة، ج ۱، ص ۱۰۹؛ معجم رجال الحديث، ج ۴، ص ۱۴۸.

۲۳۷) ذكر أنّه كان من شرطة أمير المؤمنين علىّ بن أبى طالب فى الكوفة، وأنّه وأخاه النعمان كانا مع عمر بن سعد، ثمّ تحوّلا إلى معسكر الحسين«: أنصار الحسين، ص ۸۵؛ وراجع لشرح حاله : رجال الطوسى، ص ۶۱؛ نقد الرجال، ص ۱۴۶ وفيه »حلاش« بدل »حلاس«؛ معجم رجال‌الحديث، ج ۷، ص ۱۹۸.

۲۳۸) بعث الحسينعليه السلام إلى عمر بن سعد عمرو بن قرظة بن كعب الأنصاريّ : أن ألقنى الليل بين عسكرى وعسكرك ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل فى‌التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع : سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۱، الرقم ۴۸؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰ .

۲۳۹) فخرج إليه عمر بن سعد فى عشرين فارساً والحسين فى مثل ذلك، ولمّا التقيا أمر الحسين أصحابه فتنحّوا عنه، وبقى معه أخوه العبّاس وابنه علىّ الأكبر، وأمر ابن سعد أصحابه فتنحّوا عنه وبقى معه ابنه حفص وغلام له يقال له لاحق: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲.

۲۴۰) أما تتّقى اللّه الذى إليه معادك؟ أتقاتلنى وأنا ابن من علمت يا هذا؟...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲.

۲۴۱) قال عمر : إذن تُهدم دارى، قال : أنا أبنيها لك، قال : إذن تؤخذ ضياعى، قال : إذن أُعطيك خيراً منها من مالى بالحجاز . قال : فتكرّه ذلك عمر، قال : فتحدّث الناس بذلك، وشاع فيهم من غير أن يكونوا سمعوا من ذلك شيئاً ولا علموه«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع : مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۸ .

۲۴۲) فقال الحسين : اختاروا منّى الرجوع إلى المكان الذى أقبلتُ منه، أو أن أضع يدى فى يد يزيد...«: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۰ .

۲۴۳) ثمّ سكت فلم يجبه عن ذلك، فانصرف عنه الحسين وهو يقول : ما لك ذبحك اللّه على فراشك سريعاً عاجلاً، ولا غفر لك يوم حشرك ونشرك! فواللّه إنّى لأرجو أن لا تأكل من برّ العراق إلّا يسيراً ...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲.

۲۴۴) فتكلّما فأطالا، حتّى ذهب من الليل هَزِيعٌ، ثمّ انصرف كلُّ واحد منهما إلى عسكره بأصحابه، وتحدّث الناس فيما بينهما؛ ظنّاً يظنّونه أنّ حسيناً قال لعمر بن سعد : اخرُج معى إلى يزيد بن معاوية وندع العسكرين ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل فى التاريخ، ج۲، ص ۵۵۶؛ وراجع : سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۱، الرقم ۴۸؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰ .

۲۴۵) عمر بن سعد إلى عبيد اللّه بن زياد : أمّا بعد، فإنّ اللّه قد أطفأ النائرة وجمع الكلمة، وأصلَحَ أمر الأُمّة، هذا حسين قد أعطانى أن يرجع إلى المكان الذى منه أتى ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع : سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۱، الرقم ۴۸؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰ .

۲۴۶) هذا كتاب رجل ناصح لأميره، مشفق على قومه، نعم قد قبلتُ ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل فىالتاريخ، ج۲، ص ۵۵۶ .

۲۴۷) فقام إليه شمر بن ذى الجوشن فقال : أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ واللّه لئن رحل من بلادك ولم يضع يده فى يدك، ليكوننّ أولى بالقوّة ولتكوننّ أولى بالضعف والعجز ...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۱؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع : مثير الأحزان، ص ۵۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷ .

۲۴۸) فقال له ابن زياد : نِعْمَ ما رأيتَ! الرأى رأيك«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۶.

۲۴۹) واللّهِ لقد بلغنى أنّ حسيناً وعمر بن سعد يجلسان بين العسكرين فيتحدّثان عامّة الليل«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۶.

۲۵۰) وإن هم أبوا فليقاتلهم، فإن فعل فاسمع له وأطع، وإن أبى أن يقاتلهم فأنت أمير الجيش...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۱ .

۲۵۱) بسم اللّه الرحمن الرحيم، أمّا بعد، فقد بلغنى كتابك، وفهمت ما ذكرتَ، فاعرِض على الحسين أن يبايع ليزيد بن معاوية...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۱؛ »أمّا بعد، فإنّى لم أبعثك إلى الحسين لتطاوله الأيّام، ولا لتمنّيه السلامة والبقاء، ولا لتكون شفيعه إلىّ ...«: الأخبار الطوال، ص ۲۵۵؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ »إن أبوا فازحف إليهم حتّى تقتلهم وتمثّل بهم؛ فإنّهم لذلك مستحقّون، فإن قُتل حسين فأوطئ الخيل صدره وظهره ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱ .

۲۵۲) فلمّا قرأ عبيد اللّه الكتاب قال : هذا كتاب ناصح مشفق على قومه . فقام إليه شمر بن ذى الجوشن فقال : أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ واللّه لئن رحل من بلادك ولم يضع يده فى يدك ليكوننّ أولى بالقوّة ولتكوننّ أولى بالضعف والعجز، فلا تعطه هذه المنزلة ...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۱؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع : مثير الأحزان، ص ۵۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷ .

۲۵۳) إنّا لمستنقعون فى الماء مع عمر بن سعد، إذ أتاه رجل فسارّه وقال له : قد بعث إليك ابن زياد جويريّة بن بدر التميمى...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۳؛ تاريخ دمشق، ج ۴۵، ص ۵۳ .

۲۵۴) قال : فوثب إلى فرسه فركبه، ثمّ دعا سلاحه فلبسه، وإنّه على فرسه«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۳؛ تاريخ دمشق، ج ۴۵، ص ۵۳.

۲۵۵) فقال له شمر : أخبرنى ما أنت صانع؟ أتمضى لأمر أميرك وتقتل عدوّه، وإلّا فخلّ بينى وبين الجند والعسكر...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۵.

۲۵۶) قال : لا ولا كرامة لك، وأنا أتولّى بذلك، قال : فدونك ...«: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۴.

۲۵۷) يا خيل اللّه اركبى وأبشرى ... فركب فى الناس، ثمّ زحف نحوهم بعد صلاة العصر، وحسين جالس أمام بيته محتبياً بسيفه، إذ

خفق برأسه على ركبتيه...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱.

۲۵۸) إنّى رأيت رسول اللّه‌صلى الله عليه وآله فى المنـام فقال لى : إنّک تروح إلينا«: المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶؛ »إنّى رأيت جدّى فى المنام...يا حسين، إنّک رائح إلينا عن قريب ...«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۹.

۲۵۹) سمعت أُخته زينب الصيحة فدنت من أخيها فقالت : يا أخى، أما تسمع الأصوات قد اقتربت؟...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۴ .

۲۶۰) فلطمت أُخته وجهها وقالت : يا ويلتا! فقال : ليس لک الويل يا أُخيّة، اسكنى رحمک الرحمن«: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۴.

۲۶۱) يا عبّاس، اركب بنفسى أنت يا أخى حتّى تلقاهم، فتقول لهم : ما لكم، وما بدا لكم؟ وتسألهم عمّا جاء بهم؟ فأتاهم العبّاس ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ »ثمّ أقبل الحسين على أخيه العبّاس فقال : يا أخى، اركب وتقدّم إلى هؤلاء القوم وسَلْهم عن حالهم، وارجع إلىّ بالخبر ...«: الفتوح‌ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۹؛ »لمّا رأى الحسين‌عليه السلام حرص القوم على تعجيل القتال وقلّة انتفاعهم بالوعظ والمقال، قال لأخيه العبّاس : إن استطعت أن تصرفهم عنّا فى هذا اليوم فافعل، لعلّنا نصلّى لربّنا فى هذه الليلة...«: بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱ .

۲۶۲) قالوا جاء أمر الأمير بأن نعرض عليكم أن تنزلوا على حُكمه أو ننازلكم، قال : فلا تعجلوا حتّى أرجع إلى أبى عبد اللّه فأعرِض عليه ما ذكرتم ...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱؛ وراجع روضة الواعظين، ص ۲۰۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۸؛ »فقال لهم العبّاس : لا تعجلوا حتّى أرجع إلى الحسين فأخبره بذلک«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۹.

۲۶۳) ووقف أصحابه يخاطبون القوم، فقال حبيب بن مظاهر لزهير بن القين : كلّم القوم إن شئت، وإن شئتَ كلّمتُهم، فقال له زهير : أنت بدأت بهذا، فكن أنت تكلّمهم...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۶؛ أنساب الأشراف، ج۳، ص ۳۹۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۴ .

۲۶۴) إن استطعت أن تصرفهم عنّا فى هذا اليوم فافعل، لعلّنا نصلّى لربّنا فى هذه الليلة، فإنّه يعلم إنّى أُحبّ الصلاة له وتلاوة كتابه ...«: بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱.

۲۶۵) إنّ أبا عبد اللّه يسألكم أن تنصرفوا هذه العشيّة حتّى ينظر فى هذا الأمر ..«: المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الكامل فى‌التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹ .

۲۶۶) فقال للشمر بن ذى الجوشن : ما ترى من الرأى؟ فقال : أرى رأيک أيّها الأمير...«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۹.

۲۶۷) فقال عمرو بن الحجّاج بن سلمة بن عبد يغوث الزبيدى : سبحان اللّه! واللّه لو كان من الترک والديلم وسألوک...«: مثير الأحزان، ص ۵۲ .

۲۶۸) فنهض إليهم عشيّة الخميس وليلة الجمعة لتسع ليال خلون من المحرّم، فسألهم الحسين تأخير الحرب إلى غد، فأجابوه«: الأخبار الطوال، ص ۲۵۶ .

۲۶۹) وقف شمر فقال : أين بنو أُختنا؟ يعنى : العبّاس وعبد اللّه وجعفر وعثمان بنى علىّ بن أبى طالب، وأُمّهم أُمّ البنين...«: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۴۹.

۲۷۰) فقال الحسین لإخوته : أجیبوه وإن کان فاسقاً، فإنّه من أخوالکم...«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۶ .

۲۷۱) فنادوه فقالوا : ما شأنک وما ترید؟ فقال : یا بنی أُختی! أنتم آمنون فلا تقتلوا أنفسکم مع أخیکم الحسین، والزموا طاعة أمیر المؤمنین یزید بن معاویة ...«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۶.

۲۷۲) أن لا ـ حاجة لنا فی أمانکم، أمان اللّه خیر من أمان ابن سمیّة«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ »تبّاً لک یا شمر ولعنک اللّه ولعن ما جئت به من أمانک هذا یا عدوّ اللّه! أتأمرنا أن ندخل فی طاعة العناد...«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۶.

۲۷۳) أین بنو أُختنا؟ فخرج إلیه العبّاس وجعفر وعثمان بنو علیّ، فقالوا له : مالک وما ترید؟ قال : أنتم یا بنی أُختی آمنون، قال له الفتیة : لعنک اللّه ولعن أمانک لئن کنت خالنا، أتُؤمِنُنا وابن رسول اللّه لا ـ أمان له؟«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۹ .

۲۷۴) جاء اللیل، فبات الحسین‌علیه السلام تلک اللیلة راکعاً ساجداً باکیاً مستغفراً متضرّعاً...«: مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۵۱؛ الفتوح، ج ۱، ص ۹۹ .

۲۷۵) فسمعها رجل من تلک الخیل التی کانت تحرسنا، فقال : نحن وربّ الکعبة الطیّبون...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۱؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۷.

۲۷۶) لمّا أمسی حسین وأصحابه، قاموا اللیل کلّه یصلّون ویستغفرون ویدعون ویتضرّعون، قال : فتمرّ بنا خیل لهم تحرسنا، وإنّ حسیناً لیقرأ : » وَلَا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ کَفَرُواْ أَنَّمَا نُمْلِی...««: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۱؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۷.

۲۷۷) إنّی جالس فی تلک العشیّة التی قُتل أبی صبیحتها، وعمّتی زینب عندی تمرّضنی، إذ اعتزل أبی بأصحابه فی خباءٍ له، وعنده جوین مولی أبی ذرّ الغِفاریّ، وهو یعالج سیفَه ویصلحه ...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۹۳؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۶؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۳.

۲۷۸) هو یقول : یا دهر أُفٍّ لک من خلیلِ...کم لک بالإشراق والأصیلِ... قال : فأعادها مرّتین أو ثلاثاً حتّی فهمتها ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۰؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۸؛الإرشاد، ج ۲، ص ۹۳؛ تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۳؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۶؛ روضة الواعظین ص ۲۰۳؛بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱؛ وراجع : تذکرة الخواصّ، ص ۲۴۹؛ والأمالی للشجری، ج ۱، ص ۱۷۷؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۴؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۷؛ »کان مع الحسین حُوَیّ مولی أبی ذرّ الغفاری، فجعل یعالج سیفه ویصلحه ویقول : یا دهر أُفٍّ لک من خلیل...«: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳؛ وراجع: الفتوح، ج ۵، ص ۸۴؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۳۷.

۲۷۹) فأمّا عمّتی فإنّها سمعت ما سمعت، وهی امرأة، وفی النساء الرقّة والجزع، فلم تملک نفسها أن وثبت تجرّ ثوبها، وأنّها لحاسرة حتّی انتهت إلیه، فقالت : واثکْلاه! لیت الموت أعدمنی الحیاة ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۰؛ البدایةوالنهایة، ج ۸، ص ۱۷۷.

۲۸۰) قالت : أتغتصب نفسک اغتصاباً؟ ثمّ لطمتْ وجهها وشقّت جیبها وهو یعزّیها ویصبّرها«: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳؛ »وبکی النسوة، ولطمن الخدود وشققن الجیوب، وجعلت أُمّ کلثوم تنادی : وامحمّداه، واعلیّاه، وأُمّاه، وافاطمتاه، واحسناه، واحسیناه...«: الفتوح، ج ۵، ص ۸۴ .

۲۸۱) یا أُخیّة، اتّقی اللّه وتعزّی بعزاء اللّه، واعلمی أنّ أهلَ الأرض یموتون، وأنّ أهل السماء لا یبقون، وأنّ کلّ شیء هالک إلّا وجه

اللّه الـذى خلق الأرض بقدرته«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱؛ »وذكّرها المصـيبة بموت أبيه وجدّه صلوات اللّه عليهم أجمعين«: الفتوح، ج ۵، ص ۸۴.

۲۸۲) أُثنى على اللّه تبارك وتعالى أحسن الثناء، وأحمده على السرّاء والضرّاء، اللّهمّ إنّى أحمدك على...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۱.

۲۸۳) أمّا بعـد، فإنّى لا أعلم أصـحاباً أولى ولا خيراً من أصـحابى، ولا أهل بيت أبرّ ولا أوصل من أهل بيتى، فجزاكم اللّه عنّى جميعاً خيراً«: إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۵؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۲؛ وراجع : البدايةوالنهاية، ج ۸، ص 176 .

۲۸۴) فقـال له إخوته وأبنـاؤه وأبناء عبـد اللّه بن جعفر : ولِمَ نفعل ذلك؟ لنبقى بعـدك؟ لا أرانا اللّه ذلك . وبـدأهم العبّاس أخوه ثمّ تابعوه ...«: مثير الأحزان، ص ۵۲.

۲۸۵) فررنـا عنه رغبـة فى الحيـاة؟ معـاذ اللّه، بـل نحيا بحياتك، ونموت معك . فبكى وبكوا عليه، وجزاهم خيراً، ثمّ نزل صـلوات اللّه عليه«: مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۲.

۲۸۶) قالوا : فما يقول الناس! يقولون : إنّا تركنا شـيخنا وسيّدنا وبنى عمومتنا خير الأعمام...«: تاريخالطبرى، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۹.

۲۸۷) ثمّ قام مسـلم بن عوسـجة الأسدى وقال : يا بن بنت رسول اللّه! نحن عليك هكذا، وننصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا واللّه لا يرانى اللّه أفعل ذلك أبداً حتّى أكسر فى صدورهم رمحى...«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۶.

۲۸۸) قال زهير بن القين : واللّه لوددتُ أنّى قُتِلت ثمّ نُشِرت ثمّ قُتِلت حتّى أقتل كذا ألف قتلة ...«: الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۱.

۲۸۹) تكلّم جماعـة أصـحابه بكلامٍ يشـبه بعضُه بعضاً فى وجهٍ واحـد، فقالوا : واللّه لا نفارقك، ولكنّ أنفسـنا لك الفـداء ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶.

۲۹۰) فقال أهل بيته : لا أبقانا اللّه بعدك، لا واللّه لا نفارقك حتّى يصـيبنا ما أصابك، وقال ذلك أصـحابه جميعاً . فقال : أثابكم اللّه على ما تَنْوُون الجنّة«: سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۱، الرقم ۴۸.

۲۹۱) إنّكم تُقتلون غـداً كـذلك، لا ـ يفلت منكم رجـل ...«: الخرائـج والجرائـح، عن أبى حمزة الثمالى، ج ۲، ص ۸۴۷، ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸، ح ۳.

۲۹۲) قالوا : الحمد للّه الذى شرّفنا بالقتل معك ...«: الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۸۴۷، ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸، ح ۳.

۲۹۳) لمّا وصل الكتاب إلى عمر بن سعد، أمر مناديه فنادى : إنّا قد أجّلنا حسيناً وأصحابه يومهم وليلتهم، فشقّ ذلك على الحسينعليه السلام وعلى أصحابه...«: الأمالى للصدوق، ص ۲۲۰، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۵، ح ۱؛ وراجع : تاريخاليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۴؛ »فقـال له إخوته وأبناؤه وأبناء عبـد اللّه بن جعفر : ولِمَ نفعل ذلك؟ لنبقى بعـدك؟ لا أرانا اللّه ذلك ...«: مثير الأحزان، ص ۵۲؛ »قـام الحسـين فى أصـحابه خطيباً، فقال : اللّهمّ إنّك تعلم أنّى لا أعلم أصـحاباً خيراً من أصـحابى...«: مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۲، راجع الفتـوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتـل الحسـينعليه السـلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۴۶؛ وراجع تاريـخ الطـبرى، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۱؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۲؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۲.

۲۹۴) فقال له القاسم بن الحسن : وأنا فيمن يُقتل؟ فأشفق عليه فقال له : يا بنى، كيف الموت عندك؟ قال : ياعمّ، أحلى من العسل...«:

موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۴۸۶.

۲۹۵) ارفعوا رؤوسكم وانظروا . فجعلوا ينظرون إلى مواضعهم ومنازلهم من الجنّة ...«: الخرائج والجرائح، عن أبى حمزة الثمالى، ج ۲، ص ۸۴۷، ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸، ح ۳ .

۲۹۶) هو يقول لهم : هذا منزلك يا فلان، وهذا قصرك يا فلان، وهذه درجتك يا فلان . فكان الرجل يستقبل الرماح والسيوف بصدره، ووجهه ليصل إلى منزله من الجنّة«: الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۸۴۷، ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸، ح ۳ .

۲۹۷) ثمّ إنّ الحسينعليه السلام أمر بحفيرةٍ فحُفرت حول عسكره شِبه الخندق، وأمر فحُشيت حطباً...«: الأمالى للصدوق، ص ۲۲۰، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۶، ح ۱؛ »وكان الحسينعليه السلام أُتى بقصب وحطب إلى مكان من ورائهم منخفض كأنّه ساقية، فحفروه فى ساعة من الليل، فجعلوه كالخندق، ثمّ ألقوا فيه ذلك الحطب والقصب ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۲۳-۴۲۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۶-۳۹۳؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۰؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۸؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۴؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۷۵.

۲۹۸) فلمّا كان الغداة أمر الحسينعليه السلام بفسطاطه فضُرب، وأمر بجفنة فيها مسك كثير...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱ .

۲۹۹) فقال له عبد الرحمن : يا بُرَير أتضحك؟ ما هذه ساعة ضحك ولا باطل! فقال بُرَير : لقد علم قومى أنّى ما أحببت الباطل كهلاً ولا شابّاً...: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱ .

۳۰۰) فلمّا راى الحسينعليه السلام خرج فى جوف الليل إلى خارج الخيام...تبعه نافع فساله عما اخرجه، قال : يابن رسول اللّه افزعنى خروجك إلى جهه معسكر هذا الطاغى...«: ليله عاشور فى الحديث والأدب، ص ۴۶.

۳۰۱) فقام حبيب ونادى : يا أصحاب الحميه وليوث الكريمة، فتطالعوا من مضاربهم كالأسود الضارية، فقال لبنى هاشم : لا سهرت عيونكم...«: ليلة عاشور فىالحديث والأدب، ص ۴۶.

۳۰۲) كان الذى يحرسنا بالليل فى الخيل عَزْرة بن قيس الأحمسىّ، وكان على الخيل«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۲۱؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۷.

۳۰۳) فعبر عليهم فى تلك الليلة من عسكر عمر بن سعد اثنان وثلاثون رجلًا«: بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۴؛ وراجع : مثيرالأحزان، ص ۵۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹ .

۳۰۴) ثمّ إنّى رأيت بعد ذلك جدّى رسول اللّهصلى الله عليه وآله ومعه جماعة من أصحابه وهو يقول لى : يا بُنىّ! أنت شهيد آل محمّد! وقد استبشرت بك أهل السماوات...«: الفتوح، ج ۵، ص ۹۹ .

۳۰۵) هذا أثرك قد نزل من السماء ليأخذ دمك فى قارورة خضراء، وهذا ما رأيت، وقد أزف الأمر...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۱، ص ۲۵۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳ .

۳۰۶) لمّا صبّحت الخيل الحسين، رفع يديه وقال : اللّهمّ أنت ثقتى فى كلّ كربٍ، ورجائى فى كلّ شدّة، وأنت لى فى كلّ أمر نزل بى ثقة وعدّة...: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۲۳.

۳۰۷) إنّ الحسين بن علىّعليه السلام خطب يوم أصيب، فحمد اللّه وأثنى عليه، وقال : الحمد للّه الذىجعل الآخرة للمتّقين، والنار والعقاب على الكافرين...: الأمالى للشجرى، ج ۱، ص ۱۶۰.

۳۰۸) لمّا أصبح الحسينعليه السلام يوم الجمعة عاشر محرّم - وفى رواية يوم السبت - عبّأ أصحابه، وكان معه اثنان وثلاثون فارساً وأربعون راجلًا...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۴ .

۳۰۹) دفع اللواء إلى أخيه العبّاس بن علىوثبتعليه السلام مع أهل بيته فى القلب...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۴.

۳۱۰) فلمّـا آیس الحسین‌علیه السلام من القوم وعلم أنّهم مقاتلوه، قال لأصحابه : قوموا فاحفروا لنا حفیرة شبه الخندق حول معسکرنا،وأجّجوا فیها ناراً ..«: مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۶؛ وراجع : مطالب‌السؤول، ص ۷۶؛ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹ .

۳۱۱) قیل لمحمّد بن بشیر الحضرمی : قد أُسر ابنک بثغر الریّ، قال : عند اللَّه أحتسبه ونفسی، ما کنت أُحبّ أن یؤسر، ولا أن أبقی بعده، فسمع الحسین‌علیه السلام قوله، فقال له : رحمک اللَّه! أنت فی حلٍّ من بیعتی ...«: تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۰۷، الرقم ۱۳۲۳؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۱۸۲؛ مثیر الأحزان، ص ۵۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۴؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۶ .

۳۱۲) فرجع راجعاً، فنادی بأعلی صوته : یا حسین، استعجلت النار فی الدنیا قبل یوم القیامة«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۳-۴۲۱؛ أنساب الأشراف‌ج ۳، ص ۳۹۶-۳۹۳ .

۳۱۳) فقال له مسلم بن عوسجة : یا بن رسول اللَّه جُعلت فداک! ألا أرمیه بسهم؟ فإنّه قد أمکننی، ولیس یسقط منّی سهم، فالفاسق من أعظم الجبّارین...: المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الکامل فی‌التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۰؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۸؛ تذکرة الخواصّ، ص ۲۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۴؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۵.

۳۱۴) أیّها الناس! اسمعوا قولی، ولا تعجلونی حتّی أعظکم بما لحقٌّ لکم علیَّ، وحتّی أعتذر إلیکم من مقدمی علیکم، فإن قبلتم عذری وصدّقتم قولی وأعطیتمونی النصف، کنتم بذلک أسعد، ولم یکن لکم علیَّ سبیل، وإن لم تقبلوا منّی العذر ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۱ .

۳۱۵) کان مع الحسین فرس له یُدعی لاحقاً، حمل علیه ابنه علیّ بن الحسین، قال : فلمّا دنا منه القوم عاد براحلته فرکبها، ثمّ نادی بأعلی صوته...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۹۷؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛تذکرة الخواصّ، ص ۲۵۱ .

۳۱۶) فأخذوا لا یکلّمونه، قال : فنادی : یا شبث بن ربعیّ، ویا حجّار بن أبجر، ویا قیس بن الأشعث، ویا یزید بن الحارث، ألم تکتبوا إلیّ أن قد أینعت الثمار، واخضرّ الجناب، وطمّت الجمام، وإنّما تقدم علی جندٍ لک مجنّدة، فأقبل؟...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۱ .

۳۱۷) فقال له شمر بن ذی‌الجوشن : هو یعبد اللَّه علی حرف إن کان یدری ما یقول! فقال له حبیب بن مظاهر : واللَّه إنّی لأراک تعبد اللَّه علی سبعین حرفاً...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۹۷؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۸.

۳۱۸) فقال الحسین : أنت أخو أخیک، أترید أن یطلبک بنو هاشم بأکثر من دم مسلم بن عقیل؟...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۱ .

۳۱۹) وتقدّم رجل منهم یقال له ابن حوزه، فقال : أفیکم الحسین؟ فلم یجبه أحد، فقالها ثلاثاً، فقالوا : نعم حاجتک؟ قال : یا حسین أبشر بالنار...«: الکامل فی التاریخ، ج ۴، ص ۶۶؛ تاریخ الطبری، ص ۳۲۸؛ أعیان الشیعة، ج ۱، ص ۶۰۴.

۳۲۰) یا أهل الکوفة، لا ترتابوا فی قتل من مرق من الدین وخالف الإمام«: تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۳۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹ .

۳۲۱) فرفع الحسین یدیه فقال : اللّهمّ حزّه إلی النار...«: الکامل فی التاریخ، ج ۴، ص ۶۶؛ تاریخ الطبری، ص ۳۲۸؛أعیان‌الشیعة، ج ۱، ص ۶۰۴.

۳۲۲) لمّا زحفنا قِبَل الحسین، خرج إلینا زهیر بن قین علی فرسٍ له ذَنوب ، شاکٍ فی السلاح، فقال : یا أهل الکوفة! نذار لکم من عذاب اللَّه نذار ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۲؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۸۰؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷ .

۳۲۳) فرماه شمر بن ذی الجوشن بسهم، وقال : اسکت، أسکت اللّه نأمتک، أبرمتنا بکثرهٔ کلامک ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۲ .

۳۲۴) أفبالموت تخوّفنی؟ فواللّه لَلموت معه أحبّ إلیّ من الخلد معکم«: البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۰.

۳۲۵) ثمّ أقبل علی الناس رافعاً صوته، فقال : عباد اللّه! لاـ یغرّنکم من دینکم هذا الجلف الجافی وأشباهه، فوَاللّه لاـ تنال شفاعهٔ محمّدصلی الله علیه وآله قوم هراقو دماء ذرّیّته وأهل بیته، وقتلوا من نصرهم وذبّ عن حریمهم«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۲؛ وراجع : تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۴ .

۳۲۶) أقبل، فلعمری لئن کان مؤمن آل فرعون نصح لقومه وأبلغ فی الدعاء، لقد نصحت لهؤلاء...«: البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۰؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷ .

۳۲۷) یا معشر الناس! إنّ اللّه عزّ وجلّ بعث محمّداً بالحقّ بشیراً ونذیراً وداعیاً إلی اللّه بإذنه وسِراجاً مُنیراً، وهذا ماء الفرات تَقَع فیه خنازیر السواد وکلابها، وقد حِیل بینه وبین ابنه ...«: الأمالی للصدوق عن عبد اللّه بن منصور عن الإمام الصادق عن أبیهعلیهما السلام، ص ۲۲۲، ح ۲۳۹؛ روضهٔ الواعظین، ص ۲۰۴، من دون إسنادٍ إلی المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۸ .

۳۲۸) قد انخزلت عطیّتکم من الحرام، ومُلئت بطونکم من الحرام، فطبع اللّه علی قلوبکم ...«: مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸ .

۳۲۹) اللّهمّ... ینتقم لی ولأولیائی وأهل بیتی وأشیاعی منهم؛ فإنّهم غرّونا وکذّبونا وخذلونا«: مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶، ط الغری.

۳۳۰) در مصادر مختلف آمده است که بعد کشته شدن عمرو بن قرظه، برادر او با تندی با امام حسینعلیه السلام سخن گفت : انّ علیّ أخوه مع عمر بن سعد ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۵.

۳۳۱) از پسر او به عنوان یکی از فرماندهان سپاه کوفه نام برده شده است : »کان علی ربع المدینه یومئذ عبد اللّه بن زهیر بن سلیم الأزدی...«: تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۲۰؛ الکامل فی التاریخ، ج ۴، ص ۶۰. نام خود زهیر بن سلیم نیز) پدر زهیر (در شمار یکی از شهدای کربلا است که در شب عاشورا به امام حسین ملحق شده است : »المقتولون من أصحاب الحسین فی الحملهٔ الأُولی : نعیم بن عجلان ... وزهیر بن سلیم، وعبد اللّه وعبید اللّه ابنا زید البصری ...«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۴.

۳۳۲) ثمّ إنّ الحرّ بن یزید لمّا زحف عمر بن سعد، قال له : أصلحک اللّه! مقاتل أنت هذا الرجل؟ قال : أی واللّه، قتالاً أیسره أن تسقط الرؤوس وتطیح الأیدی ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص۹۹ .

۳۳۳) یا قرّهٔ، هل سقیت فرسک الیوم؟ قال : لا، قال : إنّما ترید أن تسقیه؟ قال : فظننت واللّه أنّه یرید أن یتنحّی فلا یشهد القتال، وکره أن أراه حین یصنع ذلک فیخاف أن أرفعه علیه، فقلت له : لم أسقه ...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ مثیر الأحزان، ص ۵۸.

۳۳۴) واللّه الذی لا إله إلّا هو، ما ظننت أنّ القوم یردّون علیک ما عرضت علیهم أبداً، ولا یبلغون منک هذه المنزلهٔ، فقلت فی نفسی : لا أُبالی أن أُطیع القوم فی بعض أمرهم ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹ .

۳۳۵) قال : أنا لک فارساً خیر منّی راجلاً، أُقاتلهم علی فرسی ساعهٔ، وإلی النزول ما یصیر آخر أمری، قال الحسینعلیه السلام : فاصنع یرحمک اللّه ما بدا لک ..«: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ مثیر الأحزان، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰.

۳۳۶) یـا أهل الکوفـۀ! لأمّکم الهَبَل والعُبر، إذ دعوتموه حتّی إذا أتاکم أسـلمتموه، وزعمتم أنّکم قاتلو أنفسـکم دونه، ثمّ عـدوتم علیه لتقتلوه، أمسـکتم بنفسه، وأخذتم بکظمه، وأحطتم به من کلّ جانب ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۳.

۳۳۷) فحملت علیه رجّالـۀ لهم ترمیه بالنبـل، فأقبـل حتّی وقف أمـام الحسـینعلیه السـلام«: تاریـخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الکاملفی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۳ ولیس فیه من »فأقبـل حتّی وقف« إلی »لخرجت معه إلی الحسـینعلیه السـلام«؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ مثیر الأحزان، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷؛الأخبار الطوال، ص ۲۵۶؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹؛ روضۀ الواعظین، ص ۲۰۴ .

۳۳۸) وقـد کـان عمرٌ سـعد أمر منادیاً فنادی : من جاء برأس فله ألف درهم...«: تاریـخ دمشق) ترجمـۀ الإمام الحسـین (، هامش، ص ۳۲۴.

۳۳۹) ثمّ رمی عمر بن سعد إلی أصحاب الحسینعلیه السلام وقال : اشهدوا لی عند الأمیر أنّی أوّل من رمی«: مثیر الأحزان، ص ۴۱.

۳۴۰) یا أهل الکوفۀ، لا ترتابوا فی قتل من مرق من الدین«: تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۳۲۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.

۳۴۱) شـعارنا : »یا محمّد یا محمّد«، وشعارنا یوم بدر : »یا نصر اللّٰه اقترب اقترب«، وشعار المسلمین یوم أحد : »یا نصر اللّٰه اقترب« . . . وشـعار الحسـینعلیه السـلام : »یا محمّد« وشعارنا : »یا محمّد««: الکافی عن معاویۀ بن عمّار، ج ۵، ص ۴۷، ح ۱؛ بحار الأنوار، ج ۱۹، ص ۶۳، ح ۱ .

۳۴۲) إنّ الحرّ أتی الحسینعلیه السلام فقال : یابن رسول اللّٰه، کنت أوّل خارج علیک، ائذن لی لأکون أوّل قتیل بین یدیک وأوّل من یصافـح جدّک غداً...«: اللهوف، ص ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳؛ وراجع: الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۱؛ وراجع : مطالبالسؤول، ص ۷۶؛ کشف الغمّۀ، ج ۲، ص ۲۶۲ .

۳۴۳) فکـان أوّل من تقـدّم إلی براز القوم الحرّ بن یزیـد الریاحی، فأنشـد فی برازه :إنّی أنا الحرّ ومأوی الضـیفِ...«: مقتلالحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳ .

۳۴۴) فنزل عنه وجعـل یقول :إن تعقروا بی فأنـا ابن الحرِّ...ویضـربهم بسـیفه، وتکاثروا علیه، فاشترک فی قتله أیّوب بن مسـرّح ورجل آخر من فرسـان أهـل الکوفـۀ«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۴؛ إعلاـم الوری، ج ۱، ص ۴۶۳؛ وراجع : مـثیر الأـحزان، ص ۶۰؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۶ .

۳۴۵) ثمّ لم یزل یقاتل حتّی قُتل، فاحتمله أصـحاب الحسـینعلیه السـلام حتّی وضـعوه بین یـدی الحسـینعلیه السـلام وبه رمق، فجعل الحسـینعلیه السـلام یمسـح التـراب عـن وجهـه، وهـو یقـول لـه : أنـت الحرّ کمـا سـمّتک بـه أُمّـک ...«: مقتـل الحسـینعلیه السـلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳ .

۳۴۶) فبرز یسار مولی زیاد بن أبی سـفیان، وبرز إلیه عبد اللّٰه بن عمیر، فقال له یسار ...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲ .

۳۴۷) کـان منّا رجل یـدعی عبـد اللّٰه بن عمیر، من بنی عُلیم، واللّٰه لقـد کنت علی جهاد أهل الشـرک حریصاً، وإنّی لأرجو ألّا یکون جهـاد هؤلاء الـذین یغزون ابن بنت نبیّهم...«: تاریـخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۸-۴۲۹؛ الکامل فی التاریـخ، ج ۲، ص ۵۶۶ - ۵۶۴؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۸.

۳۴۸) فوثب حبیب بن مظاهر وبریر بن حضـیر، فقـال لهما حسـین : اجلسا، فقام عبـد اللّٰه بن عمیر الکلبی فقال : أبا عبـد اللّٰه، رحمک اللّٰه، ائـذن لی فلأخرج إلیهما ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۸ -۴۲۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۶ - ۵۶۴؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۸ .

۳۴۹) وبک رغبهٔ عن مبارزهٔ أحد من الناس؟! ثمّ شدّ علیه فضربه بسیفه حتّی برد، فإنّه لمشتغل بضربه إذ شدّ علیه سالم...»: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۱.

۳۵۰) فأخذت أُمّ وهب امرأته عموداً، ثمّ أقبلت نحو زوجها تقول له : فداک أبی وأُمّی! قاتل دون الطیّبین ذرّیّهٔ محمّدصلی الله علیه وآله، فأقبل إلیها یردّها نحو النساء ...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۸-۴۲۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۶- ۵۶۴.

۳۵۱) خرجت امرأهٔ الکلبی تمشی إلی زوجها، حتّی جلست عند رأسه تمسح عنه التراب وتقول : هنیئاً لک الجنّهٔ، فقال شمر بن ذی الجوشن لغلام یسمّی رستم : اضرب رأسها بالعمود، فضرب رأسها فشدخه، فماتت مکانها»: الکامل فیالتاریخ، ج ۲، ص ۵۶۶ - ۵۶۴؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۸.

۳۵۲) فأمّا الصیداوی عمر بن خالد، وجابر بن الحارث السلمانیّ، وسعد مولی عمر بن خالد، ومجمع بن عبد اللَّه العائذی...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۶؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹.

۳۵۳) ثمّ خرج ... نافع بن هلال الجملی - وقیل: هلال بن نافع - وجعل یرمیهم بالسهام فلا یخطیء، وکان خاضباً یده ...: مقتل الحسینعلیه السلام للخوارزمی ج ۲ ص ۲۰، الفتوح ج ۵ ص ۱۰۹.

۳۵۴) فأخذه شمر بن ذی الجوشن ومعه أصحاب له یسوقون نافعاً، حتّی أُتی به عمر بن سعد ...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۸.

۳۵۵) الدماء تسیل علی لحیته، وهو یقول : واللَّه لقد قتلت منکم اثنی عشر سوی من جرحت، وما ألوم نفسی علی الجهد، ولو بقیت لی عضد وساعد ما أسرتمونی»: البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۴.

۳۵۶) فانتضی شمر سیفه، فقال له نافع : أما واللَّه أن لو کنت من المسلمین لعظم علیک أن تلقی اللَّه بدمائنا، فالحمد للَّه الذی جعل منایانا علی یدی شرار خلقه، فقتله»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۸؛ »أنت علی دین شیطان، ثمّ حمل علیه فقتله»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۳؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۲؛ مثیر الأحزان، ص ۶۰.

۳۵۷) ثمّ برز مسلم بن عوسجهٔ مرتجزاً :إن تسألوا عنّی فإنّی ذو لبد...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۲؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۵؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۴.

۳۵۸) ثمّ خرج مسلم بن عوسجهٔ، فبالغ فی قتال الأعداء وصبر علی أهوال البلاء، حتّی سقط إلی الأرض وبه رمق، فمشی إلیه الحسینعلیه السلام ومعه حبیب بن مظاهر»: مثیر الأحزان، ص ۶۳.

۳۵۹) فقال : رحمک ربّک یا مسلم بن عوسجهٔ، ودنا منه حبیب بن مظاهر، فقال : عزّ علیَّ مصرعک یا مسلم، أبشر بالجنّهٔ، فقال له مسلم قولاً ضعیفاً...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۳؛ الأمالی للشجری، ج ۱، ص ۱۷۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۰.

۳۶۰) جاء عابس بن أبی شبیب فقال : یا أبا عبد اللَّه! واللَّه ما أقدر علی أن أدفع عنک القتل والضیم بشیء أعزّ علیّ من نفسی، فعلیک السلام»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۴.

۳۶۱) لمّا رأیته مقبلا عرفته وقد شاهدته فی المغازی وکان أشجع الناس، فقلت : أیّها الناس هذا الأسد الأسود، هذا ابن أبی شبیب، لا یخرجنّ إلیه أحد منکم»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۴؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۳؛ البدایهٔوالنهایهٔ، ج ۸، ص ۱۸۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۹؛ وراجع : الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹.

۳۶۲) فأخذ ینادی : ألا رجل لرجل! فقال عمر بن سعد : ارضخوه بالحجارهٔ»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۴۴؛ مقتلالحسینعلیه السلام،

للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۳ .
۳۶۳) ثمّ شـدّ علی الناس، فوالله لرأیته یکرد أکثر من مئتین من الناس«: البدایـة والنهایة، ج ۸، ص ۱۸۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۹؛ وراجع : الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۹ .
۳۶۴) تقدّم عابس بن) أبی (شبیب الشاکری، فسلّم علی الحسین‌علیه السلام وودّعه، وقاتل حتّی قُتل رحمه الله«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۶؛ »ارموه بالحجارة، فرموه حتّی قُتل«: مثیر الأحزان، ص ۶۶ .
۳۶۵) ثمّ برز جون مولی أبی ذر، وکان عبـداً أسود، فقال له الحسین‌علیه السـلام : أنت فی إذنٍ منّی؛ فإنّما تبعتنا طلباً للعافیـة، فلا تبتلِ بطریقنا ...«: مثیر الأحزان، ص ۶۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲ .
۳۶۶) ثمّ برز للقتال، وهو یقول :کیف یری الکفّار ضرب الأسودِ...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲ .
۳۶۷) ثمّ حمـل، فلم یزل یقاتـل حتّی قُتـل رحمه الله«: الفتـوح، ج ۵، ص ۱۰۸؛ أنساب الأشـراف، ج ۳، ص ۴۰۳؛ مقتل‌الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۹ وفیه »جون مولی أبی ذرّ الغفّاری«، المناقب لابن شـهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۳؛بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۳ .
۳۶۸) اللّهمّ بیّض وجهه، وطیّب ریحه، واحشره مع الأبرار، وعرّف بینه وبین محمّدٍ وآل محمّد«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲ .
۳۶۹) إنّ الناس کانوا یحضـرون المعرکـة ویـدفنون القتلی، فوجـدوا جوناً بعـد عشـرة أیّام تفوح منه رائحة المسک، رضوان الله علیه«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲ .
۳۷۰) هل تذکر وأنا أُماشیک فی بنی لوذان وأنت تقول : إنّ عثمان بن عفّان کان علی نفسه مسرفاً، وإنّ معاویة بن أبی سـفیان ضالّ مضـلّ، وإن إمـام الهـدی والحقّ علیّ بن أبی طالب ...«: تاریـخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۱؛ وراجع : الکامل فی‌التاریـخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۹ .
۳۷۱) کان بعـد أن قُتل إخوته عبد الله وعثمان وجعفر معه قاصدین الماء، ویرجع وحده بالقربة فیحمل علی أصحاب عبیدالله بن زیاد الحائلین دون الماء...«: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۹۱.
۳۷۲) خرج غلام ترکیّ مبـارز، قـاریء للقرآن عـارف بالعربیّـة، وهـو من موالی الحسین‌علیه السـلام، فجعـل یقاتـل... فقتـل جماعـة، فتحاوشوه فصـرعوه، فجاءه الحسـین‌علیه السـلام وبکی...«: مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۴؛ بحـار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۰؛ »برز غلام ترکیّ للحرّ... فقتل سبعین رجلًا : المناقب لابن شـهر آشوب ج ۴ ص ۱۰۴؛ کان أسـلم هذا من موالی الحسین بن علیّ... خرج إلی القتـال وهـو یقـول : أمیری حسـین ونعم الأـمیر...من مثلی وابن رسول الله واضع خـدّه علی خـدّه ثمّ أفـاضت نفسه«: أعیان الشیعة، ج ۳، ص ۳۰۳.
۳۷۳) کان أنس بن الحارث الکاهلی سـمع مقالـة الحسـین‌علیه السـلام لابن الحرّ ، وکان قدم من الکوفة بمثل ما قدم له ابن الحرّ، فلمّا خرج من عند ابن الحرّ، سلّم علی الحسـین‌علیه السـلام ...«: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ »خرج أنس بن الحـارث الکاهلیّ، وهو یقول :قـد علمت کاهلهـا وذُودان...«: مـثیر الأـحزان، ص ۶۳؛ بحـار الأـنوار، ج ۴۵، ص ۲۴؛ الفتـوح، ج ۵، ص ۱۰۷؛ وراجع الأمالی للصدوق، ص ۲۲۴، ح ۲۳۹؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۶؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۲؛ مستدرکات علم رجال الحدیث، ج ۲، ص ۱۰۳.
۳۷۴) بک رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثمّ شدّ علیه فضـربه بسـیفه حتّی برد ..«: المناقب لابن شـهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶ .
۳۷۵) فرجع إلیهما وقال : یا أُمّاه، أرضیت أم لا؟ فقالت : لا ما رضیت حتّی تُقتل بین یدی الحسین‌علیه السلام«: مثیر الأحزان، ص ۶۲.
۳۷۶) قـالت امرأته : بـالله علیک لا تفجعنی فی نفسک، فقالت له أُمّه : یا بُنیّ، اعزب عن قولها وارجع فقاتل بین یـدی ابن بنت نبیّک

تنل شفاعة جدّه يوم القيامة«: مثير الأحزان، ص ۶۲.
۳۷۷) فأُخذ أسيراً وأُتى به عمر بن سعد، فقال له : ما أشدّ صولتك؟«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۱۲؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۴؛ »لم يزل يقاتل حتّى قُطعت يمينه فلم يبالِ، وجعل يقاتل حتّى قُطعت شماله ... : فلم يزل يقاتل حتّى قتل تسعة عشر فارساً واثنى عشر راجلاً، ثمّ قُطعت يمينه وأُخذ أسيراً«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۱؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶ .
۳۷۸) رمى برأسه إلى عسكر الحسين، فأخذت أُمّه الرأس فقبّلته، ثمّ شدّت بعمود الفسطاط، فقتلت به رجلين، فقال لها الحسين : ارجعى أُمّ وهب«: بحار الأنوارج ۴۵، ص ۱۷.
۳۷۹) قال للحسين : يا أبا عبد اللّه، نفسى لك الفِداء! إنّى أرى هؤلاء قد اقتربوا منك«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۱-۴۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۸ - ۵۶۷ .
۳۸۰) ذكرتَ الصلاة، جعلك اللّه من المصلّين الذاكرين! نعم، هذا أوّل وقتها . ثمّ قال : سلوهم أن يكفُّوا عنّا...«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۱۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱ .
۳۸۱) فقال لهم الحصين بن تميم : إنّها لا تُقبل«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۱۶ .
۳۸۲) فقال له حبيب بن مظاهر : لاـ تُقبل! زعمتَ الصلاة من آل رسولِ اللّه‌صلى الله عليه وآله لاـ تُقبلَ، وتُقبَل منك يا حمار؟!«: تاريخ‌الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۱-۴۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۸ - ۵۶۷.
۳۸۳) فحمل عليهم حصين بن تميم، وخرج إليه حبيب بن مظاهر، فضرب وجه فرسه بالسيف، فشبّ ووقع عنه، وحمله أصحابه فاستنقذوه ...«: الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷.
۳۸۴) فقال له الحصين : إنّى لشريكك فى قتله، فقال الآخر : واللّه ما قتله غيرى، فقال الحصين : أعطنيه أُعلّقه فى عنق فرسى كيما يرى الناس...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ ومقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۱۹ -۱۷؛ مثير الأحزان، ص ۶۲ و۶۵ .
۳۸۵) قال أبو مخنف : حدّثنى محمّد بن قيس، قال : لمّا قُتل حبيب بن مظاهر هدّ ذلك حسيناًعليه السلام، وقال عند ذلك : أحتسب نفسى وحماة أصحابى«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ ومقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۱۹ -۱۷؛ مثير الأحزان، ص ۶۲ و۶۵ .
۳۸۶) فتقدّم سعيد بن عبد اللّه الحنفى ووقف يقيه بنفسه، ما زال ولا تخطّى حتّى سقط إلى الأرض وهو يقول :... أبلغه ما لقيت من ألم الجراح، فإنّى أردت ثوابك فى نصر ذرّية نبيّك ...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۱۷.
۳۸۷) وفى رواية : إنّه لمّا سقط قال : يا سيّدى ابن رسول اللّه، هل وفيت؟ فاستعبر الحسين باكياً وقال : نعم رحمك اللّه، وأنت معى فى الجنّة«: المجالس الفاخرة، ص ۳۴۱.
۳۸۸) قاتل زهير بن القين قتالاً شديداً، وأخذ يقول :أنا زهير وأنا ابن القينِ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۱؛ أنساب‌الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳ .

۳۸۹) هو يقول مخاطباً للحسين‌عليه السلام :اليوم نلقى جدّك النبيّا... فقتل منهم تسعة عشر رجلًا ...«: الأمالى للصدوق، ص ۲۲۴، ح ۲۳۹؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۶.
۳۹۰) فشدّ عليه كثير بن عبد اللّه الشعبى ومهاجر بن أوس فقتلاه«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۵۳.

۳۹۱) ثمّ خرج من بعده عمرو بن جنادة شابّ قُتل أبوه فى المعركة، وكانت أَمّه عنده، فقالت : يا بُنىّ اخرج فقاتل بين يدى ابن رسول اللّه حتّى تُقتل«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۲۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۷ .

۳۹۲) ثمّ قاتـل فقُتـل، وحُزّ رأسه ورُمى به إلى عسـكر الحسـين‌عليه السـلام، فأخـذت أُمّه رأسه وقالت : أحسـنت يا بُنىّ، يا قرّة عينى يا سرور قلبى...«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۲۱ .

۳۹۳) فقاتل حتّى قُتل، ورُمى برأسه إلى أُمّه، فأخذته ورمته إلى رجلٍ فقتلته..«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۴ .

۳۹۴) أخذت عمود خيمة وحملت على القوم ... فضربت رجلين فقتلتهما، فأمر الحسين‌عليه السلام بصرفها ودعا لها«: مقتل‌الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۲۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۷ .

۳۹۵) فلقى الحسين بموضع على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين فى اثنين وستّين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه ... فناشدهم اللّه عزّ وجلّ، فأبوا إلّا قتاله أو يستسلم، فيمضوا..«: تاريخ اليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۳؛ »وحُملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً ...«: الأخبار الطوال، ص ۲۵۹ .

۳۹۶) فأذن له، ثمّ نظر إليه نظرة آيس منه، وأرخى‌عليه السلام عينيه وبكى«: اللهوف، ص ۶۷ .

۳۹۷) وكنّا إذا اشتقنا إلى نبيّك نظرنا إليه«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۳.

۳۹۸) فشـدّ على الناس، وهو يقول :أنا علىّ بن الحسـين بن علىّ...ففعل ذلك مراراً وأهل الكوفة يتّقون قتله«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۶؛ مثير الأحزان، ص ۶۸؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۴.

۳۹۹) ثمّ رجع إلى أبيه وقـد أصابته جراحات كثيرة، فقال : يا أبة! العطش قد قتلنى، وثقل الحديد قد أجهدنى، فهل إلى شـربةٍ من ماء سبيل أتقوّى بها على الأعداء؟«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۴؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲.

۴۰۰) يا أباه العطش! فيقول له الحسين : اصبر حبيبى«: مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۵؛ وراجع : مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۱.

۴۰۱) فبكى الحسين‌عليه السـلام وقال : واغوثاه يابُنى! من أين آتى بالماء، قاتل قليلاً، فما أسـرع ما تلقى جدّك محمّداًصـلى الله عليه وآله، فيسقيك بكأسه الأوفى شربةً لا تظمأ بعدها«: اللهوف، ص ۶۷ .

۴۰۲) فرجع إلى موقف النزال، وقاتـل أعظم القتـال، فرمـاه منقـذ بن مُرّة العبـدى بسـهمٍ فصـرعه، فنـادى : يا أبتاه عليك منّى السـلام«: اللهوف، ص ۶۷ .

۴۰۳) فأخذه الحسـين‌عليه السـلام فضـمّه إليه، فجعل يقول له : يا أبة، هذا رسول اللّه‌صلى الله عليه وآله يقول لى : عجّل القدوم علينا«: شرح‌الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۲ .

۴۰۴) ولم يزل كذلك على صدره حتّى مات«: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۲ .

۴۰۵) ثمّ شـهق شـهقةً... ووضع خدّه على خدّه، وقال : قتل اللّه قوماً قتلوك! ما أجرأهم على اللّه وعلى انتهاك حرمة رسول اللّه صـلّى اللّه عليه وآله«، اللهوف، ص ۶۷؛ »ثمّ قال : على الـدنيا بعـدك العفا : على الدنيا بعدك العفا«: مقاتل الطالبين، ص ۷۶؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۳؛ مناقب آل أبى طالب، ج ۳، ص ۲۵۷؛ المزار لابن المشهدى، ص ۴۸۷؛ الإقبال، ج ۳، ص ۳۴۳.

۴۰۶) وكـأنّى أنظر إلى امرأة خرجت‌مسـرعةً كأنّها الشـمس الطالعـة تنادى : يا أُخيّاه! ويا بن أُخيّاه...«: تاريـخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۶؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۹؛ وراجع : تاريخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۶۹؛ والمنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰.

۴۰۷) وجاءت حتّى أكبّت عليه، فأخـذ الحسـين برأسـها فردّها إلى الفسـطاط«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۶؛ مثير الأـحزان، ص ۶۸؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۴.

۴۰۸) فقال : احملوا أخاكم، فحملوه من مصرعه حتّى وضعوه بين يدى الفسطاط الذى كانوا يقاتلون أمامه«: تاريخ‌الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۶؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۹.

۴۰۹) خرج من بعده عون بن عبد اللّه بن جعفر بن أبى طالب، فحمل وهو يقول :إن تنكرونى فأنا ابن جعفرِ...فقاتل حتّى قُتل، قيل : قتله عبد اللّه بن قطبة«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۲۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۱؛ المناقب لابن شهر آشوب .

۴۱۰) قُتل محمّد بن عبداللّه بن جعفر بن أبى طالب – أُمّه الخوصاء ابنة خَصَفة بن ثقيف بن ربيعة بن عائذ بن الحارث بن تيم اللّه بن ثعلبة من بكر بن وائل – قتله عامر بن نهشل التيمىّ«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۶۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۸۱؛تاريخ خليفة بن خياط، ص ۱۷۹؛ نسب قريش، ص ۸۳؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۵۵.

۴۱۱) فحمل عبداللّه بن قطبة الطائى ثمّ النبهانى، على عون بن عبداللّه بن جعفر بن أبى طالب فقتله«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۷؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۶؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۷؛ مثير الأحزان، ص ۶۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۴؛ »عون بن عبداللّه بن جعفر بن أبى‌طالب الأكبر، أُمّه زينب العقيلة بنت علىّ بن أبى طالب،وأُمّها فاطمة بنت رسول اللّه‌صلى الله عليه وآله«: مقاتل الطالبيّين، ص ۹۵ .

۴۱۲) فلمّا نظر إليه الحسين اعتنقه، وجعلا يبكيان حتّى غُشى عليهما، ثمّ استأذن الغلام للحرب فأبى عمّه الحسين أن يأذن له، فلم يزل الغلام يقبّل يديه ورجليه ويسأله الإذن حتّى أذن له«، مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۲۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۴؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۷ – ۱۰۶ .

۴۱۳) عن حميد بن مسلم : خرج إلينا غلام كأنّ وجهه شقّة قمر، فى يده السيف، عليه قميص وإزار ونعلان... فشدّ عليه، فما ولّى حتّى ضرب رأسه بالسيف، فوقع الغلام لوجهه، فقال : يا عمّاه! قال : فجلّى الحسين كما يجلّى الصقر«: تاريخ‌الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۷؛ الكامل فى التاريخج ۲، ص ۵۷۰؛ مقاتل الطالبيّين، ص ۹۳؛ مثير الأحزان، ص ۶۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۷؛وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۶ .

۴۱۴) ولمّا أصابته الضربة قال : يا عمّاه، فأجابه الحسين، قال : لبّيك، صوت قلّ ناصره وكثر واتره«: جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۶۹؛ وراجع : الإمامة والسياسة، ج ۲، ص ۱۲ .

۴۱۵) والحسين يقول : عزّ واللّه على عمّك أن تدعوه فلا يجيبك، أو يجيبك فلا يعينك، أو يعينك فلا يغنى عنك، بُعداً لقومٍ قتلوك،الويل لقاتلك! ثمّ احتمله، فكأنّى أنظر إلى رجلى الغلام تخطّان الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره...«: مقتل‌الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۲۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۴.

۴۱۶) حملت الجماعة على الحسين‌عليه السلام فغلبوه على عسكره، واشتدّ به العطش... فاعترضته خيل ابن سعد، وفيهم رجل من بنى دارم، فقال لهم : ويلكم، حولوا بينه وبين‌الفرات، ولا تمكّنوه من الماء«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۰.

۴۱۷) قال : اللّهمّ إنّى أشكو إليك ما يُفعل بابن بنت نبيّك، ثمّ رجع إلى مكانه وقد اشتدّ به العطش«: إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۶؛بحار الأنوار، ج ۴۵.

۴۱۸) ونزل فملأ القربة وأخذ غرفة من الماء ليشرب، فذكر عطش الحسين وأهل بيته، فنفض الماء من يده وقال : واللّه لا أذوق الماء...«: ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۶۷.

۴۱۹) مضى بطلب الماء، فحملوا عليه، وحمل هو عليهم وجعل يقول :لا أرهب الموت إذ الموت رقى...ففرّقهم، فكمن له زيد بن ورقاء الجهنى من وراء نخلة...«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.

۴۲۰) فضربه على يمينه، فأخذ السيف بشماله، وحمل عليهم وهو يرتجز :واللّه إن قطعتم يمينى...فقاتل حتّى ضعف...«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.

۴۲۱) فقاتـل حتّى ضـعف، فكمن له الحكيم بن الطفيل الطائى من وراء نخلـة، فضـربه على شـماله، فقال :... وأبشـرى برحمـة الجبّارِ»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.

۴۲۲) ثمّ جاءه سـهم آخر فأصاب صـدره»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲؛ »فضـربه ملعون بعمود من حديد...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.

۴۲۳) صاح إلى أخيه الحسين : أدركنى...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲.

۴۲۴) الآن انكسر ظهرى، وقلّت حيلتى»: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۲۹.

۴۲۵) ثمّ اقتطعوا العبّاس عنه، وأحاطوا به من كلّ جانب ومكان، حتّى قتلوه قـدّس اللّه روحه، فبكى الحسـين‌عليه السـلام بكاءً شديداً»: اللهوف، ص ۷۰.

۴۲۶) فلمّا رأى الحسـين‌عليه السـلام أنّه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحّدٍ؟ هل من مغيثٍ؟ هل من معينٍ؟...»: مثيرالأحزان، ص ۷۰ .

۴۲۷) فضجّ الناس بالبكاء. ثمّ تقدّم إلى باب الفسطاط، ودعا بابنه عبد اللّه) وهو طفل (، فجىء به...»: مثير الأحزان، ص ۷۰ .

۴۲۸) فارتفعت أصوات النساء بالعويل، فتقـدّم إلى باب الخيمـة، وقال لزينب : ناولينى ولدى الصـغير حتّى أُودّعه»: بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶ .

۴۲۹) فالتفت الحسـين‌عليه السـلام فإذا بطفلٍ له يبكى عطشاً، فأخـذه على يـده وقال : يا قوم، إن لم ترحمونى فارحموا هـذا الطفل...»: تذكرة الخواصّ، ص ۲۵۲.

۴۳۰) جاء سـهم فأصاب ابناً له معه فى حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول : اللّهمّ احكم بيننا وبين قومٍ دعونا لينصرونا فقتلونا»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۸۹؛ تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۲۸، الرقم ۱۳۲۳؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹، الرقم ۴۸؛المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰؛ مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۰ وفيه الدعاء فقط؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۷.

۴۳۱) فتلقّى الحسـين‌عليه السـلام دمه، فلمّا ملأ كفّه صـبّه فى الأرض»: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۸؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۶؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۸؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۰.

۴۳۲) فبينما هو كذلك إذ رماه حرملة بن الكاهل بسـهم فنحره، فأخذ الحسـين‌عليه السلام دمه فجمعه ورمى به نحو السماء، فما وقعت منه قطرة إلى الأرض»: الأمالى للشجرى، ج ۱، ص ۱۷۱ .

۴۳۳) فنودى من الهوا : دعه يا حسين؛ فإنّ له مرضعاً فى الجنّة»: تذكرة الخواصّ، ص ۲۵۲.

۴۳۴) ثُمّ قـال : اِئتونى بثوبٍ لا ـ يُرغب فيه، ألبسه غير ثيـابى؛ لا ـ أُجرّد، فإنّى مقتول مسلوب ...»: المناقب لابن شـهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۹ .

۴۳۵) لمّا حضرت أبى علىّ بن الحسين‌عليهما السلام الوفاة، ضمّنى إلى صدره وقال : يا بُنىَّ أُوصيك بما أوصانى به أبى حين حضرته الوفـاة ...»: الكافى عن أبى حمزة، ج ۲، ص ۱۹۱؛ مشكاة الأنوار، ص ۵۸، ح ۶۷؛ من لا ـ يحضـره الفقيه عن أبى حمزة الثمالى، ج ۴، ص ۴۱۰، ح ۵۸۹۱؛ بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۱۸۴، ح ۵۲ .

۴۳۶) التفت إلى الخيمة ونادى : يا سكينة، يا فاطمة، يا زينب، يا أُمّ كلثوم، عليكنّ منّى السلام»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۷.

۴۳۷) يا أبه، استسلمتَ للموت؟ فقال : كيف لا يستسلم من‌لا ناصر له ولا معين!»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۷.

۴۳۸) ثمّ ودّع النساء، وكانت سكينة تصيح، فضمّها إلى صدره وقال :سيطول بعدى يا سكينة فاعلمى...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۹ .

۴۳۹) لمّا حضـره الذى حضـره، دعا ابنته الكبرى فاطمة بنت الحسين‌عليه السلام، فدفع إليها كتاباً ملفوفاً ووصيّة ظاهرة»، الكافى، ج ۱،

ص ۳۰۳، ح ۱؛ الإمامة والتبصرة، ص ۱۹۷، ح ۵۱؛ بصائر الدرجات، ص ۱۴۸، ح ۹؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۸۲ وفيها بزيادة »ووصيّة باطنة« بعد »ظاهرة«؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۷۲؛ وراجع : إثبات الوصية، ص ۱۷۷ .

۴۴۰) لمّا رأى الحسين‌عليه السلام مصارع فتيانه وأحبّته، عزم على لقاء القوم بمهجته، ونادى : هل من ذابٍّ يذبّ عن حرم رسول اللّه؟...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶ .

۴۴۱) رأيهما رأى الخوارج، فخرجا مع عمر بن سعد لحرب الحسين، فلمّا كان اليوم العاشر وقُتل أصحاب الحسين، وجعل الحسين ينادى ألا ناصر ينصرنا...«: أعيان الشيعة، ج ۲، ص ۳۱۹؛ الكُنى والألقاب، ج ۱، ص ۴۵.

۴۴۲) ثمّ التفت الحسين عن يمينه وشماله، فلم يرَ أحداً من الرجال، فخرج علىّ بن الحسين وهو زين العابدين... فقال الحسين : يا أُمّ كلثوم، خذيه وردّيه؛ لا تبقى الأرض خالية من نسل آل محمّد«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶ .

۴۴۳) فلقى الحسين بموضعٍ على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين فى اثنين وستّين، أو اثنين وسبعين رجلًا من أهل بيته وأصحابه ... فناشدهم اللّه عزّ وجلّ، فأبوا إلّا قتاله أو يستسلم فيمضوا..«: تاريخ اليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۳؛ »وحُملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً ...«: الأخبار الطوال، ص ۲۵۹ .

۴۴۴) فنادى يا مسلم بن عقيل، يا هانى بن عروة... ما لى أناديكم فلا تجيبونى، وأدعوكم فلا تسمعونى، فقوموا عن نومتكم أيّها الكرام...«: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۵۸۲.

۴۴۵) لقد نزل إلى الأرض من الملائكة أربعة آلاف لنصره، فلم يؤذن لهم...«: عيون أخبار الرضا، ج ۱، ص ۲۹۹، ح ۵۸؛ الأمالى للصدوق، ص ۱۹۲، ح ۲۰۲؛ الإقبال، ج ۳، ص ۲۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۸۶، ح ۲۳ .

۴۴۶) قال هشام بن محمّد : لمّا رآهم الحسين‌عليه السلام مصرّين على قتله، أخذ المصحف ونشره وجعله على رأسه ...«: تذكرة‌الخواصّ، ص ۲۵۲.

۴۴۷) ثمّ تقدّم الحسين‌عليه السلام حتّى وقف قبالة القوم وسيفه مصلت فى يده، آيساً من نفسه، عازماً على الموت، وهو يقول :أنا ابن علىّ الطهر من آل هاشم...«: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۳، ح ۱۶۸؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۸۰؛ كشف‌الغمّة، ج ۲، ص ۲۳۱؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۶؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۲؛ مطالب السؤول، ص ۷۲.

۴۴۸) وهو فى ذلك يقول : القتل أولى من ركوب العارِ...«: مثير الأحزان، ص ۷۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۰؛ وراجع : شرح‌الأخبار، ج ۳، ص ۱۶۳، ح ۱۰۹۱ .

۴۴۹) ثمّ حمل على الميسرة، وقال :أنا الحسين بن علىّ... وجعل يقاتل حتّى قتل...«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۹؛ وراجع : إثبات الوصيّة، ص ۱۷۸.

۴۵۰) يا ويلكم! أتقتلونى على سنّةٍ بدّلتها؟... فقالوا له : إنّا نقتلك بغضاً لأبيك...«: ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۸۰ .

۴۵۱) ويحكم يا شيعة آل أبى سفيان! إن لم يكن لكم دين وكنتم لا تخافون المعاد، فكونوا أحراراً فى دنياكم هذه، وارجعوا إلى أحسابكم إن كنتم عرباً...«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۳؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۲ وفيه »الشيطان« بدل »آل أبى سفيان« .

۴۵۲) أنا الذى أُقاتلكم وتقاتلونى، والنساء ليس عليهنّ جناح، فامنعوا عتاتكم وطغاتكم وجهّالكم عن التعرّض لحرمى ما دمت حيّاً ...«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۷؛ مطالب السؤول، ص ۷۶بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۱ .

۴۵۳) فلمّا نظر شمر اللعين إلى ذلك قال لابن سعد : أيّها الأمير، إنّ هذا الرجل يفنينا كلّنا بمبارزته...«: ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۸۲.

۴۵۴) فلمّا رأى ذلك شمر بن ذى الجوشن، استدعى الفرسان فصاروا فى ظهور الرجّالة، وأمر الرماة أن يرموه، فرشقوه بالسهام حتّى

صار كالقنفذ«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۱؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۸؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۸ وليس فيه من »استدعى« إلى »الرجّالة« .

۴۵۵) فوقف وقد ضعف عن القتال، أتاه حجر على جبهته هشمها...«: مثير الأحزان، ص ۷۳ .

۴۵۶) فوقف يستريح وقد ضعف عن القتال،...فأتاه سهم محدّد مسموم له ثلاث شعب، فوقع فى قلبه«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۳ .

۴۵۷) فقال الحسينعليه السلام : بسم اللّه وباللّه وعلى ملّة رسول اللّه«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۴؛ »فرماه ... وأبو أيّوب الغنوى بسهم مسموم فى حلقه، فقالعليه السلام : بسم اللّه ولا حول ولا قوّة إلّا باللّه، وهذا قتيل فى رضى اللّه«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۵ .

۴۵۸) ثمّ ضعف من كثرة انبعاث الدم بعد إخراج السهم من وراء ظهره، وهو ملقىً فى الأرض«: مثير الأحزان، ص ۷۳ .

۴۵۹) فإذا امتلأت قال : اللّهمّ إنّ هذا فيك قليل«: الدرّ النظيم، ص ۵۵۱ .

۴۶۰) فلمّا امتلأت دماً رمى بها إلى السماء، فما رجع من ذلك قطرة، وما عُرفت الحمرة فى السماء حتّى رمى الحسين بدمه إلى السماء ...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۳ .

۴۶۱) وقال : هكذا واللّه أكون حتّى ألقى جدّى محمّداً وأنا مخضوب بدمى«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۳ .

۴۶۲) وقد أصابته اثنتان وسبعون جراحة«: مثير الأحزان، ص ۷۳ .

۴۶۳) ثمّ خرّ على خدّه الأيسر صريعاً«: الأمالى للصدوق، ص ۲۲۶، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۲ .

۴۶۴) وقال : صبراً على قضائك يا ربّ، لا إله سواك، يا غياث المستغيثين...«: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۶۱۵.

۴۶۵) أسرع فرسك شارداً، وإلى خيامك قاصداً، محمحماً باكياً، فلمّا رأين النساء جوادك مخزياً، ونظرن سرجك عليه ملويّاً...«: المزار الكبير، ص ۵۰۴، ح ۹؛ مصباح الزائر، ص ۲۳۳؛ بحار الأنوار، ج ۱۰۱، ص ۳۲۲، ح ۸ .

۴۶۶) خرجت زينب من باب الفسطاط وهى تنادى : وا أخاه! وا سيّداه! وا أهل بيتاه! ليت السماء انطبقت على الأرض، وليت الجبال تدكدكت...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۴ .

۴۶۷) فقالت : يا عمر بن سعد، أيقتل أبو عبد اللّه وأنت تنظر إليه؟...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۵ .

۴۶۸) فكأنّى أنظر إلى دموع عمر وهى تسيل على خدّيه ولحيته، قال : وصرف بوجهه عنها «: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۵؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۲؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۸۷.

۴۶۹) فنادت : ويحكم، أما فيكم مسلم؟ فلم يجبها أحد بشىء«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۲؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۹ .

۴۷۰) خرج إليهم عبد اللّه بن الحسن بن علىّعليهما السلام وهو غلام لم يُراهق، من عند النساء، يشتدّ حتّى وقف إلى جنب الحسين، فلحقته زينب بنت علىّعليهما السلام لتحبسه، فقال لها الحسين : احبسيه يا أُختى...«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۰؛ إعلامالورى، ج ۱، ص ۴۶۷؛بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۳ .

۴۷۱) وقد أهوى بحر بن كعب بن عبيد اللّه من بنى تيم اللّه بن ثعلبة بن عكابة إلى الحسين بالسيف، فقال الغلام : يا بن الخبيثة؟ أتقتل عمّى؟...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۰؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۱.

۴۷۲) فضربه أبجر بالسيف فاتّقاها الغلام بيده فأطنّها إلى الجلدة، فإذا يده معلّقة، ونادى الغلام : يا أُمّاه«: إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۷؛ بحار الأنوار.

۴۷۳) فأخذه الحسين فضمّه إلى صدره، وقال : يا بن أخى، اصبر على ما نزل بك، واحتسب فى ذلك الخير...«: الكامل فى التاريخ، ج

۲، ص ۵۷۱؛ مقاتل الطالبيّين، ص ۱۱۶.

۴۷۴) فرماه حرملة بن كاهل لعنه اللّه بسهم، فذبحه وهو فى حجر عمّه الحسين‌عليه السلام«: مثير الأحزان، ص ۷۳؛ روضة‌الواعظين، ص ۲۰۸ .

۴۷۵) در این قسمت) وهمچنین در چند جای دیگر این کتاب (، از کتاب »آینه داران آفتاب« نوشته آقای محمّد رضا سنگری استفاده کرده‌ام. از خداوند برای این نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.

۴۷۶) لقد مكث طويلاً من النهار، ولو شاء الناس أن يقتلوه لفعلوا، ولكنّهم كان يتّقى بعضهم ببعض ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۲؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰.

۴۷۷) صبراً على قضائك يا ربّ...«: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۶۱۵.

۴۷۸) وحُملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً ...«: الأخبار الطوال، ص ۲۵۹ .

۴۷۹) ويقول عمر بن سعد : ويلكم، عجّلوا بقتله...«: ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۸۲؛ »فقال عمر بن سعد لرجلٍ عن يمينه : انزل ويحك إلى الحسين فأرحه ..«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۴؛ وراجع : مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۱ .

۴۸۰) لمّا كان من أمر الحسين‌عليه السلام ما كان، ضجّت الملائكة إلى اللّه بالبكاء وقالت : يُفعل هذا بالحسين؟...«: الكافى، ج ۱، ص ۳۴۵؛الأمالى للطوسى، ص ۴۱۸.

۴۸۱) ألست تزعم أنّ أباك على حوض النبيّ يسقى من أحبّه؟ فاصبر حتّى تأخذ الماء من يده«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۶ .

۴۸۲) ففتح عينيه فى وجهه، فقال له الحسين : يا ويلك، من أنت، فقد ارتقيت مرتقىً عظيماً؟ فقال له شمر : الذى ركبك هو الشمر بن ذى الجوشن...«: ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۸۳.

۴۸۳) لمّا قُتل الحسين بن علىّ‌عليهما السلام، كسفت الشمس كسفة بدت الكواكب نصف النهار، حتّى ظننّا أنّها هى«: السنن الكبرى، ج ۳، ص ۴۶۸، ح ۶۳۵۲؛ المعجم الكبير، ج ۳، ص ۱۱۴، ح ۲۸۳۸؛ تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۳۳، الرقم ۱۳۲۳؛ تاريخ‌دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۸؛ كفاية الطال، ص ۴۴۴؛ الصواعق المحرقة، ص ۱۹۴؛ راجع تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۳؛ كامل الزيارات، ص ۱۸۲، ح ۲۴۹؛ قصص الأنبياء؛ مجمع البيان، ج ۶، ص ۷۷۹ وج ۹، ص ۹۸؛ تأويل الآيات الظاهرة، ج ۱، ص ۳۰۲؛ التبيان فى تفسير القرآن، ج ۹، ص ۲۳۳؛ الطرائف، ص ۲۰۳، ح ۲۹۳؛ الصراط المستقيم، ج ۳، ص ۱۲۴؛ تفسير القرطبى، ج ۱۶، ص ۱۴۱؛ تذكرة الخواصّ، ص ۲۷۴؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۵۴۴، ح ۱۱۱۵؛ التبصرة، ج ۲، ص ۱۶؛ إثبات الوصيّة، ص ۱۷۸؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۸۰؛ سير أعلام‌النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۲، الرقم ۴۸.

۴۸۴) وينادى فى السماء : قُتل واللّه الحسين بن على بن أبى طالب...«: ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۸۴ .

۴۸۵) وأشعلوا فيها النار، فخرجن حواسر مسلّبات حافيات باكيات، يمشين سبايا فى أسر الذلّة«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰.

۴۸۶) مال الناس على الورس والحلل والإبل وانتهبوها . قال : ومال الناس على نساء الحسين‌عليه السلام وثقله ومتاعه، فإن كانت المرأة لتنازع ثوبها عن ظهرها حتّى تُغلب عليه، فيذهب به منها«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۳؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۳.

۴۸۷) وصاحت زينب : يا محمّداه، صلّى عليك مليك السماء، هذا حسين بالعراء، مزمّل بالدماء ...«: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۹؛ »بأبى المهموم حتّى قضى، بأبى العطشان حتّى مضى، بأبى من يقطُر شيبه بالدماء«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۳ .

۴۸۸) اللّهمّ تقبّل منّا هذا القربان»: حياة الإمام الحسين، ج ۲، ص ۳۰۱.

۴۸۹) ثمّ إنّ عمر بن سعد نادى فى أصحابه : من ينتدب للحسين ويوطئه فرسه؟»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۴؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۰؛ وراجع : المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۱؛ أُسد الغابة، ج ۲، ص ۲۸ .

۴۹۰) فانتدب منهم عشرة، وهم : إسحاق بن حوية الذى سلب الحسين‌عليه السلام قميصه، وأخنس بن مرثد، وحكيم بن طفيل السبيعى ...»: مثير الأحزان، ص ۷۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۹.

۴۹۱) أخذ رجل حليّ فاطمة بنت الحسين وبكى، فقالت : لم تبكى؟ فقال : أأسلب بنت رسول اللّه‌صلى الله عليه وآله ولا أبكى؟!...»: سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۳ .

۴۹۲) حتّى أفضوا إلى قرط كان فى أُذن أُمّ كلثوم أُخت الحسين، فأخذوه وخرموا أُذنها»: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۳۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰ .

۴۹۳) رأيت امرأة من بنى بكر بن وائل كانت مع زوجها فى أصحاب عمر بن سعد، فلمّا رأت القوم... أخذت سيفاً وأقبلت نحو الفسطاط، وقالت : يا آل بكر بن وائل، أتُسلب بنات رسول اللّه؟! ...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸ .

۴۹۴) إنّ سويد بن عمرو بن أبى المطاع كان صُرِع فأُثخن فوقع بين القتلى مثخناً، فسمعهم يقولون : قُتل الحسين، فوجد فاقة فإذا معه سكّين وقد أُخذ سيفه، فقاتلهم بسكّينه ساعة...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۹؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۳ وفيه «سويد بن المطاع».

۴۹۵) كنت واقفة بباب الخيمة... فإذا برجل على ظهر جواده يسوق النساء بكعب رمحه... فخرم أُذنى وأخذ قرطى ومقنعتى، وترك الدماء تسيل على وجهى...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۱.

۴۹۶) أمر بقتل عليّ بن الحسين، فوقعت عليه زينب وقالت : واللّه لا يُقتل حتّى أُقتل . فرقّ لها وكفّ عنه»: المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۱ .

۴۹۷) فوكّل بالفسطاط وبيوت النساء وعليّ بن الحسين جماعة ممّن كانوا معه، وقال : احفظوهم؛ لئلّا يخرج منهم أحد، ولا تسيئنّ إليهم»: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۲؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۹؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۹.

۴۹۸) فأقبل به خوليّ فأراد القصر، فوجد باب القصر مغلقاً، فأتى منزله فوضعه تحت إجّانة) الإجّانة : إناء يُغسل فيه الثياب : المصباح المنير، ص ۶) فى منزله، وله امرأتان : امرأة من بنى أسد، والأُخرى من الحضرميّين يقال لها النوار ابنة مالك بن عقرب، وكانت تلك الليلة ليلة الحضرميّة ...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۵؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۱۰۱؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۸۹.

۴۹۹) ما الخبر؟ قال جئت بغنى الدهر، هذا رأس الحسين معك فى الدار، فقالت : ويلك! جاء الناس بالفضّة والذهب، وجئتَ برأس ابن بنت رسول اللّه، واللّه لا يجمع رأسى ورأسك شىء أبداً»: أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۴۱۱ .

۵۰۰) فو اللّه ما زلت أنظر إلى نور مثل العمود يسطع من السماء إلى الإجّانة، ورأيت طيوراً بيضاً ترفرف حولها»: مثيرالأحزان، ص ۸۵؛ وراجع : جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۹۰ .

۵۰۱) ونزل معه خوليّ بن يزيد الأصبحى فاحتزّ رأسه، ثمّ أتى به عبيد اللّه بن زياد فقال : أوقر ركابى فضّةً وذهبا... فلم‌يعطه عبيد اللّه شيئاً»: مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۰؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۹۶ .

۵۰۲) لمّا وضع الرأس بين يدى ابن زياد، قال له كاهنه : قم فضع قدمك على فم عدوّك، فقام فوضع قدمه على فيه ...»: تذكرة الخواصّ، ص ۲۵۷ .

۵۰۳) جيء برأس الحسين‌عليه السلام إلى عبيد اللّه بن زياد وعنده زيد بن أرقم، فجعل ينكت ثناياه بقضيب بيده ... أشهد لقد رأيت رسول اللّه‌صلى الله عليه وآله والحسن‌عليه السلام على فخذه اليمنى ويده اليمنى على رأسه، والحسين‌عليه السلام على فخذه اليسرى،

ويده اليسرى على رأسه ...«: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۷۰، ح ۱۱۱۷؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۲۱؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۴۳؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۳۶.

۵۰۴) فجاءت كندة بثلاثة عشر رأساً وصاحبهم قيس بن الأشعث، وجاءت هوازن بعشرين رأساً وصاحبهم شمر بن ذى الجوشن ...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۶۷؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۸۱؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲.

۵۰۵) وقلن : بحقّ اللّه إلّا ما مررتم بنا على مصرع الحسين ...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸.

۵۰۶) فما نسيت من الأشياء، لا أنسى قول زينب ابنة فاطمة حين مرّت بأخيها الحسين صريعاً، وهى تقول : يا محمّداه، يا محمّداه ... وبناتك سبايا، وذرّيتك مقتّلة تسفى عليها الصَّبا...«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۱؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۹۳؛ مثير الأحزان، ص ۸۳ و۸۴.

۵۰۷) فقالت : مالى أراك تجود بنفسك يا بقيّة جدّى وأبى وإخوتى؟ فقلت : وكيف لا أجزع ولاأهلع وقد أرى...«: بحارالأنوار، ج ۲۸، ص ۵۷.

۵۰۸) وأقام ابن سعد بقيّة يومه واليوم الثانى إلى زوال الشمس، ثمّ رحل بمن تخلّف من عيال الحسين، وحمل نساءه على أحلاس...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۷ .

۵۰۹) دُفن الحسين وأصحابه أهل الغاضريّة من بنى أسد، بعدما قُتلوا بيوم«: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۵؛ الكامل فى‌التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۸۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۴؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۷۰؛ »المناقب؛ دفن جثثهم بالطفّ أهل الغاضرية من بنى أسد بعدما قتلوه بيوم«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۲ .

۵۱۰) دفن جثثهم بالطفّ أهل الغاضرية من بنى أسد، بعدما قتلوه بيوم، وكانوا يجدون لأكثرهم قبوراً، ويرون طيوراً بيضاً«: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۲ .

۵۱۱) هذا قبر الحسين بن على بن أبى طالب الذى قتلوه عطشاناً غريباً...«: موسوعة شهادة المعصومين، ج ۲، ص ۲۹۹.

۵۱۲) حمل نساءه على أحلاس أقتاب الجمال بغير وطاء ولا غطاء، مكشّفات الوجوه بين الأعداء، وهنّ ودائع خير الأنبياء، وساقوهنّ كما يساق سبى الترك والروم فى أسر المصائب والهموم : بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۷ .

۵۱۳) قد خرج الناس للنظر إليهم، فلمّا أقبل بهم على الجمال بغير وطاء، جعل نساء أهل الكوفة يبكين وينتدبن ...«: الأمالى، للمفيد، ص ۳۲۱، ح ۸؛ الأمالى، للطوسى، ص ۹۱، ح ۱۴۲؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰؛ وراجع : تاريخ‌اليعقوبى، ج ۲، ص ۲۴۵ .

۵۱۴) فأشرفت امرأة من الكوفيّات، فقالت : من أىّ الأُسارى أنتنّ؟ فقلن : نحن أُسارى آل محمّدصلى الله عليه وآله، فنزلت من سطحها، فجمعت ملاءً وأُزراً ومقانع، فأعطتهنّ فتغطين«: اللهوف، ص ۱۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸ .

۵۱۵) قال : وعلىّ بن الحسين فى وقته ذلك قد نهكته العلّة، فجعل يقول : ألا ـ إنّ هؤلاء يبكون وينوحون من أجلنا! فمَن قتلنا؟!«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۴۰؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۳ .

۵۱۶) لم أرَ واللّه خفرة قطّ أنطق منها، كأنّها تنطق وتفرغ على لسان أمير المؤمنين‌عليه السلام، وقد أشارت إلى الناس بأن أنصتوا، فارتدّت الأنفاس وسكنت الأجراس«: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۴ .

۵۱۷) الحمد للّه، والصلاة على أبى رسول اللّه، أمّا بعد يا أهل الكوفة، ويا أهل الختل والغدر ... ويلكم! أتدرون أىّ كبدٍ لمحمّد فريتم؟«: الأمالى، للمفيد، ص ۳۲۱، ح ۸؛ الأمالى، للطوسى، ص ۹۲، ح ۱۴۲؛ مثير الأحزان، ص ۸۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۱؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۴۰؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰؛ المناقب لابن شهر

آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

۵۱۸) فلمّا رأت زینب رأس أخیها قد أتوا بالرؤوس مقدّماً... جعلت تقول : یا هلالاً لمّا استتمّ کمالاً...«: ینابیع المودّة، ج ۳، ص ۸۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵.

۵۱۹) فرأیت الناس حیاری، قد ردّوا أیدیهم فی أفواههم، ورأیت شیخاً قد بکی حتّی اخضلّت لحیته«: الأمالی، للمفید، ص ۳۲۱، ح ۸؛ الأمالی، للطوسی، ص ۹۲، ح ۱۴۲؛ مثیر الأحزان، ص ۸۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۱؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴۰.

۵۲۰) أیّها الناس، مَن عرفنی فقد عرفنی، ومَن لم یعرفنی فأنا أُعرّفه بنفسی : أنا علیّ بن الحسین بن علیّ بن أبی طالب، أنا ابن المذبوح بشطّ الفرات من غیر ذَحلٍ«: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷، ح ۱۷۱ .

۵۲۱) رحم اللّٰه امرأً قبل نصیحتی وحفظ وصیّتی فی اللّٰه وفی رسوله وأهل بیته، فإنّ لنا فی رسول اللّٰه أُسوة حسنة«: مثیرالأحزان، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵ .

۵۲۲) نحن کلّنا یابن رسول اللّٰه سامعون مطیعون، حافظون لذمامک، غیر زاهدین فیک ولا راغبین عنک، فأمرنا بأمرک یرحمک اللّٰه، فإنّا حرب لحربک وسلم لسلمک، لنأخذنّ یزید ونبرأ ممّن ظلمک وظلمنا ...«: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷، ح ۱۷۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵ .

۵۲۳) هیهات هیهات، أیّها الغدرة المکرة، حیل بینکم وبین شهوات أنفسکم، أتریدون أن تأتوا إلیَّ کما أتیتم إلی أبی من قبل؟ ...«: مثیر الأحزان، ص ۸۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲.

۵۲۴) ومسألتی أن لا ـ تکونوا لنا ولا ـ علینا ... رضینا منکم رأساً برأس، فلا یوم لنا ولا علینا«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵ .

۵۲۵) لمّا جیء برأس الحسین إلی ابن زیاد، وضع بین یدیه فی طست، فجعل ینکث فی وجنته بقضیبٍ ویقول : ما رأیتُ مثل حُسن هذا الوجه قطّ . فقلت : إنّه کان یشبه النبیّ صلی الله علیه وآله : أنساب الأشراف ج ۳ ص ۴۲۱، مقتل الحسین علیه السلام للخوارزمی ج ۲ ص ۴۳ .

۵۲۶) لمّا دُخل برأس حسین وصبیانه وأخواته ونسائه علی عبید اللّٰه بن زیاد، لبست زینب ابنة فاطمة أرذل ثیابها، وتنکّرت، وحفّت بها إماؤها، فلمّا دخلت جلست، فقال عبید اللّٰه بن زیاد : من هذه الجالسة؟«: الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۹۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۵؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۱؛ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۷۵؛ وراجع : تذکرة الخواصّ، ص ۲۵۸ .

۵۲۷) فقالت : الحمد للّٰه الذی أکرمنا بمحمّد صلی الله علیه وآله وطهّرنا تطهیراً، لا کما تقول أنت، إنّما یفتضح الفاسق، ویکذب الفاجر...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۹۳ .

۵۲۸) فقال ابن زیاد : کیف رأیت صُنع اللّٰه بأخیک وأهل بیتک؟ فقالت : ما رأیت إلّا جمیلاً، هؤلاء قومٌ کتب اللّٰه علیهم القتل ...«: مثیر الأحزان، ص ۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۲ .

۵۲۹) هؤلاء قومٌ کتب اللّٰه علیهم القتل، فبرزوا إلی مضاجعهم، وسیجمع اللّٰه بینک وبینهم، فتُحاجّ وتُخاصم، فانظر لمن الفلج یومئذٍ ... :«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۲؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۴۲.

۵۳۰) فلمّا صرت بین یدیه قال : من أنت؟ قلت : أنا علیّ بن الحسین، قال : أوَ لم یقتل اللّٰه علیّ بن الحسین؟ قلت : کان أخی، وقد قتله الناس ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۰؛ تهذیب الکمال، ج ۶، ص ۴۲۹؛ تهذیب التهذیب، ج ۱، ص ۵۹۲؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹؛ الأمالی، للشجری، ج ۱، ص ۱۹۲. ۵۳۱) فقال علیّ بن الحسین علیه السلام : » اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا « . فغضب ابن زیاد وقال : وبک جرأة لجوابی! وفیک بقیّة للردّ علیّ؟ اذهبوا به فاضربوا عنقه«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۶؛ مثیر الأحزان، ص ۹۱؛ إعلام

الورى، ج۱، ص ۴۷۲؛ کشف الغمّۀ، ج ۲، ص ۲۷۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۷؛ وراجع : تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۷۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۵ .

۵۳۲) فصاحت زینب بنت علیّ بابن زیاد : حسبک من دمائنا، أسألک باللّٰه إن قتلته إلّا قتلتنی معه . فترکه«: تاریخ دمشق، ج ۴۱، ص ۳۶۷ .

۵۳۳) فقال علیّ لعمّته : اسکتی یا عمّۀ حتّی أُکلّمه . ثمّ أقبل إلیه فقال : أبالقتل تهدّدنی یابن زیاد؟ أما علمت أنّ القتل لنا عادۀ وکرامتنا الشهادۀ؟«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ وراجع : مقاتل الطالبیّین، ص ۱۱۹ .

۵۳۴) فنظر ابن زیاد إلیها وإلیه ساعۀ، ثمّ قال : عجباً للرحم! واللّٰه إنّی لأظنّها ودّت أنّی قتلتها معه، دعوه فإنّی أراه لما به . ثمّ قام من مجلسه حتّی خرج من القصر«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۷.

۵۳۵) ثمّ أمر بعلیّ بن الحسینعلیه السلام فغُلّ، وحُمل مع النسوۀ والسبایا إلی السجن، وکنت معهم، فما مررنا بزقاق إلّا وجدناه ملیء رجالاً ونساءً، یضربون وجوههم ویبکون . فحُبسوا فی سجنٍ وطُبق علیهم«: الأمالی، للصدوق، ص ۲۲۹، ح ۲۴۲؛ روضۀ الواعظین، ص ۲۱۰.

۵۳۶) لمّا دخل عبید اللّٰه القصر ودخل الناس، نودی الصلاۀ جامعۀ، فاجتمع الناس فی المسجد الأعظم، فصعد المنبر ابن زیاد...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۵؛ جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۹۲؛ وراجع : تذکرۀالخواصّ، ص ۲۵۹؛ والبدایۀ والنهایۀ، ج ۸، ص ۱۹۱ .

۵۳۷) یابن مرجانۀ، الکذّاب ابن الکذّاب أنت وأبوک ومن استعملک وأبوه، یا عدوّ اللّٰه، أتقتلون أبناء النبیّین وتتکلّمون بهذا الکلام علی منابر المؤمنین«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲؛ مثیر الأحزان، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹ .

۵۳۸) کان من شیعۀ علیّعلیه السلام، وکانت عینه الیسری ذهبت یوم الجمل مع علیّعلیه السلام، فلمّا کان یوم صفّین ضُرب علی رأسه ضربۀ،وأُخری علی حاجبه...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۸؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۵؛ جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۹۲ .

۵۳۹) فازداد غضباً عدوّ اللّٰه حتّی انتفخت أوداجه، ثمّ قال : علیَّ به . قال : فتبادرت إلیه الجلاوزۀ من کلّ ناحیۀ لیأخذوه ...«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲ .

۵۴۰) واللّٰه لا خرجتم من یدی أو تأتونی بعبد اللّٰه بن عفیف . قال : ثمّ دعا ابن زیاد لعمرو بن الحجّاج الزبیدی...«: مثیرالأحزان، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹ .

۵۴۱) قال : وجعلت ابنته تقول : یا لیتنی کنت رجلاً فأُقاتل بین یدیک الیوم هؤلاء الفجرۀ، قاتلی العترۀ البررۀ ...«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹ .

۵۴۲) فقال : إنّما تتباعد من اللّٰه بدمی«: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۳ .

۵۴۳) فقال عبد اللّٰه بن عفیف : الحمد للّٰه ربّ العالمین، أما إنّی کنت أسأل ربّی عزّ وجلّ أن یرزقنی الشهادۀ، والآن فالحمد للّٰه الذی رزقنی إیّاها...«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسینعلیه السلام،للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲؛ مثیر الأحزان، ص ۹۲؛ بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹ .

۵۴۴) فضرب عنقه وصلبه فی السبخۀ رحمه اللّٰه«: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۷؛ کشف الغمّۀ، ج ۲، ص ۲۷۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۱؛ »فقال ابن زیاد : اضربوا عنقه، فضُربت رقبته وصُلب رحمۀ اللّٰه علیه«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۲ .

٥٤٥) قـال عبيـد اللّه لعمر : ائتنى بالكتاب الـذى كتبته إليك فى معنى قتل الحسـين ومناجزته، فقال : ضاع، فقال : لتجيئننى به، أتراك معتذراً فى عجائز قريش؟«: مثير الأحزان، ص ٨٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٨.
٥٤٦) فسـمعت علىّ بن الحسينعليهما السـلام وهو يقول بصوتٍ ضئيل وقد نهكته العلّة، وفى عنقه الجامعة، ويده مغلولة إلى عنقه...«: الأمالى، للمفيـد، ص ٣٢١، ح ٨؛ الأمالى، للطوسـى، ص ٩١، ح ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ح ١٧٠؛ بحـار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤، ح ٨ .
٥٤٧) ثمّ أنفـذ عبيـد اللّه بن زيـاد رأس الحسـين بن علىّ إلى الشـام مع أُسـارى النساء والصبيان من أهل بيت رسول اللّهصـلى الله عليه وآله، على أقتابٍ مكشّفات الوجوه والشعور ...«: الثقات، ج ٢، ص ٣١٢ .
٥٤٨) كتب عبـد اللّه بن عبّـاس ليزيـد : ألا ومن أعجب الأعاجيب وما عشت أراك الـدهر العجيب، حملك بنات عبـد المطّلب وغلمة صغاراً من ولـده إليك بالشام كالسبى المجلوب، تُرى الناس أنّك قهرتنا ...«: تاريخ اليعقوبى، ج ٢، ص ٢٥٠؛ بحارالأنوار، ج ٤٥، ص ٣٢٥؛ المعجم الكبير، ج ١٠، ص ٢٤٣، الرقم ١٠٥٩٠.
٥٤٩) حُملنا من الكوفـة إلى يزيـد بن معاويـة، فغصّت طرق الكوفـة بالناس يبكون، فذهب عامّة الليل ما يقدرون أن يجوزوا بنا؛ لكثرة الناس، فقلت : هؤلاء الذين قتلونا وهم الآن يبكون!«: ترجمة الامام الحسينعليه السلام،) من طبقات ابن سعد (٨٩.
٥٥٠) وحُملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسـبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشـرين رأساً ...«: الأخبار الطوال، ص ٢٥٩ .
٥٥١) خلفنا وحولنا بالرماح، إن دمعت من أحـدنا عين قُرِع رأسه بالرمح...«: الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ح ٣ .
٥٥٢) فلمّا قربوا من دمشق دنت أُمّ كلثوم من الشـمر – وكان من جملتهم – فقالت : لى إليك حاجـة . فقال : وما حاجتك؟ قالت : إذا دخلت بنا البلد فاحملنا فى دربٍ قليل النظّارة ...«: مثير الأحزان، ص ٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧ .
٥٥٣) فلمّا وقفوا بباب يزيـد، رفع محفز صوته فقال : يا أمير المؤمنين، هذا محفز بن ثعلبة أتاك باللئام الفجرة«: أنسابالأشـراف، ج ٣، ص ٤١٦؛ تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٦٠؛ تاريخ دمشق، ج ٥٧، ص ٩٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٤؛ »حتّى إذا دخلنا دمشق صاح صائح : يا أهل الشام، هؤلاء سبايا أهل البيت الملعون«: الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحارالأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ح ٣.
٥٥٤) خرجت إلى بيت المقـدس حتّى توسّـطت الشـام، فـإذا أنـا بمدينـة مطّردة الأنهـار كـثيرة الأشـجار، قـد علّقـوا السـتور والحجب والديباج، وهم فرحون مستبشرون، وعندهم نساء يلعبن بالدفوف والطبول ...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٦٠.
٥٥٥) يا جارية من أنتِ؟ فقالت : سكينة بنت الحسين، فقلت لها : ألكِ حاجة إلىَّ؟ فأنا سهل بن سعد ممّن رأى جدّك وسمع حديثه، قالت : يا سـهل، قل لصاحب الرأس أن يتقدّم بالرأس أمامنا ...«: مقتل الحسينعليه السلام، للخوارزمى، ج ٢، ص ٦٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧؛ وراجع : المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٦٠ .
٥٥٦) إنّ أُمّ كلثوم رفعت رأسها، فرأت رأس الحسين فبكت، وقالت : يا جدّاه – تريد رسول اللّهصلى الله عليه وآله– ... فرفع يده بعض الحرس ولطمها لطمة حصر وجهها ...«: بستان الواعظين نقلاً عن كتاب التعازى والعزاء، ص ٢٦٣، ح ٤١٩.
٥٥٧) جاء شـيخ فدنا من نساء الحسينعليه السلام وعياله وهم فى ذلك الموضع وقال : الحمد للّه الذى قتلكم وأهلككم وأراح البلاد من رجالكم، وأمكن أمير المؤمنين منكم ...«: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ وراجع : تفسير الطبرى، ج ٩، الجزء ١٥، ص ٧٢ و ج ١٣، الجزء ٢٥، ص ٢٥ .
٥٥٨) فلم يـأل عن سبّهم وشـتمهم، فلمّـا انقضـى كلامـه، قـال له علىّ بن الحسينعليه السـلام : إنّى قـد أنصتّ لـك حتّى فرغت من منطقـك، وأظهرت مـا فى نفسـك من العـداوة والبغضـاء، فـانصت لى كما أنصتّ لك ..«. الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار

الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۶، ح ۹؛ تفسیر فرات، ص ۱۵۳، ح ۱۹۱ .
۵۵۹) یا شیخ، هل قرأت القرآن؟ فقال : نعم قد قرأته، قال : فعرفت هذه الآیة : » قُل لَّآ أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِى الْقُرْبَى «؟ قال الشیخ : قد قرأت ذلک، قال علیّ بن الحسینعلیه السلام : فنحن القربی یا شیخ«: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۹؛ مقتل‌الحسینعلیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۱.
۵۶۰) احزاب: ۲۳.
۵۶۱) قال الشیخ : قد قرأت ذلک، فقال‌علیه السلام : نحن أهل البیت الذین خصّنا اللّه بآیة الطهارة یا شیخ«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۹.
۵۶۲) فرفع الشامیّ یده إلی السماء، ثم قال : اللّهمّ إنّی أتوب إلیک - ثلاث مرّات - اللّهمّ إنّی أبرأ إلیک من عدوّ آل محمّد، ومن قتلة أهل بیت محمّد ..«: الأمالی، للصدوق، ص ۲۳۰، ح ۲۴۲؛ روضة الواعظین، ص ۲۱۰ .
۵۶۳) ولقد قرأت القرآن منذ دهر فما شعرت بهذا قبل الیوم«: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۰، ح ۱۷۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۶، ح ۹.
۵۶۴) فقال له : نعم، إن تبت تاب اللّه علیک وأنت معنا، فقال : أنا تائب . فبلغ یزید بن معاویة حدیث الشیخ، فأمر به فقُتل«: اللهوف، ص ۱۰۳ .
۵۶۵) أنا واللّه رأیت رأس الحسین بن علیّ حین حُمل وأنا بدمشق، وبین یدی الرأس رجل یقرأ سورة الکهف، حتّی بلغ قوله تعالی : » أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَبَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كَانُواْ مِنْ ءَايَتِنَا عَجَبًا « قال : فأنطق اللّه الرأس بلسانٍ ذرب فقال : أعجب من أصحاب الکهف قتلی وحملی«: تاریخ دمشق، ج ۶، ص ۳۷۰؛ الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۵۷۷، ح ۱؛ الثاقب‌فی المناقب، ص ۳۳۳، ح ۲۷۴؛ الصراط المستقیم، ج ۲، ص ۱۷۹، ح ۱۷ ولیس فیه صدره إلی »الرأس«، وفیه »عربی« بدل »ذرب«؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۸۸، ح ۳۲ .
۵۶۶) لمّا حُمل رأس الحسین بن علی‌علیه السلام إلی الشام، أمر یزید - لعنه اللّه - فوضع ونُصبت علیه مائدة، فأقبل هو - لعنه اللّه - وأصحابه یأکلون ویشربون الفقاع...«: عیون أخبار الرضا، ج ۱، ص ۲۵؛ کتاب من لا یحضره الفقیه، ج ۴، ص ۴۱۹؛ وسائل‌الشیعة، ج ۲۵، ص ۳۶۳.
۵۶۷) إنّه لمّا دخل علیّ بن الحسینعلیهما السلام وحرمه علی یزید، وجیء برأس الحسینعلیه السلام ووضع بین یدیه فی طست، فجعل یضرب ثنایاه بمخصرة کانت فی یده، وهو یقول :لعبت هاشم بالملک فلا - خبر جاء ولا وحی نزلْ...«: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۲، ح ۱۷۳؛ مثیر الأحزان، ص ۱۰۱؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۴؛ المسترشد، ص ۵۱۰؛ الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۵۸۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵۷، ح ۵ .
۵۶۸) فقال رجل من أصحاب رسول اللّه‌صلی الله علیه وآله یقال له أبو برزة الأسلمی : أتنکت بقضیبک فی ثغر الحسین؟ أما لقد أخذ قضیبک من ثغره مأخذاً ...«: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۶؛ تاریخ دمشق، ج ۶۲، ص ۸۵؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۶، الرقم ۴۸؛ نور الأبصار، ص ۱۴۵.
۵۶۹) قدم بنا علی یزید بن معاویة لعنه اللّه بعدما قُتل الحسینعلیه السلام... لیس منّا أحد إلّا مجموعة یداه إلی عنقه، وفینا علیّ بن الحسین«: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۷، ح ۱۱۷۲ .
۵۷۰) نظر رجل من أهل الشام إلی فاطمة بنت الحسینعلیها السلام فقال : یا أمیر المؤمنین، هب لی هذه الجاریة. فقالت فاطمة لعمّتها : یا عمّتاه! أُیتمت وأُستخدم؟...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۶ و۱۳۷ .
۵۷۱) فقالت زینب : لا، ولا کرامة لهذا الفاسق، فقال الشامیّ : من هذه الجاریة؟ فقال یزید : هذه فاطمة بنت الحسینعلیه السلام، وتلک عمّتها زینب بنت علیّ ...«: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۶ و۱۳۷ .
۵۷۲) ثمّ أُدخل ثقل الحسینعلیه السلام ونساؤه ومن تخلّف من أهله علی یزید، وهم مقرّنون فی الحبال، فلمّا وقفوا بین یدیه وهم

على تلك الحال، قال له علىّ بن الحسين‌عليهما السلام : أنشدك اللَّه يا يزيد، ما ظنّك برسول اللَّه‌صلى الله عليه وآله لو رآنا على هذه الصفة؟»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۱ .

۵۷۳) ولكن أراد أبوك وجدّك أن يكونوا أميرين، فالحمد للَّه الذى أذلّهما وسفك دماءهما ... فقال له علىّ بن الحسين : يابن معاوية وهند وصخر، لم يزالوا آبائى وأجدادى فيهم الإمرة من قبل أن نلد ...»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۳۱؛ وراجع مقتل‌الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۶۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۵ .

۵۷۴) فغضب يزيد وأمر بضرب عنقه‌عليه السلام ...»: تفسير القمّى، ج ۲، ص ۳۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۸، ح ۱۴ و ۱۳.

۵۷۵) وكيف ترتجى مراقبة من لفظ فوه أكباد الأزكياء، ونبت لحمه بدماء الشهداء؟...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۳؛ بلاغات النساء، ص ۳۵؛ مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۶۴؛ وراجع : مثير الأحزان، ص ۱۰۱ .

۵۷۶) أظننت يا يزيد حين أخذت علينا أقطار الأرض، وضيّقت علينا آفاق السماء، فأصبحنا لك فى أسار الذلّ، نُساق إليك سوقاً فى قطار ...»: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۳، ح ۱۷۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵۷، ح ۵ .

۵۷۷) فكد كيدك واسع سعيك وناصب جهدك، فو اللَّه لا تمحونّ ذكرنا، ولا تميت وحينا، ولا تداك أمرنا...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۳؛ بلاغات النساء، ص ۳۵ .

۵۷۸) فأمر يزيد بالحبال فقطّعت»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۱ .

۵۷۹) لمّا أُتى بعلىّ بن الحسين‌عليهما السلام ومن معه إلى يزيد بن معاوية - عليهما لعائن اللَّه - جعلوهم فى بيت خراب واهى الحيطان»: الخرائج والجرائح عن عمران بن علىّ الحلبى، ج ۲، ص ۷۵۳، ح ۷۱؛ دلائل الإمامة عن يحيى بن عمران الحلبى، ص ۲۰۴، ح ۱۲۵؛ بصائر الدرجات، ص ۳۳۸، ح ۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۷۷، ح ۲۵؛ وراجع الأمالى، للصدوق، ص ۲۳۱، ح ۲۴۳؛ روضة الواعظين، ص ۲۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۰؛ »وأُسكنّ فى مساكن لا تقيهنّ من حرٍّ ولا برد، حتّى تقشّرت الجلود، وسال الصديد بعد كنّ الخدود : مثير الأحزان ص۱۰۲؛ إنّ ذلك بعد أن أُجلهن فى منزلٍ لا يكنّهن من بردٍ ولا حرّ، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتّى أقشرت وجوههنّ من حرّ الشمس، ثمّ أطلقهم»: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۹، ح ۱۱۷۲ .

۵۸۰) ورأيت امرأة راكبة فى هودج ويدها موضوعة على رأسها، فسألت عنها، فقيل لى : فاطمة بنت محمّد أُمّ أبيك، فقلت : واللَّه لأنطلقنّ إليها ولأُخبرنّها ما صنع بنا، فسعيتُ مبادرة نحوها...»: مثير الأحزان، ص ۱۰۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۱ .

۵۸۱) وكان للحسين‌عليه السلام بنت صغيره لها أربع سنين، قامت ليلة من منامها وقالت : أين أبى الحسين‌عليه السلام؟ فإنّى رأيته الساعة فى المنام مضطرباً شديداً... مَن الذى أيتمنى على صغر سنّى...»: موسوعة شهادة المعصومين، ص ۳۸۶.

۵۸۲) لما أُتى برأس الحسين‌عليه السلام إلى يزيد، كان يتّخذ مجالس الشرب، ويأتى برأس الحسين‌عليه السلام ويضعه بين يديه ويشرب عليه،فحضر ذات يوم فى أحد مجالسه رسول ملك الروم، وكان من أشراف الروم وعظمائها...»: مقتل‌الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۷۲ .

۵۸۳) هذا رأس الحسين بن علىّ بن أبى طالب‌عليه السلام، فقال : ومن أُمّه؟ قال : فاطمة الزهراء، قال : بنت من؟ قال : بنت رسول اللَّه‌صلى الله عليه وآله . فقال الرسول : أُفّ لك ولدينك، ما دين أخسّ من دينك ...»: مثير الأحزان، ص ۱۰۳ من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۱.

۵۸۴) يا يزيد أتريد قتلى؟ قال : نعم، قال : فاعلم إنّى رأيت البارحة نبيّكم فى منامى وهو يقول لى : يا نصرانى أنت من أهل الجنّة، فتعجّبت من كلامه حتّى نالنى هذا ...»: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۷۲؛ مثير الأحزان، ص ۱۰۳ .

۵۸۵) ويلك أيّها الخاطب! اشتريت رضا المخلوق بسخط الخالق؟ فتبوّأ مقعدك من النار»: مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۶۹ .

۵۸۶) یـا یزیـد، ائـذن لی حتّی أصـعد هـذه الأعـواد فـأتکلّم بکلمـات فیهنّ للّه رضا ولهؤلاء الجالسـین أجر وثواب، فأبی یزیـد»: مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷.

۵۸۷) فقـال النـاس : یـا أمیر المؤمنین، ائـذن له لیصـعد، فلعلّنـا نسـمع منه شـیئاً، فقال لهم : إن صـعد المنبر هـذا لم ینزل إلّا بفضـیحتی وفضیحهٔ آل أبی سفیان، فقالوا : وما قدر ما یحسن هذا؟»: مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۹ .

۵۸۸) فمن عرفنی‌فقـد عرفنی، ومن لم یعرفنی أنبـأته بحسبی ونسبی، أنـا ابن مکّهٔ ومنی، أنا ابن زمزم والصـفا، أنا ابن من حمل الزکاهٔ بـأطراف الردا، أنـا ابن خیر من ائتزر وارتـدی ...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷؛ وراجـع : الفتوح، ج ۲، ص ۱۳۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۶۸.

۵۸۹) فضـجّ أهـل الشـام بالبکاء حتّی خشـی یزیـد أن یؤخـذ من مقعـده، فقال للمؤذّن ...»: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۳۲، ح ۱۷۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۱ .

۵۹۰) التفت علیّ من أعلی المنبر إلی یزیـد، وقال : یا یزید، محمّد هذا جدّی أم جدّک؟ فإن زعمت أنّه جدّک فقد کذبت، وإن قلت إنّه جدّی، فلم قتلت عترته؟»: مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷.

۵۹۱) لمّا وصل رأس الحسـین إلی یزید حسـنت حال ابن زیاد عنده وزاده ووصله وسرّه ما فعل، ثمّ لم یلبث إلّا یسیراً، حتّی بلغه بغض الناس له ولعنهم وسبّهم، فندم علی قتل الحسـین...»: الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۸؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۷، الرقم ۴۸؛ البدایهٔ والنهایهٔ، ج ۸، ص ۲۳۲.

۵۹۲) أمر أن یـدخلوا أهل بیت الحسـین داره، فلمّا دخلت النسوهٔ دار یزید ...»: مقتل الحسین‌علیه السـلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۲ .

۵۹۳) خرجت هنـد بنت عبـد اللّه بن عامر بن کریز امرأهٔ یزید، وکانت قبل ذلک تحت الحسـین بن علیّ‌علیهما السـلام ... وقال : نعم، فاعولی علیه یا هنـد وابکی علی ابن بنت رسول اللّه وصـریحهٔ قریش ...»: مقتل الحسـین‌علیه السـلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۲ .

۵۹۴) وقال – یعنی یزید – : قد کنت أرضـی من طاعتکم بدون قتل الحسـین، لعن اللّه ابن سـمیّهٔ، أما واللّه لو أنّی صاحبه لعفوت عنه، فرحم اللّه الحسین!»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۹؛ تاریخ دمشق، ج ۱۸، ص ۴۴۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۶؛ العقد الفرید، ج ۳، ص ۳۶۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۷؛ مقتل الحسین‌علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۵۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۸؛ مثیر الأحزان، ص ۹۸؛ بحـار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۹؛ »فکـان یقول :...لعن اللّه ابن مرجانـهٔ، فإنّه أخرجه واضـطرّه»: تاریـخ الطبری، ج ۵، ص ۵۰۶؛ تاریخ دمشق، ج ۱۰، ص ۹۴؛ تاریخ الإسلام، للذهبی، ج ۵، ص ۲۰؛ وراجع : تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۲۵.

۵۹۵) أمر بالنسـاء فـأُدخلن علی نسـائه، وأمر نساء آل أبی سـفیان فأقمن المأتم علی الحسـین ثلاثـهٔ أیّام، فما بقیت منهنّ امرأهٔ إلّا تلقّتنا تبکی وتنتحب، ونُحن علی حسین ثلاثاً»: سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۳، الرقم ۴۸ .

۵۹۶) فخرجن حتّی دخلن دار یزیـد، فلم تبق من آل معاویهٔ امرأهٔ إلّا اسـتقبلتهنّ تبکی وتنوح علی الحسـین، فأقاموا علیه المناحهٔ ثلاثاً»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۲؛ تاریخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۷۷ .

۵۹۷) کان یزید لایتغذّی ولایتعشّی إلّا دعی علیّ بن الحسین إلیه...»: تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۵۳.

۵۹۸) بعد ذکر خطبهٔ الإمام زین العابدین‌علیه السـلام فی دمشق : لمّا فرغ من صـلاته أمر بعلیّ بن الحسین وأخواته وعمّاته رضوان اللّه علیهم، ففرّغ لهم داراً فنزلوها، وأقاموا أیّاماً یبکون وینوحون علی الحسین‌علیه السلام»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۳۳ .

۵۹۹) أمر بإطلاق علیّ بن الحسـین‌علیه السـلام، وخیّره بین المقام عنده أو الانصـراف، فاختار الانصـراف إلی المدینهٔ، فسرّحه»: شرح

الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۹، ح ۱۰۸۹ .

۶۰۰) يا نعمان بن بشير، جهّزهم بما يصلحهم، وابعث معهم رجلاً من أهل الشام أميناً صالحاً، وابعث معه خيلاً وأعواناً فيسير بهم إلى المدينة»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۶۲؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۴؛ تاريخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۷۷؛ نور الأبصار، ص ۱۴۶ .

۶۰۱) أن تردّ علينا ما أُخذ منّا»: مثير الأحزان، ص ۱۰۶.

۶۰۲) أمّا ما أُخذ منكم فإنّى أُعوّضكم عنه أضعاف قيمته، فقال‌عليه السلام : أمّا مالك فلا نريده، وهو موفّر عليك، وإنّما طلبت ما أُخذ منّا؛ لأنّ فيه مغزل فاطمة بنت محمّدصلى الله عليه وآله ومقنعتها وقلادتها وقميصها ...»: مثير الأحزان، ص ۱۰۶؛ بحار الأنوار ج ۴۵، ص ۱۴۴ .

۶۰۳) وصبّ عليها الأموال وقال : يا أُمّ كلثوم، خذوا هذا المال عوض ما أصابكم. فقالت أُمّ كلثوم : يا يزيد ما أقلّ حيائك وأصلب وجهك...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹۷.

۶۰۴) إنّ ذلك بعد أن أُجلسن فى منزلٍ لا يكنّهن من برد ولا حرّ، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتّى أقشرت وجوههنّ من حرّ الشمس، ثمّ أطلقهم»: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۹، ح ۱۱۷۲.

۶۰۵) لمّا رجع نساء الحسين‌عليه السلام وعياله من الشام وبلغوا إلى العراق، قالوا للدليل : مرّ بنا على طريق كربلاء، فوصلوا إلى موضع المصرع ... وأقاموا المآتم المقرحة للأكباد، واجتمعت إليهم نساء ذلك السواد، وأقاموا على ذلك أيّاماً»: بحارالأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۶ .

۶۰۶) فلمّا قربنا منها نزل علىّ بن الحسين‌عليهما السلام فحطّ رحله، وضرب فسطاطه وأنزل نساءه، وقال : يا بشير! رحم اللّٰه أباك، لقد كان شاعراً ...»: مثير الأحزان، ص ۱۱۲.

۶۰۷) لمّا قتل عبيد اللّٰه بن زياد الحسين بن علىّ‌عليهما السلام وجىء برأسه إليه، دعا عبد الملك بن أبى الحارث السلمىّ، فقال : انطلق حتّى تقدم المدينة على عمرو بن سعيد بن العاص...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۶۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۲۳؛ مثيرالأحزان، ص ۹۴؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۸۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۱؛ وراجع : مقتل الحسين‌عليه السلام، للخوارزمى، ج ۲، ص ۷۶؛شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۹ .

۶۰۸) أنشأتُ أقول : يا أهل يثرب لا مقام لكم بها قُتل الحسين فأدمعى مدرارُ...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷ .

۶۰۹) كان علىّ بن الحسين‌عليه السلام داخلاً، فخرج ومعه خرقة يمسح بها دموعه، وخلفه خادم معه كرسىّ، فوضعه له وجلس عليه وهو لا يتمالك من العبرة ...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

۶۱۰) الحمد للّٰه ربّ العالمين، الرحمن الرحيم، مالك يوم الدين، بارئ الخلائق أجمعين ... أيّها القوم، إنّ اللّٰه تعالى – وله الحمد – ابتلانا بمصائبٍ جليلة، وثلمة فى الإسلام عظيمة ...»: مثير الأحزان، ص ۱۱۲ .

۶۱۱) أيّها الناس! فأىّ رجالات منكم يسرّون بعد قتله، أم أيّة عين منكم تحبس دمعها وتضنّ عن انهمالها؟...»: مثيرالأحزان، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷ .

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی

آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگـانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱ ۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج – به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».